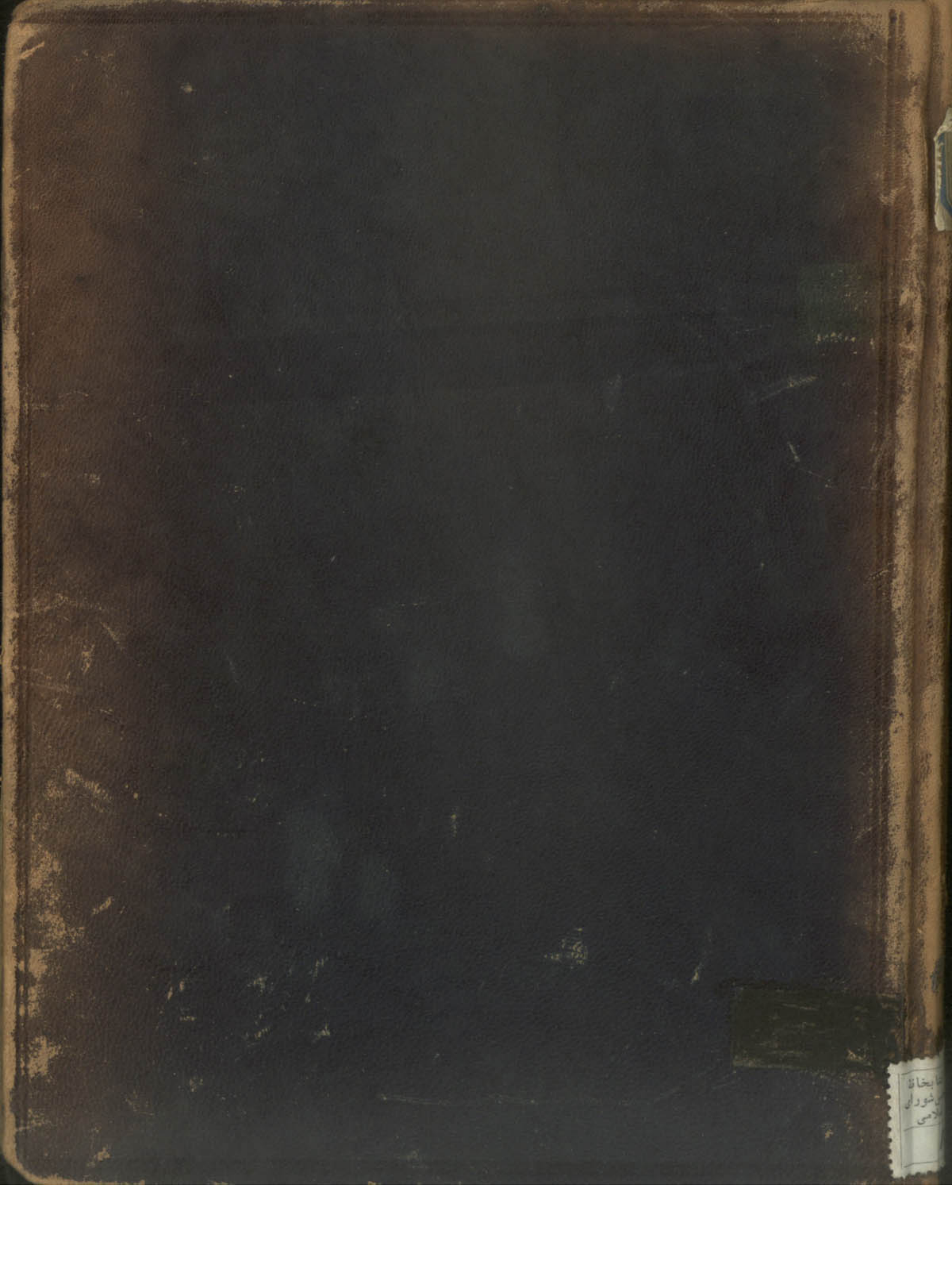
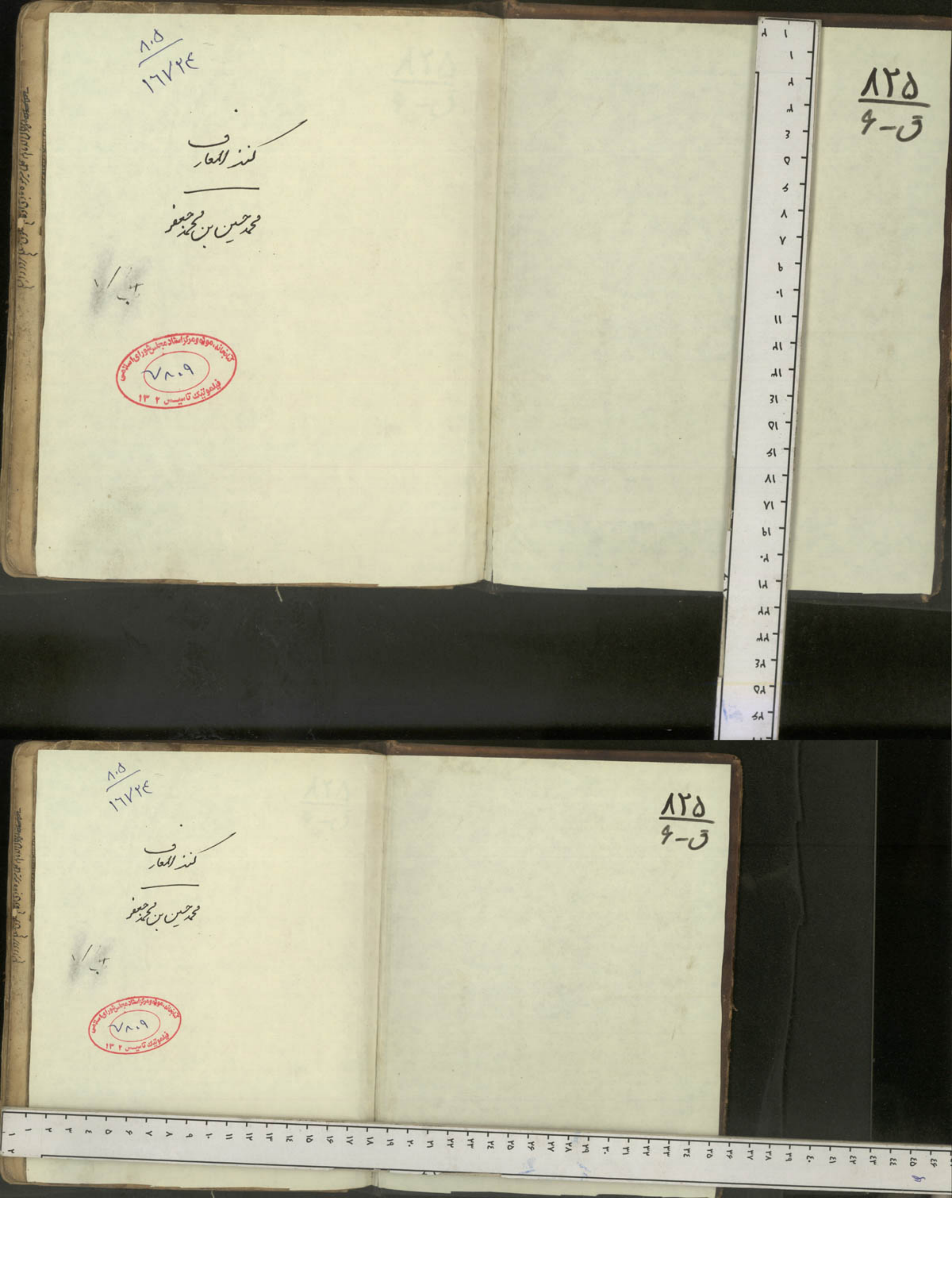




۸۰۵
۱۶۷۲۴
کنز المعارف
محمد حسین بن محمد جعفر
۱۲۵
ق-۶
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۷۸۰۹


٨٢٥
١٦٧٢٤
٨٢٥

هذا کتاب کنز المعارف من مقالات العبد الاحقر محمد حسن ابن محمد جعفر

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم خداوند رؤوف رحیم
زینت هر مجلس و هر محفلست
انچه تو را جمله خلایق ستود
دی زجهان شمس زبان تو
ای که نه پیدائی و در هر دلی
با همه محجوبیت از بندگان
جمله مقر اند بیکتائیت
در عجب افتاده ام از عاشقین
جمله براهت سر و تن کشته اند
جمله نمودند براهت نثار
در دل ایشان چو تو داری حضور
همچو زبان کاشف افی البطون
عشق تو را مخزن دل جای شد
ضعف چو بود زجر بایک کرند
دیدهٔ دل سخت چو بینای تو است
از جهة دلق دو کرجلق و حلق
ورنه چه از خلق تو را فائده
ما بتو محتاج چو نور سراج

پای بدریای سخن می‌نهیم
حمد تو را ای سزای کردگار
عشر هزاوادی توان نبود
ای که هدیداست تورا هیچ چشم
وی همه اشیا بر تو منجلی
جمله تو جسته و جویاستند
هم بخدائی و توانائیت
هیچ ندیده برهت تاختند
غلط زنان بهر نگاه بوشند
لیک عجب نه که تو را دیده اند
دیدهٔ سرشان نشد اینجا فرو
دیده بود سر جنان دیده بام
دیدهٔ سر عینک خوش رای شد
بلکه اگر هند بود دیده کان
زین سبب از دیدهٔ سر دست شست
این بود از فضل و کریمی تو
وز همه نعمة چه تو را مانده
نیست تو را مثل و شریک و قرین

نام خداوند که شمع هر دلست
کاز تو بود گردش لیل و نهار
ای بسحر روز نماینده تو
ایکه نداری بکنه کار چشم
با همه مستوریت از دیدگان
ذکر تو را گفته و گویاستند
عشق بنادیدن محالست و دین
سر تو را از بود جان ساختند
جان و جهان و ولد و اعتبار
فی سبر اما بدل هوشمند
چشم بود مخبر دل از برون
خویش چو بینا چه حاجت بآن
حاجت عینک بود از ضعف دید
تیره شود صورة اشیا از آن
ای که دهی این همه نعمت بخلق
بنده نوازی و رحیمی تو
نیست تو را با احدی احتیاج
انت قدیم احد ذو المنن

ای که بیک غمزهٔ تو تند فلک
تا که شنیدند ز تو یک خطاب
گشت یکی ساکن و یک بیقرار
چرخ چنان کرد و زمین آن چنین
جنبش او را چو اشارة کنی
گشت گل و یاسمن و سلسبیل
گر نظری بر مس ما افکنی
لیک تو بتوانی و کردنی نه
کرزنی اکسیر با چون شود
کردن مس را ابدا او طلا
گر تو ببخشی کنه شرمسار
عفو تو و خلق تو ضایع شوند
گر گذری از کنهم دور نیست
هر نفسی شصت هزاران سلام
سرور سالار همه انبیا
در ره معراج بر فرق سما
تخت تو و تاج تو دارد جهان
بیحد و تعداد درود و ثنا
انکه لبش زشمع جهان زنده بود
گشت برون پادشاه اختراع

تا ابد گشته چنین تیز تک
لیک زمین چونکه شنید ایستاد
تا کنزان را بود آن دو مدار
با همه سنگینی ارض و بحار
زلزله بر هفت زمین افکنی
زهر شفا نار چنان میشود
می نکنی خود ز مهر ای غنی
سک بنمک زار تو سازی غلک
سازی اگر صفر طلا چون شود
ورنه وجود و عدمش مستویست
پس چه کنی عفو خود ای کردگار
ای که کنی توبهٔ وحشی قبول
کیست که از الطاف تو معمور نیست
انکه بود باعث ایجاد دهر
جان خلائق همه بادش فدا
ای چه نکو گفته نظامی درین
تخت زمین آمد و تاج آسمان
انکه بود مادح او کردگار
فاتح خیبر اسد الله بود
انکه شهان جمله غلام و ویند

رقص کنانند همه با شتاب
حالد و حیران شد و گردید عاش
حکمت تو ای تو جهان آفرین
با همه کوهان که در او استوار
ای که بیک نار تو نار خلیل
هر چه بخواهی تو همان میشود
قلب طبیعت نتوانی کسی
خلق نمائی تو ملح از سمک
هست همین فائدهٔ کیمیا
زانکه بری فائده کی فرق نیست
چون تو پسندی که بعدل بلند
انکه بدی قاتل عم رسول
پس برخ شاه نبوة ختام
وانکه شفیعست بهنگام قهر
تاج لعمرک بسرش افتخار
یک سخن آمد ز ره ملحت چنین
نخل بر حشا بر شه اولیا
انکه بدی والی هفت و چهار
انکه ز مهرب بی تعظیم آن
انکه کشودان بدن دیو بند

باز بزهرا که از او نه سپهر
باد ببطین شه ره عون
هست در این دفتر نو ساخته
هم مثل و هم قصص و هم اصول
مخزن اسرار بود بالتمام
اهل جهان از جهان وا کذار
انکه بماند بتو رب غنی است
مقصد اصلی تو فرو هشته ای
نیست بجز معرفة کردگار
خواست شناسند و را دیگران
هر که در او هست کمال و هنر
لذة از او دیگران می برند
فائدهٔ شمع بظلمة که ره
لذة او تشنه برد هوش دار
چون یم فیاضی حق موج زد
غایة عزاست همی طعم قند
بلکه عمل از مار بک هوش ور
معرفتی باید و انگه عمل
خواهی اگر رنج تو نفع آورد
معرفة و علم و عمل با ثلاث

ظلمت و وحشت بزدود از جهان
باز بنه مهر سپهر جلال
فی الاشارة الی امهات مطالب الکتاب
وعظ و مناجاة و دقیق الفصول
ای که گرفتار جهانی مدام
روی بدرگاه خداوند آر
انکه فرستاده تو را در جهان
طالب مهری گشته ای
فی الاشارة الی قوله کنت کنزا مخفیا
خلق نمود این همه خلق سپنج
مایل اظهار بود ای پسر
حسن که در خط دفاتر بود
نیست ز خود از دگری اعلا
علم و شجاعة که بشخص اندر است
بر تو ایجاد بهر نوع زد
حیف بود قند و نباتای نکو
به بود از صد عمل بی خبر
رتبهٔ انسانی یا هوشمند
عقل بدست آر ایا با خود
عقل بلا معرفة ای هوشور

پس صلواتی زجهان عدد برون
باد خصوص انکه بود ختم آل
شش سخن الله بدین اختر
املاء خود کنز معارف بنام
کوش کن از من سخن ای نیکنام
زانکه جهان از تو جدا کشته است
از تو عمل خواسته نه این و آن
فائدهٔ هستیت ای هوشیار
بوده خداوند چو گنج نهان
از جهة معرفة ای نکته سنج
حسن که در رخ بود ای هوشمند
فائده اش عاید ناظر بود
آب که سرد است و بسی خوشگوار
مایل شهرة بد نش در جهان
تا نخوری از معرفتش سود مند
هیچ کس از انجستد هیچ بار
خواهی اگر بار دهد از عمل
از جهة عقل و عمل شد بلند
عقل چه عقلی که چو آن ایلیات
هست چو نخلی که بود بی ثمر

معرفة حق بود آن فیض عام
کامد خود علة خلق انام

مرتبه هر چه ز نیکو بود
می نتوان خواست او را انکو
دیده اگر دید نباشد در او
نیست جمالی چو وبالیست آن
لیک خرد محض بجا این صفت
بهر بجا این غم و اندیش نیست
علة غائی بودت معرفة
ورنه خدا را ز خلایق چه سود
مزد باندازهٔ عامل دهند
زحمت بیحد کشد از کار و بار
قوت و مکانش چه اگر فائق است
تنک بود هم دم خود کردنش
عمری اگر رنج کشد با تعب
بهر تو خود را ز تعب زار کرد
رو پس ایا طالب اجر دهر
معرفة خالق و اخلاق او
انچه بهستی بود از کائنات
زانکه ترقی کند انسان وجود
زانچه نمایکند اندر جهان
مدرک وی فرق کند نیک و بد

از جهة فائدهٔ او بود
بهر کمان تو اگر تیر نیست
کور بود فائده اش چیست که
نه رو پرچمنه مرکب هوس
به بود از عاقل بی معرفة
لیک بعاقل شده حجة تمام
هان که تغافل نکنی زین صفة
وان بود موهبهٔ کردگار
مزد مجانین نه چو عاقل دهند
اذ و قرارش نیست بجز کاه و جو
هست بخوی که بجز لایق است
زانکه جز از جان کنی و خادمی
قابل مجلس نشود نیم شب
لیک بود دادن فرش و فراش
رتبهٔ عالی بکف آور نخست
طالب بی معرفة ای نیکنام
فی الاشارة الی شرف العقل والعلم والی ان درجة العلماء اعلی من درجة العباد
صاحب جان به بود از بی روان
وانچه در ادمی رک و جان بود

گر نبود فائدهٔ اندر او
بود و نبودش بیقین مستویست
مرکب اگر گشته بره ناتوان
به بود از فارس عاجز فرس
زانکه حسابی و عقابیش نیست
زانکه تو را نیست و نکرم اهتمام
فائدهٔ هستیت این فیض بود
بلکه ز کسبی بود ای هوشیار
جز اگر انجه تو در روزگار
منزل آن نیست جز اصطبل نو
زشت بود فرش بگستردنش
می نرسد مرتبهٔ آدمی
لیک اگر آدمی آن کار کرد
دادن خلعت بکو دنان و اش
رتبهٔ عالی چه بود ای نکو
فائده چندان نه صد در قیام
به نجاد البته باشد نبات
به شود البته ز حالی که بود
زانکه هر آن کار که خواهد کند
عاقل او به بود از بی خرد

فی الاشارة الی تفاوت مراتب الاجر بحسب تفاوت مراتب العقل

عقل بود اشرف مخلوق حق بهتر از او نامده اندر طبق وانچه در او عقل بود ای فلان
عالمشان به بود از جاهلان زین بتوان یافت که مرد علیم اشرف مخلوق بود ای کریم
گفته کسی مست ز جام الست اینکه بسی از علما اشرف است رتبهٔ عالم ز شهیدان فزود
لیک شهید افضل عباد بود زین سخن ای هدهد خوش صفیر هست غرض عابد بی معرفة

فی ذکر الشاهد علی ان اجر العمل بمقدار العقل

کرد کسی در بر صادق بسی وصف عبادات و کمال کسی
گفت بوی حضرت صادق چنین بخرد او چون بود ای مرد دین گفت ندانستم ای نور جبین
گفت ثواب است بقدر خرد زانکه ز اولاد اسرائیل بود عابدی کان بجزیره غنود
منزل و ماواش بدی نیک بخت خرم و خوش آب و بسی بود درخت شد ملکی روزی از آنجا روان
دید عبادات کثیری از آن گفت خدایا چه بود مزد وی پرده برانگیخت خداوند حی
چون نظر انداخت شد اندر عجش در عجب افتاد ز مزد کمش شد ز خداوند خطاب ای نجیب
شو بهین مرد انیس و قریب شد ملک از امر خداوند حی صورة انسانی و شد نزد وی
عابدکش گفت تو کو کیستی از پی چه آمده‌ای چیستی گفت منم طالب دیدار تو
آمده‌ام تا که شوم یار تو چون بشنیدم تو در اینجا بسی طاعة حق را بجز از این بسی
من هم از این طائفه چون تنم آمده‌ام با تو عبادت کنم چون ببر او بد بوی روز نیک
گفت بوی صبح که ای منتجب نیک بود منزل و ماوای تو خرم و سرسبز بود جای تو
جای عبادت بود این بیشکی گفت بلی لیک بود عیبکی گفت کدامست بگفتا برای
بهر خداوند یکی چارپای بهر خداوند اگر بود خر ما بچرانیدیم در این دشت و در
گفت ملک نیست حلال حما عابدکش گفت که ای مرد کار بهر علفش اگر بود خوش علف
این همه از وحی نکشتی تلف بهر ملک گفت خدای عظیم مزد باندازهٔ عقلش دهیم
مزد باندازهٔ عاقل بود فی زعل ای سد راه رشد موجب قرب از بدی [illegible]

رتبهٔ کاو و خران بد بلند بی خرد ار زحمت بیجا کشد خواب خردمند به از آن بود

فی ذکر ان نوم العاقل خیر من یقظة الجاهل

مجلسی ثانی ایاس فرا ز
یافت لوی را بشب اندر نماز کرد ملامت بسی او خویش را کای تو بخوابی و لر اندر دعا
کرد تمامی از تن خود خوابگاه وز پی آواز لر آمد براه چونکه بنزدیک شد آن تیز هوش
کرد در نکی و فراد آغوش دید لوی کریه کنان کرم راز عرض همی کرد کمای بی نیاز
جان فلان تحفه بود کی زیت تا که بگیرم ز لبش اندر زمین رو دیمن ده که فلان مرد کار
دیده او بر کنم از روز کار گفت بخود مجلسی مشتهر خواب تو بهتر بود از این سهر
خواب نماینده ببستر دراز به ز چنین کریه و عرض نیاز بهتری آدمی از ما سوی
نیست مگر ز انکه خرد را بها ورنه چسان گشت گردیوانگان قد ربند اوبند بر عاقلان
عقل کمالست بملک وجود جمله زیانها شود از عقل سود عاقل و کامل که دمی گشت یار
به ز بسی خدمت ناقص عیار گرچه تفاوت بعمل هست لیک هست بعامل هم ای مرد نیک
اسب اگر کرد بجولان هنر زین و لجامش کنی از سیم و زر لیک اگر سگ شود ت پاسبان
نیست مر او را بجز از استخوان منزل و ماوای و تیمار نیست زینت و ملبوس مر او کار نیست
کاو اگر کرد هنر در عمل میل همی از دقت او لیک بغل ز انکه بود لایق او این و بس
زین و لجامش نه سنجیده کس ای چه بسا کار دو کس مستوی است لیک تفاوت بسر اشان قوی است
زین سبب ای مرد حیا کس ز عبادت نشود ز انبیا ساعتی از طاعة پیغمبران
به بود از صد سحر دیگران کس ز عبادت نشد ای خوش نظام نه نبی و نه وصی و نه امام
گرچه مکرم وی نزد خرد ور چه ریاضات چو ایشان کشد قطعه زمینی که در او شد جدار
باشجر گندم و دارانار ربط عناصر بهم مستوی است لیک ترقی بتفاوت قوی است
وین نه ز انجا عناصر بود بلکه ز بی رشد بی قاصر بود هر شجری قابل هر قد رهست

انچه خداش نه رشید آفرید تربیة از اکند چون رشید خدمت و خاک شاه هزاران هزار
شاخه گندم نکند چون چنار فرق مثوبات عبادات خلق هست از اینگونه ایا پاک دلق
عارف و بیگانه اگر مستوی است طاعتشان نیز بگویم یکیست هر که بود معرفتش بیشتر
طاعة وی از دگران پیشتر رتبهٔ هر کس که فزونتر بود لیک و بالش از دگران بیشتر بود
طاعة وی با بود افزون ثواب معصیتش را بود افزون عقاب شاهد این قول ایا حق پرست
اول جزئی که در احزاب هست تاجر پرمایه چو سود آورد چند شتر سنبل و عود آورد
نیز ضرر کرد اگر در سفر البته کردا است مر او را ضرر لیک قلیل است اگر اصل مال
سود و زیان هر دو بود نیم حال هر شجری کاعظم و اطول بود سوختنش نیز مطول بود
هر که مقرب بود نزدیک شاه سود و ضرر بیش شود از یک نگاه و انکه بنزدیک شهش جاه نیست
چونکه ندانسته که آداب چیست زین سبب ار بی ادبی کرد آن شاه بر او خورده نگیرد یقین
سر همین نکته ایا هوشیار اینکه توقع بود اینجا مداد بادا الهامنم آن مرد بیت
گاه ز ادب هیچ بنا وورده دست ای همای پادشه بی نظیر ماضعفا را ببین ما مکیو
ما نتوانیم چو پیغمبران صبر بطاعات و بلای جهان پشه کجا طاقة عنقا کجا
قطره کجا عرصهٔ دریا کجا

فی ذکر تبدل الدنیا و اوضاعها وعدم بقائها علی حال واحدة

ای که بدی هیچ دلشوی تیز هوش
این دو سه روزه ز حق شرح روح در این جسم نخواهد بماند
خواهد از آن البته برون شدن لیک سخن از مرشد خود گوش دار هست چنین قاعدهٔ روزگار
تفرقه را جمع کند چند گاه باز کند تفرقه چون برگ کاه مال و منال نگر ای محتشم
هر یکی از گوشه آمد بهم پای چو بیرون نهی از این سرای باز شود تفرقه ای بلبله
هر یک از اولاد بود با تو هیچ ز قسمت بخود جا دهٔ زوجه کشد سهمی از آن بر کنار
از جهة عشق و صداقت بکار تک رود که جانب دیگر رود ما بقی اندر طرف خان رود

تا شود او قیمه وهم اثر ونان حرف شود در سره آینه کان انچه ز اموال بماند بمن
حسرة و افسوس و حسادت کهن صاحب هر مال که شد در زمین صاحب دیگر شود ش جانشین
اهل و عیالت نگر ای هوشمند هر یکشان از طرفی آمد ند هر یک از اولاد شد از لقمهٔ
کامدت از جانب حق لقمهٔ چند صباحی بهم آمیختند زود پس از یک گران ریختند
هر یک از اولاد رود جانب یار شود با یکی از اجنبی جفت چو گیرند ز سنت بنیش
اینکه کم داده از مال خویش چون شکنند ت همه با ساست خویش تو مانی و ز سنت جواهر خست
بلکه شاهم نتایش ز نیست زود بیاید که بگو نیست یاد تو بادت نگر ای هوشیار
کهنه رود تا نو بیاید بکار انچه بدندی بتو دی آشنا جمله بر فتند و بماندی جدا
لیک کسان که بتو نزدیک آمد و تو با همه توام شدی عمو و عم دیگر و مادرت
رفت و بیاید پسر و دخترت انس بایشان تو گرفتی چنان کاز نظرت محو شدن دوستان
نیز همینان که تو را دوستند مثل تو خواهند شد ای هوشمند با همه رنج تو برای عیال
یاد نخواهند نمودت بسال انچه بیامد بسر سالفین البته آید بسر خالفین
از پدرت انچه تو دیدی سئوال از تو سئوالیدهان را عیال ای که شدی سائل و مسئول نیز
نیز شوی غافل و مشغول زانکه همین جا بد اندر پیر نیز بیاید بود اندر پسر
چونکه جهالت فراموش گاه کو بد در خلق جهان اشتباه حادثه و مشغله و قیل و قال
مانع هوش آمده چشمت بمال کر این اجل دائم از این کار بود شغل همین کار همی خفته خود
غافل از آنند که رفتا ز میان تا که گرفتار شوند همچو آن چونکه دنیا بست جهان ای غنی
زود بدل میشود ش و ازین متع جمعیتشان در سر روز و شبی بیش نباشد اخا
زود پراکنده شود همچو پیش پس بنما فکر با حوال خویش مجمع هر عالم و هر حاکمی
هست برای طرزی بیش دکی جمله عزیمند در اینجایگاه زود بیاشند ز هم همچو کاه

دکه عطاری و انبار شاه
حاصل اشجار و دهقان ماه
خشت و گل جمله بنای جهان
جمله برای طرب بود حالشان
نیست بهم بود بی هیم ساق
کان متبدل نشود با فراق
تفرقه خواهد شدن اعضای تو
خاک بخواهد شدن اجزای تو
منع جمعیت این جسم و جان
کز ذکر است ای پسر نکته دان
تا متفرق نشده آن دو و
ازپی اسباب ترقی بره
بهر ترقی شده ای در وجود
نامدنت مقصد دیگر نبود

فی ذکر منازل مادة الانسان وسیر وجوده من البدو الی الختم

شرح کنم بهر تو حالات خویش
تا شود این نفس شناسیت بیش
خفته بدم در ظلمات عدم
خاک شدم چون بوجود آمدم
باز شدم در ظلمات نبات
تا که طعامی شدم از طیبات
پس شدم الله ظلمات بشر
خون شدم و نطفه شدم دیگر
از کمر باب شدم سوی ام
هیچو سیبی کو دو دازم بخم
ذاکر خدا مدتی آنجا بدم
پس بشری گشته برون آمدم
پرورشم داد چو دنیای دون
میروم از نشاه دنیا برون
جسم دو دو جانب ظلمات کود
روح دو دو عالم بالا چو نود
از پس این زندگی و مردنم
باز سر از جیب قیامه زنم
هست امیدم بخدای جهان
اینکه روم عاقبة الامر چنان
غایة سیر از ظلمات بنور
بوده ترقی نه نزول ای صبور
وای بر آن کو بنهایات کار
بایدش افتاد بظلمات نار
چشم دل و دیده سرباز کن
بهر ترقی خود آغاز کن
کرده نور را خلق خدای جهان
تا بشناسیش بقدر توان
معرفة و طاعة بقدر کمال
علة غایی بودت هوش دار
گرچه بتعمیر نقش خود محال
لیک ضرور است بقدر مجال

فی بیان وجوب تحصیل اصول الدین والاشتغال بفروع الدین

بر تو بود اینکه بدانی یقین
جمله اصولی که بود بهر دین
سخت بدانی که اگر کافران
ره بتو گیرند نلغزی از آن
بلکه اگر کس ز تو خواهد دلیل
باز نمایی و نگردی ذلیل
نیست اصول از سخن ای نکته دان
ورنه بدی طوطی از اسلامیان
کار زبان نیست شعار دل است
زانکه عقاید دل تا منزل است

دین بدو چیز است ای ایاک ذات
فعل دلست و عمل جوارحات
فعل دلت هست عقیدات چند
کان همه باید تو بدانی چو پند
وان نه بتصدیق بود بگفتن بود
بلکه ضرور است که در دلش بود
علم ضرور است نه محض خیال
جزم بود شرط نه گفتن بقال
گر بود اقرار لسان بی جهان
این بود اسلام نه ایمان بدان
گفت خدا او نه که گفتا عرب
اینکه بیاوردیم ایمان برب
گفت خدا با نبی تاج دار
اینکه بگو بهر همه قوم زار
داخل اسلام شدید از نشود
داخل دلتان نشد ایمان هنوز
غایة اسلام بود دنیوی
حفظ دم و طهر تن ای صولوی
لیک بود غایة ایمان بهشت
زانکه ز قلب آمده ای خوش کنشت
اصل بود فعل دل ای راه رو
فعل جوارح همگی فرع او
هر دو ضرورند چو سقف و جدار
دین شود از فقد هر یک نزار
سقف بلا اصل محالست اگر
پایهٔ بی سقف ندارد ثمر
خانه چو بی سقف بود ای زکی
میتوان کرد در او زندگی
فعل جوارح چو بود بی اصول
نیست بدرگاه خدائی قبول
اصل اگر هست و نه فرع بعمل ان
چون شجر بی سر و برکت آن
اصل دو اصلست بدان ای فهیم
اصل بمذهب بود و اصل دین
پایهٔ دین را چو رسد عیب و نقص
میشود از کفر تو شیطان برقص
پایهٔ مذهب چو بیابد خلل
در ره دین میروی اندر ضلل
اشعری و سنی ای امثال نیز
دین مسلمانیشان هست نیز
لیک بمذهب چو نه قسند رسست
قهر خداوند بر ایشان رواست

فی بیان اصول الدین والتفکر فی وجود رب العالمین

پایهٔ دین اینهمه بقرآن بود
در بر آنکه بود آن سه عدد
وحدة حق است و نبوة معاد
اوجبنا الله بها الاعتقاد
این سه مکرر شود اندر نهاد
کامد از باد که بی بیان ز
زان سه یکی گر بودت شک براه
نیست مسلمانیت ای نکته دان
عدل خداوند و امامة یقین
پایهٔ مذهب بود ای مرد دین
اصل اگر نیست تو را پس نوا
هیچ بنا نیست که باشد بر آب
اصل نخستین ز اصول بود
اینکه بدانی تو خدا را احد
واحد و یکتاش بدانی تو نیک
بی زن و فرزند و عدیل و شریک

نیست ورا هیچ تعدد بدان
بلکه یگانه است نه کل جهان
هست بتوحید دلیل ای عزیز
از جهة عقل و دگر نقل نیز
چهار دلیل از ره عقل آوردم
پس دو دلیل از ره نقل آوردم
تا که تو فهمی بتفصیلشان
یک سخنی از من شنو ای نکته دان
بهر جهان هست بلا شک و ریب
کارگذاری که در او نیست عیب
چهار فصول از که بود در جهان
از که بود خلقت انسانیان
از که بود گردش لیل و نهار
کیست که آورده عناصر چهار
سلطنة چرخ و زمین بهر کیست
قحط و وباها که از قهر کیست
باقی و پاینده نه طاق کیست
این بناینده در آفاق کیست
کیست فرستنده باران و برف
کیست معلم بتو انواع حرف
زنده کن خاک پس از موت کیست
ما منی حاجات پس از فوت کیست
کیست فروزنده این مهر و ماه
لطف کرشده شاه و گدا را پناه
خوشه بر آورنده زیک دانه کیست

کیست

جان ده و جان گیر در این خانه ها
یک اثر جزئی ای ایاک خواه
بی سببی می نشود در براه
این همه آثار که در عالمست
خود بخود البته نیاید بدست
تا نبود محدثی ای نیک طور
چرخ مجازی نه بدینم دور
جنبش چرخ فلک بی ستون
چون بود بی صاحبی ای ذو فنون
جای قدمها که بخاک شنم
سخت دلیلی است بصاحب قدم
گر کند رد شیر و پلنگ نر هی
آدمی و اشتر و اسب ای کی
هر یکیشان را تو ای امثال نیز
میکنی از جای قدمها تمیز
گرچه ندیدی اصل یا ولی
ره نقشان هست برت منجلی
طفل هر آنچیز که تو بنگری
جزم کنی کان بودش مادری
گرچه ندیدی بجز آن طفل از
هستی مادر بودت آشکار
گرچه خدا را نتوان دید لیک
قطع بهستیش توان کرد نیک
صنع خدا گرچه دلیل آمده
لیک نه آنز که ضلیل آمده
تا بود نور دگر در بصر
می نتوان دید نه بی دگر
ورنه هر آنچیز که بیند بشر
نیز ببیند همه را کور و کر
نور دگر نیست چو در چشمشان
صنع بصانع نه دهد شان نشان
تا که سوادی نبود ای عزیز
حسن خط این چشم نسازد تمیز
تا نشناسد کلمات و حروف
کور بود کو چو ندارد وقوف

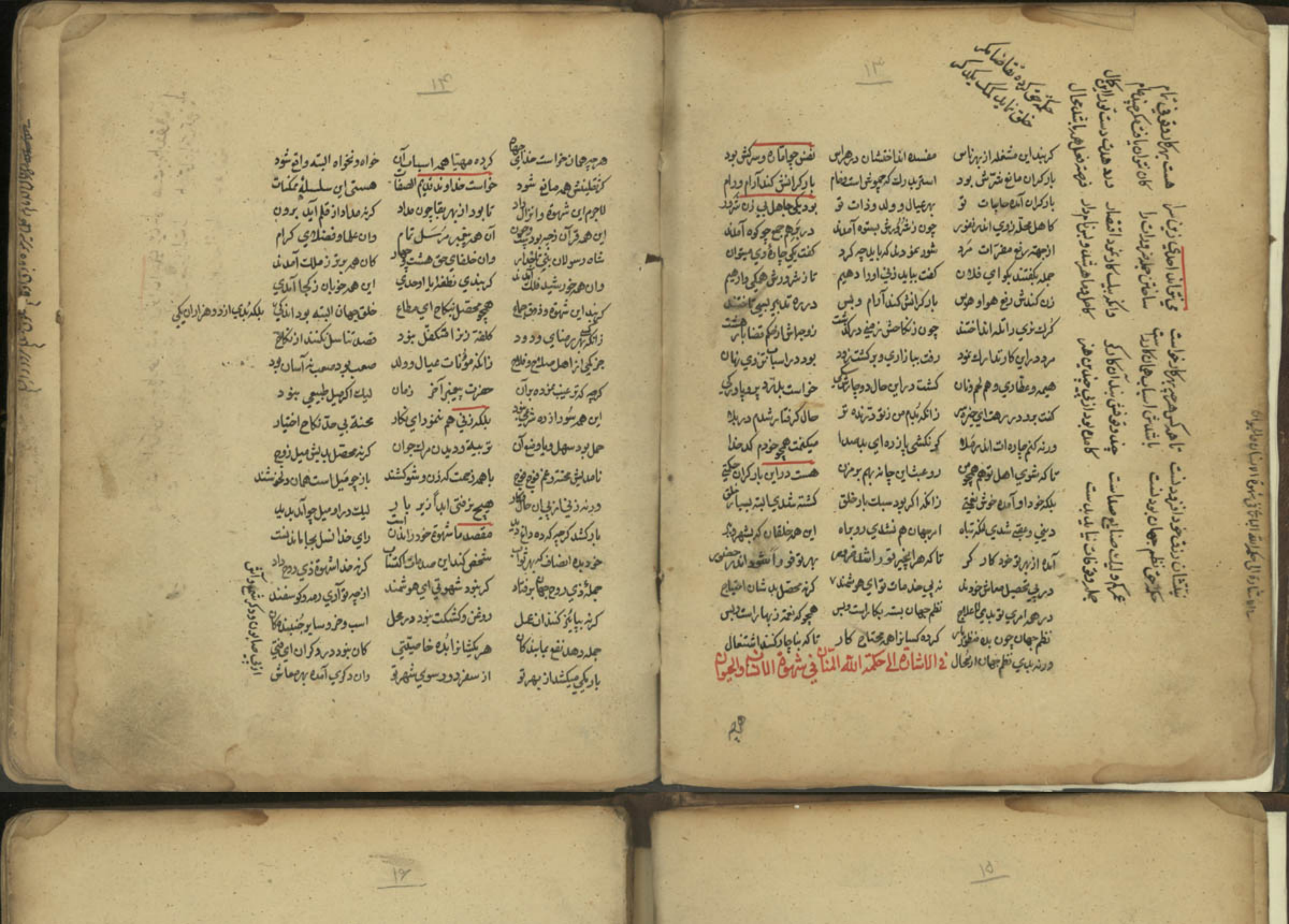
حسن دهد جلوه بر بیناد بس
کر نبرد لذة صوت جرس
رقص نبارد یکی دهم زد کور
فائده اش چیست بگو ای صبور
خط خوش و صوت خوش و روی خوش
هر یکیشان ای تو بسی نفس کش
گرچه بسی دلکش و دلبر بود
لیک نه دلکش بکهر خر بود
پی همه بینا بودش عقل و فهم
تا برد از نکتهٔ موزون سهم
لذة ادراک رموز ای خوش
میبرد آنکو بودش عقل و هوش
چشم نبیند همه نور ای پسر
گرچه مراورا بود نور بصر
هست خداوند بحق کلام
نور سموات و زمین اعلام
با همه نوریتی در جهان
چشم نه احساس کند ذات آن
گرچه مسمی شده قرآن بنور
روشنیش باشد از این چشم دور
بینش آن نور بود کار دل
زانکه بود معنوی ای یار دل
چونکه بیان میکند از رشد و غی
روشنیش خواند خداوند حی
زانکه کسان را کند او با خبر
از طرق جنة و نار سقر
چشم گشا صنع الهی نگر
فکر نما تا که شوی با خبر
دیدن بی فکر نشد سودمند
فکر بود مایهٔ ادراک چند

فی ذکر ان الدنیا محل الاکتساب

روز قیام است برای حساب
لیک جهان جای که اکتساب
جمله خلایق که همی زیستند
البته خالی ز طلب نیستند
هست یکی طالب عرفان رب
وان دگری طالب علم و ادب
کسب سعادة یکی آورده پیش
جلب شقاوة دگری کرده ریش
رفته یکی از پی تحصیل مال
وان دگری مایل عز و جلال
موسقیان مشق چیها میکنند
طائفه کار خدا میکنند
هست یکی در ره تن پروری
تا بودش راحت در راه شکری
گشته یکی کاسب فضل و کمال
وان دگری عاشق حسن جمال
هر یکیشان در ره مطلوب خویش
رنج و تعب میکشد از حد بیش
فی همه عاشق بوصالی رسد
فی همه در بوته ببالی رسد
اکثر خلق ای تو بسی منتخب
در طلب رزق بود روز و شب
چونکه نه هیچ محصل بود
خلق همی در ره و منزل ابد

فی بیان ان الحکمة مقتضیة لاشتغال کل احد

گر به بدان مشغله در جا خلق
تلخ بدی البته خود کام خلق
هر که بری کار یکی برخاسته
مفسده و معرکه آراسته



فرش ولباسی که زنیشم است وغیر | جمله زحیوان بود ای کامجوی | کفش وکلاه هم که بیاوری است
منفعة کلهء وکاو وخر است | کرنه مواشی بدی اندر وجود | امر بنی نوع بشر انکه بود
میل دواع ارنه خدا دادشان | زود بر افتاد از ایشان نشان | می نتوانست بتهلیه وزرود
در عمل انداختشان ای عمو | می نتوان حالی آنها نمود | کاین عمل از بهر ها هست سود
مقصد شان لانة خود بود نیست | وای خدا منفعة آورد نیست | غافل محض از غایات کار
آلة فیض آمده این کار وبار

فی ذکر ان اهم المکاسب والمطالب معرفة الله وطاعته

جمله مکاسب که شمردیم ما | نیست دران جمله وفا وبقا | انچه وفایش بود ای کامیاب
معرفة وطاعة رب وتواب | ما بقی البته بود هشتنی | زانکه جهان آمده بکن شتنی
غایة ایجاد تو عرفان بود | نه همه همت طلب نان بود | یک سخن از من شنوای دل فروز
عمر بود نصف شب ونصف روز | روز همی کسب معاش آیدت | شب همه شب خواب فراش آیدت
آخر عمر از همه آن خورد وخواب | چیست بگو حاصلت ای کامیاب | کر بعبادة نتوانی نمود
غافل از ان هم نتوانست بود | هست خدا نسوت ای با شعور | شکر ز منعم بدل عقل مرور
طاعة واخلاص دل وبذل مال | شکر تن وشکر دل وشکر حال | شرط قبولست بهر شکر باد
معرفة منعم آمد زکار | معرفتش بیش شد از بندکیش | زانکه بود شرط زهر بندکیش
نزد خرد خلقة بالا وپست | در ره دین نیست که از جاده ست | ای چه بباهیت پنهانیا
می شود از جانب ظاهر بیان | ای تحسبی اصل که باشد نهان | فرع ولی هست نشانی از ان
انکه بود فاعل فعل نشان | نیست بجز جان که بود خود نهان | آب محرک بود در آسیا
لیک نه پیداست مکر آسیا | کردش سنک ار چه بود بس شدید | انکه محرک بود ناید بدید
ریشه مو تو بود اندر درخت | هر شجر از ریشه بود سبز وسخت | تا بود ریشه نرود بیخ شجر
ریشه دهد خرمی برک وبر | باهر اصیله آن ای فلان | سخت نهانست ونه پیداست آن

وهر که بینی اثری از خدا ست | لیک خود اندر که خلق جدا ست | قال الامام کلما میزتموه باوهامکم
مخلوق مثلکم مردود الیکم
زانکه نه خود دیدی اورا بس | ای که کنی در اثر حق نکاه | می بنمی راه بذات اله
لیک بفهمید بگوان که بود | نه کسیت داده از او خبر | انکه نه دید ونه زدید شنود
هست دو وصل وصفا کرده اند | هست که در کنه از والاست | میل هد اما نه زوصف وزعین
کرچه که دهقان بدان چند سال | موتوان فهم نمود از پس | دیده نادیده ندانش حال
هرچه بگوئی تو زاو ضایع او | دیده اگر پنج هزاران شجر | زانکه ندیدی تو ندادی خبر
نیز ندیدی ابدا ای نکو | جمله خطا هست ندیده مکو | تا چه رسد حق که تو مانند او
پس نه چه دو عقل چنین جز ما | کنه خدا را تو ندیدستی ای | بلکه نه کس هم نشنیدسته ای
زانکه نه هد خردش تا معاد | در که تو اند کند از این سرا | انکه زمادر بجهان کور زاد
انچه بوهم تو در آید خطا است | هرچه تصور کند او نیست آن | هست سمند خردش بیخ لنک
بی شکی ان خطوه شیطان بود | ان که نه هد احدی ان خدا | هرچه تو بنداد کنی کان بود
معرفتش لیک بود مستحیل | کرچه بود ذات خدا ای پسر | از درک کردن بتو نزدیک تر
بی نوسانه خود انجا | ذاک [illegible] | واصف مکر [illegible] همند
کرچه قرینند بهم جسم وجان | لیک کجا این وکجا نیز آن | آن بکنافات [illegible] بود
این ولی از عالم بالا بود | کرچه لطیفست بسی جان پاک | لیک بود در بر جانان چو خاک
جسم تو کر فهم کند روح را | فهم کند روح تو سبوح را | لیک چو [illegible] بود
پس دو دیم از محض خیالات بود | جسم کجا معرفة جان کجا | نفس کجا دانش جانان کجا
ای که همان خویش تو نشناختی | چون بشناسائی حق تاختی | عقل وروان خویش که نشناختند
معرفة حق نه چه ره دو ساختند | خویش که سهلست جدا داتوا | هر که شناسد بمن او را نما

گر چه شناسی همه را اسم و اَم ور چه که دانی همه را این و جسم معرفة کنه نباشد تو را
ور نه بدانسته تو را کیمیا بلکه بیا صاحب اکسیر نیز خالی از این علم بود ای عزیز
در ره حقایق ننمود دست کس علم حقیقة ز خدا هست و بس علم آدم که بقرآن بود
رمزی از آن عالم پنهان بود معنی اسمآء حقایق بدی بو ملک آدم ز چه فایق بدی
هر که برون شد ز تقاضای نفس روی بگرداند ز اهوای نفس چه رسدش علم حقایق ز حق
لیک مزن دم چو ذاتش نطق علم بکنهش چو نشد واقفت علم بهستیش بود کافیت
معرفتی کان بتو لازم بود معرفة ذات نباشد ابد بلکه امور هست که سازم بیان
کوش بدان از ره ایمان بآن بر تو بود اینکه بدانی یقین هست یکی صاحب چرخ و زمین
نیز بدانی که علیم را بوی ره نبود بلکه همیشه است حی واجب بالذات بدانیش نیک
هم ازلی و ابدی بی شریک صاحب اوصاف کمالیه است نقص وی از جمله محالیه است
بر تو بود اینکه ز هر نقص و عیب پاک بدانیش بلا شک و ریب

فی تطبیق الآفاق والانفس والاشارة الی قول علی ع اتزعم انک جرم صغیر وفیک انطوی العالم الاکبر

چون بتو ثابت شد ایا معتمد اینکه بجز خلق خدائی بود حال بگو شیم بتو صید دی
تا بنایم دل مرده حی آنچه تو بینی که در این عالم است شبهی از آن در بدن آدم است
جامع کل آمده نوع بشر زین سبب او گشته ز اشیا ... انفس و آفاق که مشهور توست
هر دو بهم منطبقند ای دوست لحم بود در بدنت شبه خاک پوست چو سطح کره خاک پاک
در عوض آب که در خاک هست خون بود اندر بدن ای حق پرست جوف زمین هست چو رگها ای
جوف تو هم پر ز رگ است ای جوان چون بگشائی رگی از آب خاک تا بقیام آید از او آب پاک
آن همه آبش ز بیکجا جمع بلکه ز رگها کند ای ... دل ... اگر خود بگشائی بجون
خون شود از جمله رگها برون بلکه اگر بند نسازی دگر جمله خون بدن آید بدر

جم

جمله عروق بدنت چون زمین راه بهم داد ایا خورده بین آب چو در خاک فرو برده سر
سر زند از چشمه ز خاک دگر آنچه بگرداب همی شد درون البته از جای دگر شد برون
قصه مشروب تو ای محتشم نیز چنین است نه بیش و نه کم شبه دوابی که بصحرا چرند
قملی آید که رساند گزند شد رگ تو شط کبیر آمده وان دگران نهر صغیر آمده
هفت بحار است چه بود ای بهوش چشم و دو منخر و دهان و گوش بحر محیط است دهن ای نهد کیش
زانکه وی آبش بده از جمله بیش عظم کبیر است بجای جبال عظم صغیرت بازای تلال
اصغر او هست نظیر حجر موی سر و ریش بدل از شجر موی صغیرت بدل است از نبات
بین چه کهی ای بدل کائنات شبه کنوزی که بود پرده پوش معده انسان بود ای تیز هوش
شاهد این حرف چه تعبیر خواب فضله در خواب و ز اینجا جواب قوه کار است چو ز ای عزیز
قوه جسمت بود از معده نیز مست معرفت چو کند ز ... معده کند نیز تو را مست خواب
کرم درازی که در انجا است شبه افاعی است که بر گنجها است بهر زیان خلق نماید جدل
بهر حیث نیز جبد الاجمل شبه عناصر چو زمین خواسته بلغم و خون سوده و صفرا استه
چار طبیعت که در انها ... هست در اینها همه از ذات ... هست چو آن چار بهار جهان
هست همین چار بدن را جهان هر یک از اینها چو نباشد درست میشود ارکان وجود تو سست
عمر اگر باشد تای خوش لقا شبه فصول سنه آید تو را اول عمر تو بهارت بدان ۲
... جمله طبایع که بود در فصول هست در احوال تو هم بی فضول
عالم ناسوت بتن جسم تو آمد روح بود چون ملکوت ای ... عالم لاهوت تو عقل آمده
ز ... او اشرف و اعلی بلی روح بر دیو دو دی هست اگر عقل ولی نیست جز الله ...
شبه سپهر آمد سر ای مهین جسم ثقیل آمد شبه زمین روزی خلقان چو ز اعطای ...
روزی تن نیز ز بالا رسد شبه ملائک چه حواس درون کامد از بهر سر الله بطون

طبعت از این گرم و تر است ای جوان
لا جرمت خون شده در ازدیاد
زانکه همان گرم و تر است از مواد
چون تو بسی سالی رسیدی شد ...
دانکه تو را آمده ایام صیف
زینجهت طبع شود گرم و خشک
طبع تو صفرا شود ای همچو مشک
چون تو بپنجاه رسی در جهان
آمده ایام خزینت بدان

چونکه ملائک ز لطائف بود عقل هم از خیل لطائف بود غم بود اندر تو شبیه غمام
کاید از او اشک گهی ای همام چون همه ابری نه مطر بار دست نیز نه هر غصه باشک آورد
شبه مطر دمعه خونین تو شبه چمن معرفة و دین تو زانکه چمن آب خورد از سحاب
دین تو را نیز بود اشک آب در چمن از ابر چو نم آمده اشک هم از جانب غم آمده
شبه شب و روز چو خواب زمن غفلت و هشیاری تست ای مؤتمن غفلت و ذکرت چو ظلام است و نور
باد چو بلیش شد و غافل چو کور حنجر و حلقوم تو چون صور شد عقل چه باشد بلی از نور شد
نور چه نور انکه خدایش ستود تاج لعمرک بسرش شد فزود چون نبد بدنت جهان انتظام
جز بوجود شه ختمی ختام جمله بلبین که ز آدم بُدند پرتوی از حضرت خاتم بُدند
عقل رسول است بملک بدن همچو پیمبر بجهان ای حسن خویش دو پیغمبرت آمد ...
ظاهری و باطنی ای هوشیار هست موافق بهم این عقل و شرع بوده یکی اصل و یکی همچو فرع

قال مولنا علی ابن ابی طالب ع ان العقل عقلان موهوب ومکسوب فلا ینفع مکسوب اذا لم یک موهوب کما لا تنفع الشمس ونور العین محجوب

بهر کسان عقل اگر خود بنود از پی ارسال رسولان چه سود
تا بنود نور بچشم ای عنود از پی دیدنا چه ثمر بهر کور کو بندی عقل نه تصدیق بود
بلکه بتکلیف بسی حیق بود نور بود طالب نور ای جواد ظلمت از نور نماید فرار
روز همان نامده بگریخت شب پس ز چه ادراک کند نور رب هست خدا شمس و پیمبر چو روز
عقل بود چون بصر ای مه فروز کرد نتوان چشمه خورشید دید روز توان دید بچشم پدید
روز چو گشت از طرف خود پدید هست پیمبر ز خدای مجید عقل نه گر خالق اکبر شناخت
لیک تو اول که پیمبر شناخت نور بصر نیست اگر بهر کس روز بود مثل شب ای خوش نفس
بلکه اگر هست و بود خود ضعیف نفع نبخشد ابدا ای ... دیده خفاش شد از نور کور
زین سبب او آمده از روز دور هر که نه تحقیق نمود از نبی بود نه ادراک کلام غنی

عقل دو عقل آمد برای بشر
هست یکی طبعی و کسبی دگر
طبعیش از موهبة خالق است
کسبیش از تجربه آید بدست
عقل دویم هست چو نور قمر
عقل خدائی است چو نور بصر
گر دو اگر هست کسی چشم وی
نور قمر نیست هلا نفع کی

لاجم

لاجرم او شد ز خود مستنزه کو بکری بود همی از تو ره مرد بود دشمن مجهول خویش
وحشة از او میکند از جهل خویش هر که وی از خواب گران باز جست بوده بچشمان وی ابا ز شد
تا نکشد دست بچشم ای عزیز می نکند صورة اشیا تمیز خواب ضلالة بود از آن بتر
چشم خرد نیک بمال ای پسر دل بده در عالم اصغر چو شاه جمله اعضا است مر او را سپاه
شبه حیوة تست و ممات جهان البته بیداری و خواب ای فلان هست چو در خواب تو را خوب و زشت
پس نکنی شبه بجحیم و بهشت خوب و بدت هست بخواب ای جوان لیک نهانست ز اهل جهان
جسم تو باشد بر ایشان آشکار بی خبر از عالمند ای نکار حال تو پنهان بود از جملگی
حال وفات است چنین بی شکی قبر تو را گر چه ببینند لیک بیخبر از حال تو اند ای شریک

تشبیه الحیوة الدنیا بالنوم

زندگی دهر بود همچو خواب از جهتی چند ایا کامیاب
عالم دنیا چو شود زندگی عمر تو در دهر چنین است هی جمله متاعات که بینی بخواب
هیچ بواقع بود ای کامیاب صورة بی مادة اند آن همه بلکه مثالیست و یا ...
امتعه دهر چنین است نیز در نظر هوش ور با تمیز هوش بیاید بسر ای لبیب
تا نخورد مرد ز دنیا فریب آمدن از عالم دنیا بدر راه درازش نبود ای پسر
نیز بود رفتن از اینجا چنان طول و مسافة نبود در میان بین دو عالم نبود فاصلی
چون نفست قطع شود و اصلی دست رسد نیست چو ای کامیاب بر همه آن چیز که دیدی بخواب
نیز پس از مردن ایا اهل حال دست شود کوته از این جاه و مال بهر تو نبود بجز از اجر خویش
پیش فرستاده ای نهد کیش قرض حسن ده بخداوند کار تا دهد اکنه عوضت بیشمار
جنت و دوزخ چه بود در میان لذة و درد است که بینی بتن

تشبیه الحال بین الازمنة الثلثة بالصراط

شبه صراط است چه حال ای مهین ماضی و آینده یسار و یمین آن بود از موی حقیقی باریکتر
حال حقیقی است چنین در نظر فکر چو در ماضی و مستقبلست مرد همانا که ز خود غافلست

اگر دود در سر سرها چو شیر غافل اگر کشت بیفتد بزیر گر نشدی بهر خود او حال بین
کی تو دانست کمالی چنین گر بجیب وراست شود مایلان گر رسد اجل سوی وی آید نهان
ماضی و آینده چو از بود نیست فکر دو نابود تو را سود نیست گر بودت نور وقلب دهر
ازپی نابود مرو ای پسر حال نکو شو مرو از جانبین تا اگر بیفتی بغم و شور و شین
حال و جود است و دو خواهر عدم زین جهت از هر دو بیاسای هم حال کر نقد است کناری بطرف
وز پی نابود کنی عمر صرف چون تو در این جبر نداری قرار چون کنی از جبر جهنم کنار
عادة اگر کشت بغفلة روان ای چه بسی آید از این ره زیان صاحب این عادة مقیم شر
در دم رفتن نشود باخبر تا متوجه شود او سوی حق لوث کنه نیز برد از ورق
باکنه و غفلة از اینجا رود چشم چو بکشود بعقبی بود حال ندامة کند اینجا بسر
زانکه بغفلة شد از اینجا بدر عاقبة جز که کوئی روان نیست مگر نیکی حال آن زمان
که بسر هزاران سنه الله خط راست روی در حجر که چو خیاط لیک در آخر قدمت رد شود
جا بکهت نار شدید شود نیست ثبات قدمت پیش از این نافعتان الله قدم آخرین

في ان مدار الرد والقبول عند الله على ما هو شان العبد عند الموت

هست جهان بایع و حق مشتری
خود چو متاعی که ز کل بهتری وقت خریدن نفس آخر است هان که نباشی دم رفتن تو پست
مشتری از اگر خریدار هست مشتری قیمة بازار هست در دم رفتن تو چو کافر شوی
منکر حق کردی و نافرشوی گر همه عمر تو باشی نکوی می نه هد نفع تو را این خوی
بین که غذائی که بود خود لطیف جای دهندش بمکانی نظیف جمله اشراف باو مائلند
نیز بر خوبی او قائلند لیک چو انسان خورد از او چو نان میشود او اینجا تو دانی عیان
هیچکسش نیست در این وقت یاد بلکه برودش بود از عیب عار لاجرم او را بمزابل برند
تا نسازند بکس از بو گزند در حق او هیچ نگویند کان بوده باول سبب زیب خوان

هر

هست در این روز بهر چشم خوار عزة دیروز نیاید بکار لیک چو دهقان بر داد و ابد است
تا کند او را سبب زود کشت باز اگر گشت چو اول طعام باز شود مایل او خاص و عام
طبع اعالی نشود دور از آن کان بد اول خیش همچنان فرق کرد در رتبهٔ اعیان بود
از جهة فائده و شان بود شان چو رفیع است تو کردی بلند جمله بد و نیک کنند پسند
شان اگر ردی کند سوی پست جملگی آرند بعهدت شکست کی نگرند بنظرهای بیش
بینی از اطراف کنایات و نیش

في بيان ان محبة الخلائق بعضهم الى البعض لا يخلو غالبا من غرض عايد الى نفس المحب ولولا ذلك الغرض لما كان المحبة بهذه المثابة

این همه یاران که هوی بینی اش
چون مگسان از پی شیرینی اش دوست خالص نبود در جهان که نبود دوستیش بهر آن
تا نبود صرفه خود در نظر مهر و وفا نیست در این دشت و در هر که عزاداری میت کند
کاز نقش غم دست بسر میزند چون نگری کنه غم و زاریش بهر خودش بوده عزاداریش
کز پدر یا در پی زاد این روت کان پدر شوهر بد و شد ز دست زاری اطفالش دهد زین نشان
کامده هنگام یتیمیشان زن اگرش گریه کند ماه و سال هست از آن رو که شده بیوه حال
تخمه رونان آورد از مرد چون زین سببش حل شده دریای خون هست دگر گریهٔ خویش و تبار
زانکه بوقت از سر شاه غمگسار خادمش از آمده با اشک و آه نیست مگر ز نیکه نه ز اوردن پناه
در پی آوردن نفع خودند یا بجهان یا ز جنان ای پسند این همه زوار که در سال و ماه
با تعب و رنج کنند طی راه سیم و زر خویش بد شمره هند تا که کند از قدم آنجا نهند
بهر عوض میکند این کارها هفت نه هر کس کشد این بارها که بند امید شفاعت زوی
هیچکس این راه نمیکرد طی بود دش از کس طمع کلر بوست دوستی از که جهانست دوست
دوستی بی طمع آن دوستی است نی ز طمع کاین کله و پوستی است تا نگه همین دوستی الله سبیل
بوده بهر صید که بود مثل این همه طاعة کر ز پرود کار خلق نمایند بلبل و نهار
یا بود از دولت طمع در نعیم یا بود از ترس عذاب جحیم که بدی وعد و وعید آله

نیز برادر اگرش زار شد
غصهٔ خود خورد که بی یار شد
اگر بحال خود میت گریست
بر کو از این جمع که بوده او کیست
کو هم کشند زغم سینه ریش
که بر هر ایشان بر حال خویش
این همه خلقی که کند شور و شین
ماه محرم بعزای حسین

خلق نمیکرد بطاعة نگاه می نیفکنند که ذات احد خویش سزاوار پرستش بود
کار چو بی مزد و بلا مدعا است کس نکند کو هم کار خطا است

في ذكر مراتب نية القربة

بنده کی حق اگر از بیم باد ره ته چندان ننماید زیاد زانکه ز اخلاص عری و بری است
زحمة او زحمة کاو و خری است ور بود از روی طمع در جنان مرتبهٔ این بود افزون از آن
زانکه در این نامده اکراه و زجر هست چو مزدور سزاوار اجر نیست در آن خوف و رجا اگر
مرتبه اش دین دو بود بر ز بر کار که از روی تعارف بود البته اجرش متضاعف بود
پیش کشی که بری نزد شاه می نکند جانب قیمة نگاه بلکه باضعاف دهد سیم و زر
زانکه تو خود برده آنش بر تحفهٔ اخلاص کجا وان کجا کاز ره ناچار پیش آری بجا

قال على ع في المناجاة ما عبدتك خوفا من نارك ولا شوقا في جنتك ولكن وجدتك اهلا للعبادة فعبدتك

گفت علی پادشه مؤمنین روی بد رگاه جهان آفرین
من نکنم بندگی از خوف نار نیز نیم طامع دار القرار یافتمت لیک سزاوار آن
بنده گیت کردم از این ره عیان دعوی این رتبه نه از ما و تو است بلکه ز اعلام بباید درست
گر نه که پای ضرر و سود بود گر پی خوشنودی معبود بود گر هندی خوف و رجائی بما
کار نشد محض رضای خدا خود بده انصاف که محض رضاست در ره دین ملک بکنی زاین معاش
خود بده انصاف اگر از بهر وی می نمودی سفر مکه طی خود بده انصاف گر پی سود خویش
می خوری از روزه مرداد نیش خود بده انصاف گر پی مدعا بذل کنی مال با اهل دعا
ترک کنی خواب سحر گر از این که نشود قهر الهی قرین گر طمع و بیم نبود ای دهن
رونق اسلام نبودی چنین مسجد و محراب و منابر نبود جمله رباطات و قناطر نبود
رحم نمیکرد کسی بر کسی گرچه کرم میرد خلایق بسی اگر کند کار نکو مفت مفت
کیست بجز آنکه کسش نیست جفت مهر و مه و انجم و این نه رواق مفت بپا کرده آن بی نفاق
نفع بباران نه از اینها رسد بلکه به سکان زمینها رسد جمله متاعی که ز خاک آورند
در عوضش هیچ نگو از کرد بد روز و شب و ابر و همین چار فصل فائده جمله بخلق آید وصل

محض رضایش نکنی هیچ کار
جملهٔ خلقند بر این اعتبار

بذاتش

انچه مرا نیکبخت تو را بر عمل خوف عذابست و امید و امل گرچه صوابست ز ما اینچنین
لیک خطا است ز ارکان دین زین جهة اش اینکه بود در جهان نیکی ابرار گناه مهان

حسنات الابرار سيئات المقربين

اگر بود معرفتش در کمال انچه کند بنده کی ذی الجلال
صرفهٔ خود هیچ نه منظور او صرف کند همت خود بهر دوست گر کند او بنده گی از روی بیم
در حق وی هست گناهی عظیم پیش کش مرد فقیر از وزیر در بر شاه است گناه کبیر

معيار الرد والقبول غالبا هو الوصف لا عين الذات

نیکی و زشتی بصفات آمده
کم بود آنی که بذات آمده ای چه بسی ذات نکو کان شود از بدی وصف مسمی ببد
انچه ز عورات کنون آمدی نیست بجز آنکه بخورد ندی دی بهزاران هوس آمد بدست
هر که پی از بوش با مرد جست اگر بدید عاقل دیوانه وار کرد اگر نزد مزابل گذار
روی بد قوم کسا کرد و گفت کاین سخن راست بود نیست مفت کرد یکی مرد ز وی این سؤال
باگر سخن گوئی ایا اهل حال گفت بدل قوم بگفتم چرا خوار شدی در بر اهل صفا
خلق چرا از تو تنفر کنند هان تو مگر شان و سانی کزند گفت که دیروز بدم من طعام
جمله کسان طالبم از خاص و عام چون شد کانم شکم آدمی خوار شدم در نظر عالمی
بوی بدم کشته از ایشان پدید پاک بدم کشته ام اینک پلید حال که کردند مرا اینچنین
بخت که یزند ز نیم بین حالم از خلق دگرگون شدی ور نه بود ذات من آن ذات دی
ای چه بسا سعد که منحوس شد وای چه بسا بخت که منکوس شد عاشر ایام محرم بناس
سعد و مبارک بد ایام لیک گشت در آن روز بامر خدا یونس بیچاره ز ماهی جدا
نیز هم آن روز بمطلب رسید حضرت یعقوب بامر مجید حضرت ایوب هم آن روز نیز
گشت خلاص از ذم کرم ایعزیز نیز شد آن روز ز حق مستجاب دعوة آمرزش داود شاب
دعوة موسی شد آباد بحق نیز در آن روز شد انشاء طبق لیک چو کردند شهیدان ز جفا
شاه شهیدان بصف کربلا بر طبق نیکیش آمد شکست نحس چنان گشت که مثلش نگشت
هر که ز جیزی کند آن روز چیز آفة جانش شد و بال ایعزیز بیهوده بود سخن ایلان
هست مجرب بود شک در آن جنت بنی عایشه چون خوب بود نزد بنی از همه محبوب بود

این همه اعضا که مخلقان بیاد
خلق بسیار در آن نهان نهاد
همه ایشان که بنای بی خبر جهت
نقص بد و مکار سبب بود زان
همه این از اعضای که صفت آن
قبیحشان هست چو برده صد توان
ما غیر بود بد چو زبان ابغیر
قبح آن قبح صفت است نیز
در همه عالم ز ازل تا ابد
نعمة بجید بخل اوئی دهد
در عوضش ز آن همه احسان دهی
خلق چه دارند بجای صبی
وه چه شکوه است دریغ از وفا
شکر نیکی شکر کند اکتفا
انچه هم داده بود خیر و فیض
که هم بلغم بود و خون و حیض
شکر چه نفعی بجلال او ندهد
جز که کند نعمة ما را زیاد
خیر خدا و پیکی از خلق اوست
خیر رساند چه بدو دشمن چه دوست
رشد و کلالات نباتات خاک
که همه عالم دگر و نور پاک
بوده و نخواهد بدن از انتظار او
هیچ عوض می نشود صرف او
شمس چه حاجة بود شش با جهان
خلق چه نفعی برساند بآن

لیک چو بد کرد پس از ابتدا
با وصی مطلق و میر شباب
دیو صفت رانده درگاه شد

مطرح لعن همه افواه شد
زاده ملجم بدی اول نکوی
نزد علی پادشه عدل گستری

ملعنتش کرد چو آخر صبا
خوار شد آنکه در بر خلق و خدا
زآل وشد کردن وصف ای اجل

نیکی و زشتی متبدل شود
بی شدن شیره زدای خلیل
نیست ببد ذاتی اصلش دلیل

اصل تو میخواه نکو خواه زشت
وصف کشانند بجحیم و بهشت
باهمه علم ازلی ای حسن

اینکه عزازیل چه خواهد شدن
تا که تخلف نمود از سجود
نزد خدا بنده ذی جاه بد

نقص نبود خود بجاه و منزلتی
گرچه بدی نیز وی ترک پیش
باهمه علم نبی ای نیک مرد

کاز پس وی آنچه خواهند کرد
دوستی و وصلت دار شاد بود
کاز طرفش در حقشان نفع نمود

لیک چو کردند ز بعد ای صبی
غضب حق دختر و داماد وی
دختر پیغمبر خود را زدند

منکر آن نقص عذر آمدی
مورد قهر و غضب حق شدند
بنکیشان رفت و بکیشند طبند

آمد و شد میکند این حسن و قبح
همچو سیاهی شب و نور صبح
هر یکیشان آمد ای اهوش ده

آن دگری رفت و نامش اثر
گر بدی وصف شعار آیدت
اصل و نجابت نه بکار آیدت

روغن گل کر متعفن شود
قیمت و قدر وی نرم او را بود
بر رخ نیکان نرسد ای بنیر

بلکه ببو زشته او را چو بید
تا بود او عطر فشان در مشام
زیب رخ خود کنیش صبح و شام

لیک چو بد بو پس از آن دانیش
نیست روا جز که بسوزانیش
سوختن آن نرد کین تو خواست

بلکه بحکمت بود این کار راست
وصف نکو بیش چو برفت از میان
کشت روا سوختن ذات آن

باهمه اینکه ز گل شد پدید
نیز نکرد او که بهی خود جدید
هست سزاوار که سوزد نباد

اصل و نسب نامدش اصلا بکار
گر بود ایمان و عمل مرترا
داخل جنت شوی ای پارسا

گرچه بود مادر و بابت گدا
ور نشنیدند ز ایمان صلا
اصل و نجابت نه بکار آیدت

بلکه سعادات و عمل بایدت
ای چه بسا زارع بی نسل و نام
کان بر فاهیت و عز فی طعام

وای چه بسا اشرف به کشت بکار
کان بودش نکبت و املاک و عار
کشته و ناکشته یکی نیستند

نیز چنین آخرة ای هوشمند
وصف تو گر نیک بود مهتری
از همه عالی نسبان بهتری

مشک و عبیری که زخونست و دم
عطر همه عطر گران کرده کم
روغن گل با همه اصل و نسب

جلوه ندارد بپریشان در جب
مدخل قوت نکر و مخرجش
کان دو زیک اصل بپای خور دوش

هر دو بود از تو و هر یک ضرر
جان تو از هیچکی نیست دور
فرق و تفاوت که بود در میان

از حسب آید نه نسب ابقلان
مدخل اقوات کند آشکار
صوت خوش و ذکر خدا و نکار

مخرجشان ابود آنان دنلت
ز بجهت او بیت شمای پر خنک
کسب کمالات کن ای هوشیار

نام و نسب را بنه ای رکناد

قال ع خلقت الجنة لمن اطاع الله ولو كان عبدا حبشيا وخلقت النار لمن عصى الله ولو كان سيدا قرشيا

حالیه نیکو بکن آرای فکار

تا بود قرب خداوندکار
قرب بحق حاصل اعمال تواست
کی بنژاد تو و اموال تواست

حضرت حق با نسبش کار نیست
اصل و نسب از تو خریدار نیست
معرفة و بندگیت خواسته

بر همین خلد بیار استه
حضرت لقمان که بدی خود حبشیا
بر بدی از خسرو و پرویز شاه

آن بنعیم است و بلال القراد
این بجحیم است و بداد البوا
ای چه بسا حبشی در نعیم

وای چه بسا قرشی در جحیم
عم نبی بو لهب از نار کشت
عبد علی قنبر از ابرار گشت

نار سقر هند جگر خوار گشت
فضه بفردوس برین جا گرفت
زاده نوح آمده از اهل نار

لیک بلال است بداد القراد
شد سلمان اصحاب رقیم از بهشت
جفت نبی عایشه در جا گذشت

انچه عبادات در این بارگاه
طاعت و اخلاص دل است ای نگاه

في الاشارة الى ان اكرم الناس عند الله اتقيهم وان مناط القرب عند الله تع الايمان والعمل الصالح لا غير

گفته خداوند هر آن کارشا
تقوی او بیش بود نزد ما
البته او هست گرامی ترین

در بر خلاق سپهر و زمین
نیز بفرمود که آن مردمان
کاوردند ایمان بنبی جوان

وز عمل نیک میان آورند
البته از خلق جهان بهترند
تا که بد ابلیس مطیع اله

بود بدرگاه الهیش جاه
جمله ملائک بدلیش زیر دست
زانکه بد آنگاه بطاعت مست

کرد تمرد چو ز فرمان حق
آمدش از جانب حق طعن و دق
با همه آن عزت و آن اقتدار

کشت ز درگاه خدا سنگسار
خوبی سابق نرسیدش بداد
فکر کن احوال خود ای خوش نهاد

قائلم نیجان نیل فام
کان بدی اندر بر سفیان غلام
با همه آن کفر و جحودش که بود

با همه آن قتل کاز او رخ نمود
ملعنتش رفت و نکو نام شد
چونکه مشرف بیاب ز اسلام شد

في الاشارة الى ان الحسنات ماحية للسيئات وان الاسلام يجب ما قبله اي ما وقع في الكفر

کفر زدوده شود از نور دین
همچو که ظلمة ز سراج مبین
شادی حالا غم دیرین برد

حسن عمل قبح نخستین برد
غسل نکو کی بدل که نز آب
کان همه حسن بر دای کامیاب

پنج نمازی که بجا آمد کشت
نعمة از این راه بجا آمد کشت
زانکه بشوید همه عصیان ما

کاید از این دست و دل و جان ما
انچه معاصی شود از ما پدید
رفع شود خود ز نمازی جدید

وانچه کبیره شده در عرض سال
روزه ماه رمضانش زوال
کار کن اما مکنش اعتماد

زانکه بسی محتمل آید فساد
تا که نرفته است آز این جهان
خاطر خود جمع مساز ایفلان

في بيان انه لما كان مناط الرد والقبول عند الله شان العبد عند الموت فلا يجوز الاعتماد على العمل

تا نشده مس زدایا هوشمند
یکمن از آن زاید و تومان خرند
چونکه ترقی بطلا می کند

قیمة او رو بعلا می کند
یکمن از آن میشود اندر زمان
قیمة پانصد من سابق عیان

باز چو بر گشت و تنزل نمود
قیمة او باز شود انچه بود
حکم بود دایر حالات و اسم

نیست مدارش بیقین ذات و جسم
میوه نارس اگر افتد زداد
بهر خوراک تو نیاید بکار

بلکه بنا چار بحیوان دهیش
عیب کنند ار تو بانسان دهیش
لیک اگر باد بود تا اوان

قابل مجلس شود و ارمغان
جسم همان جسم نخست آمد بل
حالة و کیفیة او شد بدل

خوشه انگور چو سر زد ز مو
می بود طعم در او نیم جو
چون دو سه روز بپیش کذاری بدشت

بینیش انگه که نکو توش گشت
باز کن ار پیش اگر چند روز
میشود او همچو شکر دلفروز

انگه اگر ماند زمانی بخم
میشود آن طعم کذائیش کم
پاک بجنس که رده و جایز حرام

شارب آن مست شد و تلخ کام
باز اگر ماند بخم سی صباح
میشود او سرکه پاک و مباح

جمله حالات که در عالم است
آینه حال بنی آدم است
انچه بیابیست بیاری همان

کافر اگر مرد مسلمان پاک
بودش از نار سقر هیچ باک
مؤمن اگر مرد بکفر و بشک

هست یقین منزلش اندر درک
چون تو ندانی خبر از آخرت
خویش تو مشمار براد کافرت

می بود قیمة سابق عیار
بلکه بود قیمة حال اعتبار

حالة و فتن چو بود خود عیار
خوبی او خواه ز بد رو ددکار
از پی مستقبل و ماضی مرو
تا که ملغزی تو در آنحال نو
حال نکو باش که تا آن زمان

وقت ملاقات خلاق بحق
نیکی و زشتی شود اندر طبق
گر بدی آید بطبق ای اباذ

نیکی سابق نشود چاره ساز
نیز اگر نیکیت آید بدر
زشتی سابق نرساند ضرر

چون تو از آن وقت ندادی خبر
ناز مکن طعنه مزن ای پسر
گرچه بود بد بمشامت پیاز

لیک بروغن شود او عطر ساز
مشک و عبیر و گل با هوشمند
بوی خوش نه چو بروغن رسند

سیر و پیاز متعفن در آن
هست بسی به ز گل بوستان
گر تو کجا طعن مزن بر پیاز

بی خبر از عاقبتی ای اباز
هست جهان منزل کون و فساد
پس بنکوئیت مکن اعتماد

نیز زبد کاری و اخلاق عیر
جزم مکن اینکه در او نیست خیر
شاید اگر عاقبة وی ز تو

به بود از حال تو عزه مشو

في الاشارة الى خلط الطينة وانها في بعض الاشخاص مستودعة

بلکه بسا میشود ای معصعه
نیک و بد از طینة مستودعه
طینة خوبی که بد از بد نام

وقت بعمر وای مه با احترام
طینة زشتی که وی از عمر بود
در بر بد ذیل آمده ماوی نمود

زشتی این زان شود اندر قیام
طاعة آن زین شود ای نیکنام
زانکه عملها نه ز خود خواسته

بلکه ز طینة شده پیراسته
طینة خوش مقتضی طاعة است
طینة بد معصیة آرد بدست

طینة خوش که امانة بود
صاحبش از اهل سعادة بود
از چه تو دانی که همه نیک و بد

در همه کس عاید فاعل شود
هست بسا ممکن ایا مرد دین
اینکه بود باعث آنها زغیر

انچه بود مایه اش از دیگری
عاید صاحب شود ای مشتری
ما و تو گر گاو فرستیم باز

جانب صحرا اگر چند ای اباز
کاومن ار نزد تو آید بشام
می نشود مال تو ای نیکنام

بلکه اگر ماند بنزد تو دو سال
باو لدش هست ز مالی سؤال
کاو تو گر در بر من شد فرس

ور تو بود این خبر ای هوش ور
طینة مستودعة ای معتمد
هست چو گرگی که با گی بود

آب اگر گشت مجاور بنار
نار صفة می پذدادش وبا
وصف حرارة نه ز وی خواسته

بلکه ز غیری شده آراسته
ورنه بود خویش همان آب کان
رفع حرارة کند از تشنگان

هیچ بخود غره مشو ای فلان خویشتن از هیچ کسی به مدان گفته خداوند که مستکبرین
دوست ندارد حقشان این چنین قول امام است بنا دیل او هر که خود از غیر شمارد نکو
هست یقین داخل مستکبرین خوار بود نزد خداوند دین گفت یکی بیند اگر خویش آن
کامده از معصیه اندر امان وان دگری هست بآن مبتلا هست چگونه بگو اندر ملا
گفت امامش که چه دانسته آن کاخر کارش چه برآید بیست شاید اگر حق زنهان بگذرد
لیک بر این صیق حسنا آورد هیچ نبینی بحقارت مبین زانکه نداری خبری ای چنین
گر تو زنیکان زمانی مبال شاید اگر سخت شوی بدسگال ور تو زاشراری جهان بدان
اینکه غفور است خدای جهان ای چه بسا کافر بد کار زشت گشت باخر نفس اندر بهشت
آن دو نصاری نگر اندر ملا مجلس شام و صف کرب و بلا

حکایة الرجل العابد والمراة الزانیة من امة موسی ع

بود یکی عابد عالی مقام کان بدی اندر عمل حق تمام
هیچ نپرداخت بار جهان غیر عبادت نشدش در گمان دیو لعین کرد صلا ...
جمله شیاطین بپرش آمدند عرض نمودند چه باشد تو را نعره ات از چیست بیا بگو را
گفت که خواهم یکی از دوستان از ره حق دور کند این جوان گفت یکی عهده آن با من است
آدم الله عمل وی شکست دیو بگفتا ز چه رو ای فلان گفت جوانیش که بمیل زنان
گفت مرا او را نبود میل زن می نتوانیش زدا زاین راه فن وان دگری گفت منم اهل این
دیو بگفتش ز چه رو ای قرین گفت بشوید و بمیل شراب زانکه کنه را بود آن فتح باب
گفت چو وی لذتی از آن نبرد البته میدان که فریبت نخورد دیگری آمد که منم رهزنش
بیم نایم عمل روشنش دیو بگفتا ز چه ره ای شریک گفت بطاعات و عملهای نیک
گفت تو بی جاهل در این ارد بس زانکه نباشد بجز اینش هوس دیو چو مایوس شد از هر سبب
میز دلش از ره طاعت فریب ای چه بسا شخص زد وسواس مکر دست دلش سخت از دین بکر

رفت همان جن و بنزدیک او جای گرفتی بمقامی نکو با احدی می نزد او هیچ حرف
روز و شبش کرد بطاعات صرف عابد بیچاره کهش بود خواب خواب نمیکرد همان بی حساب
خسته نمیگشت و نمیشد کسل عابد کنج گشت بسی پا بگل طاعت خود سهل شمردی بگوش
جوش و حمیت بشد اندر سرش رفت بسوی وی بهزاران ادب گفت چه کردی تو ایا با حسب
کاین همه همت بودت در عمل بیخ کوا را شده ات چون عسل گفت پس از معصیتی بس کبیر
ذوق عبادت بدلم شد کثیر گر تو هم این شوق مرا طالبی بر مقامات علاه جالبی
روی بشهر آور و درهم بر کوی فلان زن طلب اندر گذر صحبت وی در این نما و بیا
گفت درم چیست بگو یا اخا از ته سجاده دو درهم ربود داد بآن مرد و روانش نمود
جانب آن شهر روان گشت مرد خانه آن زن زکسان پرس کرد خلق کان برد که آن نیک خو
از جهت وعظ رود سوی او راه نمودند و را سوی وی هیچکسش لیک نیامد ز پی
چون بملاقات همان زن رسید هر دو درم داد و وصالش بدید وارد خلوت چو شد آن مرد دین
گفت بوی زن که چه کار است این مثل تو نامد کسیم در زمان وضع تو باشد بجز از دیگران
قصه خود مرد بگفتا بزن گفت زن آنگاه که ای محسن گفت نکو نیست بنزد خرد
اینکه کسی نقد بنسیه دهد ترک کند بر بود از توبه چون ترک نما این عمل ای دلنگون
از چه تو دانی که پس از این گناه فرصت توبه بود ای رشک ماه راه نمای تو باین فعل بد
زعم من آنست که شیطان بود باز چو کردی تو نبینیش هیچ از ره فرمان خدا سر مپیچ
از تو بود حیف که زین کار زشت روی کنی سوی جحیم از بهشت این سخن اندر دل عابد نشست
لاجرم از درهم بلا ها برست باز چو کردید ندید او کسی شاد شد از ترک قبایح بسی
زن بهمان شب یکی شد از جهان گشت سوی دار سلامت روان صبح چو بر خلق تجلی نمود
بر در آن خانه خطی سیر بود حاصل آن بود که ای مردمان جمله بیائید بنعش فلان

اهل بهشتاست همین نیک زن خلق فتادند بشک زین سخن نعش وی افتاده بگل تا سه
هیچ نیامد کسی او را هنوز جعفر صادق شه دنیا و دین گفت که شد حکم بموسی چنین
رو بنماز زن ایا هوشمند کوی بمردم که نمازش کنند من بکنم شتم زگناهان او
آخرة وی بنمودم نکو زانکه ز وعظ خویش آن نکته دان روز گشته تا فته عبدم فلان
کرد خداوند بآن نیک مقال جمله گناهان سلف پایمال چونکه مبدل شده سیئات

مقاله فی وجوب اجتماع الخوف والرجاء

باحسنات دلیل نجات ای چه بسا کثرة ذنب آیت نیک
بهر بدل گشتشان ای ملیک هان تو از این حرف مشو بجا یاد کن البته عذاب الم
گرچه کند شتش بلا بیش از حساب لیک بود سخت مرا و را عذاب عادة خود ساز تو خوف و رجا
بین دو ره میرو و میجو خدا ای چه بسی مومن اخلاص کیش شد بدل اندر نفس آخر بنفس
این بود از بودن ایمان وی با امانة ز خداوند حی هر چه امانة بود ای هوشمند
میرود از دست امینان بلی حبط چو ثابت شده ای نیک مرد پس نتوان تکیه بر اعمال کرد
تکیه بچیزی که توان کرد پس بر کرم و لطف خدا هست و بس اگر بود نطفه او از حلال
نیست برون عاقبتش زین دو حال یا شود ش خیر و سعادة بدست یا شود از فتنه ابلیس پست
واگر بود نطفه او از حرام عاقبة خیر نیابد بکام گرچه بود با ورع و متقی
میشود البته در آخر شقی دفتر عمرش چو شد از دهر طی مرتد شود خود محلّ از بهر وی
خاصیة ذات عیان میشود انچه سرشتاست همان میشود چون تو نداری خبر از ذات خویش
دعوی خوبی منما بیش بیش

حکایة ولد الزنا الذی صار عالما

بود یکی ز اهل صلاح و سداد
دید زنی را که زنا کرد بلاد از پی تاریخ در دم بر کاشت تا بود از بهر عمل یادداشت
مدة آن حمل چو آمد بسر گشت ازان زن متولد پسر چون پسرک گشت بسن شباب
کرد تحصیل مسائل شتاب مطلب وی گشت بزودی روا فاضل و هم شهره شد هم پیشوا

کار کن و تکیه مکن بر عمل
خوف و رجا باید و ترک امل

بود همان مرد بسی در عجب کاز چه بود آن نسب اینش حسب چون بچهل سالگی آمد پسر
گشت مریض و پس ازان محتضر شد بعیادت بر او آن هوشیار تا شود او مطلع از حال و کار
کرد سؤال پس از دیدن وی این سؤال گفت چه بود حرف چگونه است حال گفت بدی نیست ولی ای فلان
سخت فتادم بشک این زمان گفت شکت در چه فتاده مگر گفت که در حق علی و عمر
بود در این حرف که رفت از جهان سر چنان اصل کنون شد عیان مرد بگفتا که خلاصم نمود
از شک در بیچه که چهل سال هست تقاضای چنان اوّلی اینکه چنین آخری آید بلی
نطفه ناپاک کجا فیض یافت فیض هم ار یافت از او دو بتافت بار الها تو نگهدار باش
در دم رفتن همه را یار باش ما ز تو جنة ز تو ایمان ز تو نار جهنم ز تو شیطان ز تو
نفس ضعیفاست مسافر ضعیف ز انطرف ابلیس بقوة عنیف بیهوشی موت ز یکسو و باز
شدة نزع از طرفی جان گداز کس نرسد هیچ بفریاد کس ما ضعفا را تو بفریاد رس
آخر هر بنده خود نیک ساز حق شهیدان خدای بی نیاز

فی بقیة التطبیق واثبات التوحید

چون سخن از انفس و آفاق بود مطلب او وحدة خلاق بود بایدم این کون سخن را بهشت
تا کنم اکنون بسخن باز گشت انچه ز آفاق ندیدست کس نیک توان یافت ز انفس و بس
چون بشر آئینه گیتی نما است صورة اشیا همه در وی بجا است گرچه ز اشباه بسی شد بیان
مانده ولی چند مثل اینک ان نفس که اماره بود ای ندیم شد بدل دیو لعین رجیم
هست دو چشمت بدل مهر و ماه قوة و روحست نظیر اله روح چو از جسم نماید فرار
تن شود افتاده و بیکار و خوار عالم اصغر که بدانش حال این پس چه بود حال جهان ای مهین
گردش افلاک و فصول زمان خلقة اشیا و امور جهان چون بتوان گفت که بی صانعند
عقل کجا کی این را بپسند گر تن بی روح ز خود راه رفت هست بخود کردن این جا درست
وحدة حق را بجهان ای خلیل وحدة جان در بدنت شد دلیل چونکه نگنجیده بیک تن دو جان نیز نگنجید دو خدا در جهان

عالم بالا همین هفت خاک
صاحب افلاک و زمین هم دقاست
بعض صفاتی که بود روح را
بوصفهٔ قادر سبحان حی
صاحب اعضا بود روح نیز
ذات خدا هم ز جا مبراست
جان بود خود ز رگی پرخبر
تا بتن خویش تصرف کند
چونکه تفهیم کنی روح چیست
نیز چنین است خدای غنی
روح در اعضا همه جا بود
هست چنین نیز خدا در جهان
والد و مولود نشد جان اگر
روح نشد والد روح دگر
کر شده جان در تن انسان مکان
خلق نو از حضرت سبحان بود
با همه نزدیکی آنها بوی
فیض رهد تا به عالم سپرد
نبرد او لذتی از ره دماغ
فاعل نا منفعل [illegible]

تن بود و روح خداوند پاک
لیک مشخص بودت ای زکی
نیز بود حضرت سبوح را
روح نباشد ز اناث و ذکور
صاحب عضوی نبود آن عزیز
جان برای وجودت ولی است
هست چنین علم خدا ای پسر
در بدی نور و ظلم مستوی است
نیز کسی مثل را معبود نیست
مدرک تن نیست جز از روح تو
فرق نه در اشرف و ادنی بود
حاضر و ناظر بود در تحت عرش
زان دو منزه بود هم داد گر
روح تو از روح کسی نیست دان
هست چنین دهر خداوند کار
روح نه از عقل برد لذتی
دور از آنها بود آن نیک پی
بحر و بر و آتش و هم بوستان
نه رسد از ناز بوی هیچ داغ
ذات خدا هم ز جحیم و جنان

جان سر و جمله تن که جدا است
اینکه بود جان سر و پا یکی
زاین صفتان نیک فهمان بودی
نیز چنین است خدای غفور
جان برای تو کر ناظر است
جملهٔ عالم بر حق منجلی است
حاجت جان نیست بنوری ابد
نیز چنین علم خدای غنی است
کر بود جان ابا دیدنی
تن ز تو مخلوق شد از فرد حی
خالی از او نیست رگی در میان
هست حضور و نظرش تحت فرش
این دو صفت هست ز تن ای پسر
بلکه شد از مبدأ فیاض آن
رشد تو ترقی اگر از جان بود
نه ز کشاکش بودش نکبتی
پر تو خورشید چو بود هر خورد
پر تو خود هست به هر یک دان
بلکه کند تقویت آن هر دو را
خود متغیر نشود همچنان

[illegible]

هان نگاهی که نظیر است جان
خالی بفرق من و تمثیل من
اکه نشان میدهد از بی نشان
مولانا شرایعی خفی و جلی
هیچ امید گفت از پادس
تا نکند امر بعضو تو جان
محض مشیة بود ای اهل حق
چون ز خداوند جهان است امر
اینکه بجبری شده ام تو امان

به خدا نیست نظیر ای فلان
لیک کشا کش چو در امثال نیست
چاره ندارد که مثل آرد آن

قال لا ترجون جمعنکم الآن

با و سرت را نبود اختیار
عضو نه بادای عمل دارد آن
امر چند این بود زاین قبیل
مثنه بیجا مکش از زید و عمرو

مقصد ما بد مثل ای موتمن
ذکر مثل پس ز ره اصل نیست
وحدت حق چون بتو شد منجلی
نیست امید ت ز خلایق مکن
جز که بفرمان روانند یاد
امر هی از قول و تکلم بود
نیست به فعل و داقال و قیل
هان نشوی از سخنم بدگمان

الانسان فی افعاله فاعل مختار

قول بجبر ای همه نیکو خصال

در ره تحقیق بود با عیال
هیچ یکی را نبود اختیار
جنبش شمشیر تو ای بر همن
لیک چنان نیست که افعال خلق
فاعل مختار چو نبود خویش
جنبش ما در عمل ای دل فکار
البته از روی اراده بود
والجیه بهوا ز تو بیا بظهور
حفظ خود سستی ای فضل کیش
عمد اگر نیست نبد جبر نیز
غافل از این که نبا است آن

گرچه که اعضا بود افعال شان
بلکه نباشند جز اسباب کار
جنبش شمشیر ز شمشیر نیست
از قبل حق بود ای تازه دلق
قدرتی ار نیست در اعضای تو
نیست چو جنبید بی از قوم دا
الحجه نه بانیة تو آمده
هست در او قدرت و قصد و شعور
حفظ بنیة نبود ای اجل
بلکه بود ثالثی ای با تمیز
معنی قدرت چو مبرهن شود

از قبل روح ملائک نشان
زانکه تو جنبش دست تو چون
جملهٔ اعضات چنین ای زکیست
بلکه بود روح در افعال خویش
هست با دو راح بنحوی جلی
کار چو از صاحب قدرت بود
البته با قدرت تو نامده
غایة امر اینکه تو در قصد خویش
موجب بی قدرت الله عمل
فاصل نفس علی آن زمان
لازم او قصد و اراده بود

فاعل مختار که بشنیده‌ای
معنیش آیا که چه فهمیده‌ای
معنی مختار ایا فهم کیش
قدرت ما هست در افعال خویش
انچه حق از بندهٔ خود خواسته
[illegible] آماده بوی آراسته
معنی مختار نه آن شد که خود
قدرت شان بر همه فعلی بود

قلب چو در اغراض ابرام کرد
میکشد آزاد هزاران هزار
ورنه خود او نیست بجز لحم و دم
حکم روانیش از این راه شد
قاصد فعلی نشد اعضای تو
روح فرستاده اش آنجا مگر
فاعل مختار بود روح تو
هیچ ز قصدی و ز قدرت نشان
ای که بجبری شده آباد تو
فعل ز غیر آمده در تو جلی
فعل تو می بود ز خالق اگر
پس طلب فعل و یا ترک چیست
مقتضی و فاعل اگر خود یکیست
این همه ارسال رسولان چرا است

عضو بآن مرحله اقدام کرد
قلب تو چون مرکز جان آمده
در بر جسم است ز هر با بیکم
شاه چو حکمت کند از هر سپاه
قصد ز قلب است نه از پای تو
ورنه چه دانست که سر پا چه بود
کامده از جانب سبوح تو
ماو تو کز قدرت حق آمدیم
تو سی از این راه نکه دار تو
فعلتا گر بود ز رب جهان
بود خطابات خدا بی ثمر
قول خدا کاین بکن و آن مباد
حاجت امر و سخنی هیچ نیست
جملهٔ اعضا نگر و قلب و جان

در طلب آن غرض این جسم زاد
حکم باعضاش روان آمده
قلب چو خود تختگه شاه
میکنی ان کار بخواه دنخوا
دست چو پا را نباید زدن
هیچ ندانسته زپا تا ز سود
نیست در این جمله فرمان برا
در همه افعال یقین قاصد هم
قصد چگونه بود از تو ولی
قصد تو پس چیست بگو باز
فاعل افعال اگر تیغ نیست
سخت دلیلی شده بر اختیار
خلق اگر آلت فعل خدا است
لفظ و کلامی بود در میان

فی الاشارة الی معنی قوله یا من جعل خزائنه بین الکاف والنون

اینکه خدا گفته که کن امر ما است

حمل بظاهر چو نمائی خطا است
نیز محال است که بی فهم را
یا فتن مطلب و قدرت بران
امر خدا هست دو نوع ای عزیز
امر دگر هست که از دین بود

ذانکه محال است خدای احد
امر کند خالق ارض و سما
کر یکی از این دو نباشد خطاب
تا که نگویم تنافی تمیز
انکه ز تکوین بود ای تاج داد

جانب معدوم خطاب آمده
بر خطاب است دو شرط این نظام
لغو بود در بر عقل ای جوان
هست یکی امر که تکوین بود
لفظ و خطابی نشد آنجا بکار

معنی او محض مشیة بود
میشود آن فعل ز اعضا روا است
عضو نه فاعل بود ای پر فتوح
نیز خطابات خداوند کار
کار چو از خود بود ای خوش خرام
هست مآل سخن ای پر درد
زانکه نه عقل و نه دیدای هوشمند
راند نه این لفظ ترا سود
فعل چو خواهد که جدا از غیر خویش
من ز چه دانم که چه خواهی زمن
لیک چو از قسم دویم شد عیان
الحجه بخواهی نه جز آن میکنی
وجه خلافی نه مابا کریم
می نزدی سر ز تو هر گز خطا
بلکه رضا هم ندهد بر ستم
ظلم بسی آمده الله میان
گر بدی افعال خلایق ز وی
جز که خود از ازلی الله زمن
فاعل افعال همه گر خدا است
از چه کنی لعن بشمر و یزید

چون عملی کاز پس نیة بود
نه ز دلت هیچ سخن صادر است
بلکه بود آلة افعال روح
پی بنگر چند بود خود سقیم
حاجت اصلا نبود با کلام
معنی کو نوا فرد اخاستین
اینکه خودی را مبدل کنند
وانکه ز دین است و ز تکلیف کار
کاشی البته ببایست پیش
امر چو از قسم نخستین بود
هست بسی خلف و تخلف در آن
لیک چو خواهش کنی از غیر خویش
نیست بجز اینکه همه قادریم
هست مبرهن که خدای صبیح
تا چه رسد اینکه کند خویش هم
ظلم کسان سخت دلیلی بود
لغو بد از ال کتب ای صبیح
نیز اگر بود چنین پس چرا
پس چه ثوابی و عقابی بما است
دوزخ و جنت اثر فعل ما است

الحجه دلت فعل همان از تو خواست
نه بدنت قاصد و نه قادر است
قدرت و قصد است بما آشکار
قول بر این کاله فعل حکیم
محض مشیة سبب فعل او است
نیست که حق خواسته از ابشاهین
رای خدا کافی این کار بود
لفظ و خطابست در او اعتبار
تا نبود امر تو ای مومن
هیچ تخلف نبرد ابد
فعل خود از خویش عیان میکنی
ترک و تخلف بود از فعل خویش
فاعل فعل تو بدی که خدا
صادر از او نامده هر گز قبیح
نیز بدیهی است که از بندگان
کان نبود فعل خدای احد
هیچ بشمشیر تو کوبی بزن
فعل خدا بود و کلام تو دوتا
از چه کنی که بر شاه شهید
قسمتشان فی زجر ای خدا است

ایراد من قبل الجبریین خطر بالبال کوبی اکر هر که عمل بد نمود حق ز ازل البته دانسته بود
کر نه کند سر زعی اینک کناه جهل بود البته علم آله علم خدا چون بشد بر خلاف
فی نتوان ترك کنه کر چه صاف **جواب من عندنا من ذلك السؤال** کو میت از صدق جوابی بکو
علة معلوم نشد علم او علم یقین باعث معلوم نیست علم خدا نیز چنین ای زکیت
علم بود کشف نباشد سبب چه بود از بنده چه باشد ز رب اینکه تخلف نشد ای اهل صبر
صحه علم است نه اسباب جبر علم اطبا بهلاك مریض موت نیارد بمریض ای نقیض
انچه بواقع ... خود بود نی در ازلش دید خدای غنی هر چه ببینی تو بجنبان درست
... نه جنبان تو **لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین** حضرت صادق صلوات خدا
باد بروح و جسدش دائما کفت نه جبر است و نه تفویض بل امر دکر هست میانی دخل
معنی جبر اینکه خدای جهان فاعل فعل آمده در بنده کان معنی تفویض بود ای خلیل
اینکه خدا نیست بفعلی دخیل معنی امر دکر ای مرد نیك اینکه خدا هم شده با ما شریك
مقصدش از امر میان دو امر معنی تنکی است ایا زید و عمر بهر تو آدم مثلی در میان
تا شود از بهر تو مطلب بیان قوت و قوایت نکر ای اهل فهم تا که بر آیی ز شکوك و ز وهم
بینشی اصلا نبود در طعام تا که بجنبان دهد ای نیکنام دیدن ز جنبان بود ای ...
لیك اعانه کند آن اغذا کر بکشی کر سنکی چند کاه نور ز چشمت نبری ... ماه
بینش چشم از خود چشم است لیك نیست بخود مستقل ای مرد نیك نیست بطعوم تو آن بینشی
تا بود اندر تن مرد و زنی آلتشان معدن شهوت بود لیك ز قوت تن شهوت قوی بود
کر نرسد قوت و غذا ... قوت شهوت شود البته طی عضو هر آن خاصیه کاندر اوست
از طرف قوت بر اندر دوست خاصیه از عضو بود نی ز قوت قوت از آن یابد ... کوت
انچه بود مستتر اندر کیا میشود از قوت عیان رو براه کاو که هر روز دوم شیر داد

از وقرا او ست امداد و مداد از و قربی کاو نکردد لبن خشك شود کاوك بسته دهن
از وقه و کاو بهم رفت چون شیر شود از دم پستان برون شیر ز کاو است نه از کاه و دان
لیك چو بی از وقه نیست آن دیده ای آن تصفیه خرمنان بهر جدا ساختن کاه و دان
از تو فشاندن بود اندر هوا جنبش باد است ولی از خدا هر دو دخیلند بصافی شدن
نیست یکی کافی ایا مؤتمن کر تو فشانی و بجنبد هوا تصفیه واقع نشود یا اخا
ور نفشانی و بجنبید باد فائده از بهر تو کوکی نهاد تا نوزد باد نه احسان حق
قصد مقرر نشود بر طبق باد نه بی فعل تو وافی بود فعل تو بی باد نه کافی بود
انچه خلائق همه تدبیر کرد هست چو افشاندنی ای نیکمرد تا نوزد باد تو تقدیر باد
قصد مدبر نشود بر کنار بنده بباید که برافشاند او لیك نه خود را سببی داند او
اینکه نه جبر است و نه تفویض حق معنی آن کشته عیان چون شفق آب و کیاهم مثل آمد بیاد
در نکر ای طالب فضل و سداد هست بصحرا و چمن بر کیاه سبز همه کر سرخ و سفید و سیاه
هر یکی هست بطبعی دکر کرم و خنك خشك و تر ای هوشور شکل همه مختلف ای بارها
جثه هر یك شده نوعی جدا هست جنوه همه از خاك و آب باز هم از باد و دکر آفتاب
فیض عناصر بهمه مستویست این همه تو در تفاوت ز چیست نیست جز از جانب نفس کیاه
کرده عناصر همه یار و براه خاصیه و طعم ز عنصر نبود بی مددش نیز نبود وجود
هست ز آب اینکه چو کشت ده حاصل او خواه نکو خواه بد آب یکی لیك ثمر رنك رنك
همچو هم ماهی و مار و نهنك نیز تو هم کر بد و نیك آوری از تو بود لیك نه بی یاوری
یاری کار تو کند کردکار خواه نکو باشد و یا زشت کار جامه و ماکول تو باشد مثل
در نکر ای صرف نیکو عمل خلقه پشمی بود از کردکار ما بقی از ما و تو در روزکار
دانه بباید زدن و ز از ... صاف بباید نمود از کمان رشتن و نساجی و دوختن کی
از من و تو هست در این زندکی نیست بنا اینکه دهد خالقت از تنجری جامه و از خالقت

بی عملت جی نشود آن درست خلقه از او هست و عمل زان توست خالق و مخلوق بثبوت شریك
هر دو دخیلند ایا مرد نیك هر یك از ان دو چو نباشند یار جامه محال است که آید بکار
شرکه حق در عمل نیك و بد هست از اینکو نه ایا با خرد کر نه دهد هستی و اسباب کار
چون بتوان کار نمود آشکار نیکوئی و زشتی جامه ز توایست نه ز کسی کان خلعه کرده درست
جامه بپوشان خدای جلیل بی مددش هم بود آن مستحیل کر نه دهد پنبه چه بتوان نمود
کر چه و قوت بعمل سخت بود پنبه اکر داد و کنی کو تهی تا بدن از جامه شود خود تهی
بحث نباشد بحق ای سینه ریش زانکه تو تقصیر نمودی بخویش نیز چنین کار بد و هم نکو
هست ز ما لیك نه بی دخل او قصه ماکول هم این سان بود در بر هر کس که ز انسان بود
شان خدا از عدم آوردنش ما بقی از ما که توان خوردنش انچه نه در قدرت ما با خداست
وانچه توانیم همه کار ماست کار خدا را بخدا واکذار وانچه توانی تو خود آن وا بیار
نان اکرت داد و نخوردی تو آه بحث چه باشد بخدای جهان و ز بیژی بد که کنی نقل از او
بحث برزاق چه باشد بکو ای که تقربت بجوبی بحق با نتهای جز کنه الله طبق
بحث بود بر تو ایا کج نهاد نه بکسی کان بتو قدرت بداد ای چه بسا فعل خدای سما
کامده بعد از اثر فعل ما کشتن دانه بزمین کار ماست خلقه تو کار خدای سما
قال النبی صلی الله علیه و آله الدنیا مزرعة الآخرة صدق رسول الله دنیی و دین را که بود ناخوش
کفته نبی مزرعة الاخره کار نما تا که نکاری مجال ورنه ندامت کشی وانفعال
کر تو بیابی که کنی کشت و کار صاحب خرمن شوی اندر بهار تخم بهنکام نکاری اکر
تنکی و عسرت کشی ای بی ثمر دانه در انبار کذاری اکر نیست تو را خرمن سال دکر
عادة حق نیست که نا کشته را سبز کند خوشه دهد دو سرا تا نشود کار تو اندر وجود
هیچ نیابی ز خداوند جود ای که عمل ناشده امید وار هستی بر مرحمت کردکار
دیده ای هر کز که خدای احد محض و زنبی است که خود خورده ای لقمه شبها بدهان برده ای

خرمن نا کشته که را داده

فکر

فکر زمستان نکنی کر بوقت میکشدت شدت سرمای سخت با همه رحمت پرورد کار
شدت سرمات بر آرد دمار عالم اسباب چو باشد جهان آخرتت نیز با سباب دان
کفته خداوند که از اولین پی ببدیم چون بتر بدای امین کفته کز نی نشاه اولی چرا
یاد نیارید دیکو سر **قال الله تعالی و لقد علمتم النشاة الاولی** **فلولا تذکرون** لیس للانسان الا ما سعی
تخم بود بهر عمل کاشتن آخره از بهر ثمر داشتن هیچ نه بینی تو ایا مرد دشت
وقت معین بود از بهر کشت تخم به بیکاه اکر کاشتی حاصل نیکو تو نه بر داشتی
تخم همان تخم و خدا آن خدا خالق جهان خالق جنین ما حکم حق کرده تقاضا چنین
ورنه که عاجز نبود آن متین در زعات نالایق نا قابلی چون نه دهد بی سببت حاصلی
پس زچه داری تو امید جنان بی سبب فعل تو ابا بخون خرمن نا کشته چو در دهر نیست
نیز بعقبات چنین ای زکیت تا که در این مزرعه ای تخم کار زانکه بعقبی تو نه ای تخم کار
زرع که در وقت خود و جای خود نیست ثمر بی ندهد یك نخود تا که زمستان نه فرو هشته بر
هیمه ز صحرا بسوی خانه بر برف چو افتاد و هوا سرد کشت می نتوان هیمه کشیدن ز دشت
شدت سرما کشدت آن زمان بنودت از صدمه سرما امان باد ندامت کشی از کوه بیش
زانکه تو تقصیر نمودی بخویش انچه رسید از وصف بهشت هست جهان در بر آن بسته زشت
خانه و املاك همین خاکدان مفت بکس می ندهند ابلهان مفت اکر هست ز ارث است و بس
بی سببی نه بر آید هوس روضه رضوان چو زر ...بیت عیر خریدن تو بکو چاره چیست
هیچ رسید ز خدا یا رسول یاد کری کامده قولش قبول اینکه خدا جنت دار السلام
مفت بهر کس ده اندر قیام روضه رضوان نشود خود قبول جز با طاعت ز خدا و رسول
کر تو بخواهی شوی از اشراك باید ایمان و عملهای نیك کر تو در اینجا نمانی جز بد
حسرة بسیار بباید کشید انچه در این دهر بود ای وزیر جمله بود آخرت را نظیر
نیك و بد و پست و بلند جهان دوستی و دشمنی مردمان اجره مزدور و غنی و فقیر
فاجد و محروم و جلیل و حقیر کلخن حمام و دکر بوستان مجلس زندان و قصور شهان

لذة ودرد و شبع وجوع خلق ذلة وعزة دگر اینها زه دلق جمله نشانیست که در آنجهان
این همه خواهند بد البته دان بلکه بود شدت شان بیشتر همچو سر خار و سر نیشتر
جمله احوال جهان اینچنان سخت نشان میدهد ازانجهان آنچه بعقبی بود ای هر عون
در اینجا توان کرد زدنیای دون آنچه بود عادی پروردگار آنکه در هر دو جهان یکقرار
هست یکی از همه عادات او اینکه دهد مزد عمل را نکو هر که کشد زحمت کسب معاش
میدهدش حق نه کرم نان واش وانکه بی عادی وبیکار زیست تشنه وی جوع ودگر خوار زیست
فضل خدا شامل حالش شود مردک بیکاره توانگر شود ورنشود فضل خدا شاملش
ضعف کند بهر لب نان دلش مزد عمل آمده واجب بوی فضل نه واجب شده بر فرد وی
آمدن ونامدنش ممکن است می نتوان جزم نموده که هست ای که شده تارک فرمان یار
کو بودش فضل وکرم بشمار از چه تو دانی که نماید کرم شاید اگر منع کند یکدرم
ای چه بسا وقت زاوقات پیش منع نموده کرم وفضل خویش تا بحدی که بدینسان ز بلا
خلق بسی مرده ز قحط وغلا نیز بعقبات خداوندگار فضل نه واجب بود وهم عدل او
هر که عمل کرده باحکام او میدهدش البته مزد نکو وانکه شد از فضل خدا مستمال
تکیه نموده است بر احتمال گر نشود شامل او فضل وی البته آمد هلاکست وطی
نیز یکی از همه عادات یار اینکه دهد مزد باندازه کار فیض بهر زارع وکاسب دهد
رزق باندازه کسب دهد هر که مراورا سبب اقوی بود روزی وی اکثر واعلا بود
بودن ونابودن اسبابها نیست ز اجحاف خداوندگار بلکه بود بر حسب اتفاق
یا بود از طالع وسعی وفاق اگر تجارت کند اندر جهان میرسدش نفع هزاران تومان
هر چه که سرمایه فزونتر بود منفعتش البته اکثر بود وانکه زراعت بودش کسب وکار
حاصل اعمالش بود دانه ها نفع بهر زارع وهر اجناس هست باندازه مزرع آن
هر که بود بنده قتانیش پیش کار دهان از دکان است بیش وانکه بود کاسب صاحب هنر
روزی تو میرسدش صد نفر نه بودش مکنت تجار وقتان نه بودنش تکیه بکار دکان

دایم

وانکه کند خود بگدائی دها حاصل شغلش شده نان پاره ها روزی اگر ترک کند شغل خویش
شام زعسرت فکند سر بپیش وانکه فقیر است نیارد سؤال حسرت نان میکندش پایمال
فضل خدا بر همه شان مستوی است رزق ز اسباب ضعیف قوی است نه بودش با فقرا دشمنی
نه بودش دوستیی با غنی بلکه بجمله بود او مهربان فرق در اینها ز اسباب دان
هر که مراورا سبب اقوی بود روزی وی اکثر واعلی بود فرق وتفاوت نبود از الله
بلکه شد از طرف سبب ای جاه اگر بود صاحب کاوای برادر شیر وی افزون بود از پیش دار
گر تو بخواهی که زپستان بیش حق دهدت شیر ز اندازه بیش خواهش بیجا بود از کردگار
نیست چنین عادة پروردگار بو ندهد شیر بمقدار کاو رانشود داس چوی همچو داو
ای که تو از قاعده گویی سخن خواهش بی قاعده از حق مکن ای که تو داری بخدا اعتقاد
گر تو بخواهی برسی بر مراد از پی اسباب الهیه رو در طلب آله عادیه رو
آنچه نه عادی بود آنرا مخواه تا نشود قلب تو از غم سیاه جمله امور است سبب بود
جاعل اسباب ولیکن رب بود آنچه وی اورا سببیه بداد از پی آن رو که رسی بر مراد
جمله فواکه که بود در جهان هر یکیشان شده زحق عیان گر تو بخواهی که درخت انار
ثمر دهد می نشود بار بار گر تو بخواهی که درخت از وداد حاصل کرده دهد از حد زیاد
اصله جوزی بکف آور نخست وانکه از او خواه که آرد درست گر تو بخواهی که درختان لوز
بار دهندت همه انگور وجوز با صفة اینکه توانا است او هر که ثبت این کار بنا دات او
منصب هر اسم بهر چیز داد می نشاند دگرش تا معاد منصب چیزی نکند هم بدگر
گر چه دهی صد قسمش بی بدل آنچه بود خارق عادة مخواه ورنه بیفتی تو زحرمان بچاه
گر تو بخواهی که خدا نا سما مائده از بهر تو سازد روان می نشود دعوت تو مستجاب
گر چه بود کل رده وی بجای بلکه اگر خلق جهان بر ملک گر سنه باشند کنند این دعا
دعوتشان می نشود خود روا گر چه بمیرند در آن ماجرا عادة حق است که از عادتش
بکار گشاید بدهد آن نجات کشتی نار کرده بهر مقام خواه زحق باد مرادی مدام

گر تو بخواهی بشود شیر بیش
کاو بیت آید و میدار میش

گر تو بخواهی که فرستد ملک تا کند آن زورق تو بی تک این نه دعا نیست که گردد روا
می نشود بر طبق این مدعا گر تو کرفتار شوی در چهی خواهی اگر حق که از آن وارهی
کس بفرستد بسر چاه تا آب برارد تو از انجا برا گر تو بخواهی که خدای جلیل
بهر تو ارسال کند جبرئیل می نکند بر طلب تو رقم گر چه که وی بوده هی صد قسم
شاه رسل در یکقرار چون کرد حکایت ز معراج چون زمره از طایفه مشرکین
عرض نمودند بآن شاه دین ما ز تو باور نکنیم ای عزیز تا بنمائی یکی از پنج چیز
یا که فرود آوری از آسمان سخت کتابی که بخوانیم آن یا بودت خانه از سیم وزر
کش بود داخل چیزی دگر یا بودت چشمه آب روان یا بودت از بهر تو یک بوستان
کان ثمرش تمر وانگور باد زین دو ثمر خرم ومعمور باد یا که ببینیم روی بر فلک
همچو صعودی که نماید ملک خواهششان چون ز رزو ته نبود حضرت باری همه را رد نمود
عادة حق کی بدا جاری براین دفتری آرد ز فلک بر زمین کی بده کز دعوة جمعی کسان
خلق کند خانه ویا بوستان کی زدمیتی که در او نیست آب آب برد کرده ز فقر تراب
دأب خدا کی بده در پیشیان سوی فلک برده بوم ردمان با صفة اینکه خداوندگار
بود بایمان همه دوستدار مطلب منظور خود انکار کرد تا که نیاید بهوس کار کرد
گفته در آیات هدایة نشان حق شود ار تابع اهواء شان البته فاسد شده این جمله بس
زانکه خلق کند این هوس کرده خداوند بلا شک سبب ملح کبی کاوود ایما بغیب
آنچه ببایست که ادعا نمود اکثر شان غیب بود نه شهود هست معبود وصفاتش دگر
سلبی واثباتی اما هوش دهه خیل ملک که کند بنده کیش چار کتاب ورسل عهد پیش
کاتب اعمال وسؤالات گور آمدن برزخ ویوم نشور بودن میزان وصراط وجحیم
هست جنات وقصور ونعیم جمله زغیبند که برالسن جمعی واجب ولازم بود ادعانشان
وقعه معراج بود زین قبیل چشمه کوثر دگر وسلسبیل هر که نبی را نبتوع قبول
داشت زقولش نمودی نکول وانکه بدی منکر پیغمبریش البته دم تقول ابد مشتری

نبی

بحث

کی بده واجب بخداوندگار اینکه کند غیب بخلق آشکار فی وجوب تحصیل المعاش
وبیان قول امیر المؤمنین الرزق رزقان رزق تطلبه ورزق یطلبک
ای که تو داری نقضا ها کله ساز خود از دست وساوس بله وسوسه دیو دسر کن برون
تا نشود قلب تو لبریز خون هر چه خدا کرده بآن ده رضا تا دهدت اجر بهر دوسرا
ونده هد کس بقضا ماش تن آنچه مقدر شده خواهد شدن اینکه ز عسر آمده آید بستوه
وی که زفقرت بدل غم کوه کوه از تو بود سعی وتلاش ودعا لیک ز خلاق چه فضل وعطا
گر کنی اهمال تو در کار خویش حق ننموده است تورا سر به پیش رزق دو وند قسمت بقول امیر
بر شمرم تا شودت دستگیر هست یکی آنکه تو آیی بدست هست دگر آنکه تورا طالب است
قسم دویم کم بود اندر جهان ما وتو نا دیم قناعة بآن اکثر ارزاق بود زاولین
چشم بعالم بگشا و ببین منفعت تاجر وزارع کجا وان بکلاه گشته قانع کجا
تا نروی از پی کسب معاش در طمع رزق نداذق مباش گر نکنی از پی روزی تلاش
نیست تورا توسعه در نان وآش اکثر ارزاق معلق بود کم بود آن رزق که مطلق بود
بهر تو آرم مثلی از نخست تا که تو تصدیق نمایی درست بود یکی مرد ز مردان پیش
خواست بفهمد که بلا سعی خویش رزق چگونه رسدش در جهان رزق بلا سعی کند امتحان
ترک غذا خوردن ساز کرد از پی امساک خود آغاز کرد هیچ نخوردی ز غذا چند یوم
همچو کسی که بودش فرض صوم در شب چارم بدش از اتفاق گر سنه احوال بمسجد وثاق
ضعف بر او غالب ودل بیقرار خواست کند جان زتن وی فرار آخر شب بد که عزیزان چند
از سفری وارد مسجد شدند روشنی از بهر خود افروختند ما حضر آنکه بهم اندوختند
چون بنشستند پی خوردن نان شد ز دل گر سنه تاب وتوان بوی غذا چون بمشامش رسید
مرغ دلش مثل کبوتر طپید خفته بد آنگاه بیک گوشه خواست ز جوعش بودش خوشه
دید که کرد خود نرساند صدا کس نکند هیچ مراورا ندا کرد با هستگی او سرفه
تا رود از سفره اشان مرفه چون بشنیدند که انجا کسی است گفت یکی آنکه کسی است

مرد نه بر خواست که آید بدیش نه بخفتی سر نزد ش از بهر خویش کشت بیمار دی و شد دستگیر
تا کند از مائده آنمرد سیر خواه و نخواهش بکشانید تا بر سر خوان سیر بخورد آن غذا
سر نزدی که بدی انکاه موت البته میشد زدی آن رزق فوت از کرم پادشه الن وجن
کرسنه سیر شد از آن هین کرچه خدا واهب منّان بود عادة وی نه که عبث نان بود
تا مکشد کردن خود اشتر کی شود از خار زمین سیر پُر تا نبرد بار بمنزل حزی
کاه و جوش می ندهد شتر تا زدی او از دشت نیارد شکار کار نیاید شود از جوع زار
تا نکند کربه کمین بهر موش ممکن او نیست کند موش نوش موش که نان و پنیر چابک است
بی سبب البته نیاید بدست لازم صید آهنه است کمین جمله مطالب بهمین طرز بین
نیست میسر همه وقتی شکار در که فرصة هنر خود بیار جا بکر صید بود این جهان
تا بود آن زاد معاد کسان هر عمل خیر که پیش آیدت سرعة و سبقه سوی آن بایدت
زانکه کر جان بود او چون شکار سلب شود از تو هم اسباب کار کر بکنی صید در این روز کار
حسرة و غصه شود خود دو چار بهر مقامات علا ای ذهین البته میباش همی در کمین
فرصة خود را مده از دست خویش نیست ترا جز که فرصت تو پیش بهر کسی کان بسفر عازم است
توشه باندازه ره لازم است زانکه میسر نشود در سفر انچه میسر شود الله حضر
اهل جهان را سفری پیش هست کش ابدا غصه و تشویش باهمه تشویش بود ای پسر
از همه اسفار بسی دور تر کرچه بود توشه بری از حسنات در پی آن راه کم است التفات
پس چه بود حال کسی کز دو هفت هیچ تدارک نکرفت و برفت که هنشه نا نکند حرکتی
بنود ش از فضل خدا برکتی از ره ارشاد بفرموده او بهر کسان فانتشروا وابتغوا
می بند از سعی بروزی دخیل امر نمیکرد خدای جلیل بلکه خلق از جهة حرکت است
حرکتان ملکه هر برکة است کر نشینی نزنی دست و پای تنک شود روزی تو خود بیا
بخت تو وارد نبود بر خدا تا نشوی بنده فشانده فیه صاحب منی نشوی خود ببین

زانکه نوبی بجود دو بیلی کو ا

کری

کر تو بخواهی که خدای غنی بخ نکشند هدیت حرصنی می ندهد با همه آن فیض وجود
زانکه بکردست و نخواهد نمود تا که بمس بر نخورد کیمیا جو نموده است مسی را طلا
از تو بود بودن اکسیر کار ما یجی از حضرت پروردکار کر تو بخواهی ز خداوند خویش
سعی بکن ده کندت رزق بیش می نکند دعوة تو مستجاب بلکه همی کویدت الله جواب
من بتو دادم همه اعضای تو چشم و دکر دست و دکر پای تو روز باین روشنی آماده است
رسم و ره رزق نشاء داده است کار نما تا کنمت یاوری فیض نیابی عمل ار ناوری
در صدد رزق من اینک بیا تا کنمت روزی وافر عطا انچه بدست تو بود خود بیار
وانکه میشو بجز امید وار کر تو بخواهی که کنی مس طلا البته تحصیل نما کیمیا
کر تو بخواهی بدعا زر شود هان نکانی که میسر شود کر تو بخواهی ولدی زایدت
مهر و نکاحی و زنی بایدت انچه بود در کف تو چاره اش زحمت بیجا بدعایش مکش
بر تو بود اینکه نخواهی جدا خلقه فرزند ولیاز خدا انچه بود بر تو همانرا بیار

تمثیل فی الرزق الحتمی

کار خدا را بخدا واکذار روزی دیکر که بود آن قلیل
بهر تو آرم قسمش با دلیل هست روایة که بکفتا عمر بهر علی آنشه والا کهر
کر تو کنی قسمة رزق انام رزق من امروز جه است از طعام شاه بکفتا که شیر و بریخ
باور ار نیست ترا ای زنبیخ خواست عمر تا کند ایراد دریغ بسکه بدی منکر و هم بی فروغ
رفت بصحرای بعیدا زعبور تا شود از روزی معهود دور صبح الی چاشت نشسته فرید
هیچ در آنجا احدی را ندید بود بیک کوشه صحرا نهان دید که آمد شتر و ساربان
بد عمر انکاه نشسته بخفت تا کند آن حرف علی بوچ و مفت چونکه بیامد زده آن ساربان
شیر بد و شید از آن اشتر کرد بقربانی و بکذاشت بار تا کند آنوقت در اینجا نهار
شیر برنجی ز هوس طبخ کرد در طلب ضیف روان کشت مرد عادة وی بود که بی میهمان
هیچ نخوردی ز غذا نیم نان چون قدمی چند بهامون دوید از طرفی دور یکی خفته دید
بر سرش آمد که بخیز ایفلان تا کنمت بر سر خوان میهمان زد عمر انکاه خودی را بخواب
تا که نیابد دهد او را جواب پای بزد و سخت زد و کفت خیز تا بخورم با تو من امروز چیز
لا اقل داد عمر خویش را تا که نکوید سخن پیش را کرد اشاره که شکم هست پر میل غذا نیست تو رو خود بخور

مرد عرب سخت عمر را کرفت پس بره افتاد و شتابان برفت چون برسیدند بآن دیک آش
مرد عرب شد پس آن عاش کفت که باید بخوری زین طعام کرد اشارة که خیالیست خام
مرد عرب دید چو آن امتناع کفت نباید شوی اینجا مطاع خواه و نخواهت بخورانم غذا
از ره اجبار و بزور کذا پس بکرفتش وی و بنمود ترم بود هنش ریخت از آن آش کرم
سوخت چو لبهای عمر در دهان صوت بر آورد که یارب امان آن عرابش کفت که این آش را
داد زیاده تو زلالی شفا پس بخورانید ش از آن آش داغ داد عمر کرد و شد او تر دماغ
کرد زلبهای عمر خود بروز ابله چند از آن سوخت و سوز کشت چو فارغ عمر از جبر و قهر
کشت روان از پی آن سوی شهر شاه مکیه کفت بنزد علی کشت دروغ تو یمن منجلی
شام شد و خود تو سبیل آن غذا کد اخدا و عده نمودی بما کفت بقنبر شه و الا کهر
آر یکی اینه بهر عمر اینه بدست عمر چون رسید ابله چند بلبهاش دید
ابله چون دید بکفتش امیر خود بده انصاف ایا بد ضمیر نیست همین ابله ها زان عرب
کاش بتو دادم همی سوخت لب چون بشنید این عمر اقرار کرد جادهٔ انکار خود انکار کرد
روزی دنیا چو بود بر دو قسم روزی عقبا است باین زیم و اسم هر که تقلا و تلاشی نمود
بهر خود ش کسب معاشی نمود وانکه شود تارک راه رشد عسرهٔ بسیار ببایدکشد
با کرم و فضل خداوندکار تارک اعمال فقیر است زاد زانکه تو بینی بجهان این اساس
روزی عقبات برای کن قیاس حوری و جنات نه مُلک خود است تا شود از قیمه از آن بدست
هست زعادات الله العباد رزق باندازهٔ هر کسب داد منفعة تا جو و زارع کجا
دان بتکدی شده قانع کجا رزق بلا سعی کم الله کم است عادة باری بهمین محکم است
فرق و تفاوت که در اینجا بود نیز همین فرق بعقبی بود هر عملی کافضل و اعلا سبیّ
صاحبش البته معلا سبیّ روزی بی سعی بدنیا چو نیست دان که بعقبی چو بود اندکیست
بلکه بفرموده خداوند فرد بهر بشر نیست مکر انچه کرد

فی وجوب الدعاء والتضرع

همچو که سعی است بروزی دخیل نیز دخیل است دعای خلیل هست بسا چیز که از خواستن
می بتوان بهر خود آراستن از تو بود عرض دعا و طلب لیک بر آوردن حاجة زرب

واهب منان بلا بر درد کار ... بلبلهای ... بوداری جهان
... صد

انچه بود بسته بعرض و نیاز تا نکنی عرض نیابی دو قاز فضل خداوند چو در پی بود
بلکه بود این یک از آن ده بود قاعده این نیست که بحر ایفلان خود بده از پی لب تشنکان
از تو بود اینکه روی سوی وی تا شوی از آب کوار آشی کر نکنی از کرمش اکتساب
البته محروم بمانی ز آب کرچه دعا با بدان کرد ما و رجه دخیل است بروزی دعا
لیک دعا بر حسب قاعده و ر نه نبینی ز دعا فایده خواهش مطلب ز خدای جهان
واجب و لازم شده بر بندکان ترک دعا می نتوان کرد و کفت کانچه مقدر شده آید بمفت
انچه بود حتم چنین است لیک کم بود این نوع کم ای مرد نیک اکثر ارزاق کسانی که راست
بسته بسعی است و دعا بی خلاف ترک دعا کردنت آمد کناه زانکه بفرموده بقرآن اله
اینکه بخوانید مرا دائما تا که بر آریم مراد شما هر که تکبر کند از بنده کیم
زود شود داخل نار جحیم عرض دعا کردن از شأن ماست کاز منه کو چکی و بنده کیست
قاعده اینست که محتاج نان حاجتش اظهار کند بی کمان البته محتاج بباید سؤال
کردنش از در که صاحب نوال طفل اکر کریه کند بهر شیر موجب رحم دکر است ای کبیر
کر نه اکر کو صدی ابر زمان نیست و غار و نه عیب اندران زین جهة آمد که چو نم ز آسمان
قطع شد و تشنه این خاک شد بایدمان رفت بصحرا و باز عرض نمودن بحق بی نیاز
بایدمان کرد نماز و دکر کرد طلب رحمت از داد کر تا دهد او از کرمش رحمتی
زانکه مسبب بده هر نعمتی هست بسی وقت که نا خوانده وی رحمه خود ریخته بر کل شیی
وقت دکر هست که وقتی دعا می بکند مطلب ما را روا تا بزی دعوت خود با بکار
رحمه نا خوانده تو هم مدار کرچه خود او در صدد رحمت است رحمه وی بسته باین دعوه است
تجربه کردند کسانی جلیل اینکه دعا هست برحمه دخیل با صفة اینکه بدا و از قدیم
در صدد رحمه و جود عمیم خواسته از ما که بخواهیم از او تا بدهد فیض و عطای نکو
کرچه که حاجات کسان نزد یار نیک هویداست چو شمس و نهار نیز حکیمست و علیم و ودود
قطع نظر از تو نخواهد نمود فیض رساننده بهر کس که هست خواه مسلمان و یا بت پرست
لیک بسا فیض و کرم کان هست تا نکنی خواهش آن از ودود از بی فیاض نیابد فرود

جسم بدعوة بود ای نکته دان

از تو بود اینکه براری ندا مصلحة رد وقبول از خدا هست تضرع بیقین ای فکا
موجب بخشایش پروردکار کرچه بود بعد نزول بلا ورچه بود کس ببلا مبتلا
عرض نموده آن علی در کمیل نزد خدا پادشه صلة وذیل کر بعقوبات بکیری تنم
عهد مودة زتو من نشکنم کریه وزاری کنم الله رهان زاری امید کر خسته جان
ناله وفریاد کنم چون جرس یا الهنا تو بفریاد رس کو عیشای دوست کجا کو کنی
سخت کرفتار شدم این زمن ای تو بفریاد رس بیکسان دهر خود در ایمن اینک رهان
کر شنید اینکونه سخن ای جناب در ره دین موجب کشف عذاب هیچ عنیکفت امیر این سخن
نزد خداوند زمین وزمن اهل جهنم اکر این کون کلام عرض نمایند برب الانام
در دیه عقار لیش آید بجوش نار جهنم کند انکه خموش زین سخن البته دهد نار تحام
زان الم وشدة وزان مهلکات کریه وامید بود خوش سبب بهر نشانیدن نار غضب
چونکه بود رحمة حق بیحساب میکند البته دعا مستجاب کفته بقران هدایة نشان
چون بکرفتیم بعقوباتشان کو چکی وکریه نکردند ساز تا در رحمة بنماییم باز

قال الله تعالی ولقد اخذناهم بالعذاب فما استکانوا لربهم وما یتضرعون

کر ببندی کریه پس از ابتلا موجب تعجیل قضا وبلا در ببندی توبة بهنکام قهر
مطلب ومنظور خداوند دهر هیچ نمیکرد ملفتة از این که نمودند تضرع چنین
ما بکجا وین سخنان درکجا رشته حرف از کفا شد رها بود همان رشته کاز کو بحث
اینکه بشر فاعل مختار هست یعنی هر آن فعل که سر زد از آن هست یقین از روی قصد و توان
نیست چو خورشید بروشن کری هست چو صیاد بصید آوری معنی این فاعل مختار ما
نیست مکر در عمل وکار ما معنی آن نیست که هر چیز خواست میشود البته همان کار راست
تا تو بکویی که حیوة ودکر صحة وبیماری ونفع وضرر هست خود بسته دشمنان
سلطنة وحشمة ومال جهان هیچ یکی نیست بدست کسی بلکه بود در کف شخصی دکر
شرکة حق در عمل نیک وبد دوزخ وجنة دهشا کرده پیش کانچه رسد آن بود از سعی خویش

تا بخود

تا بنود قدرة بر فعل وترک مزد زخالق نشود هیچ درک مزد روا نیست بطفلان زار
که نمودند زنا وقمار

فی بیان حکمة ایجاد النفس الامارة بالسوء

خلقة این نفسک اماره بین بی سببی نیست بیابای ذهین حکمة ایجاد همان بد نژاد
نیست مکر اینکه نمایی جهاد تا کر زپستیت رهاند تورا بر فلک اوج رساند تورا
تا بنود ترک تقاضای نفس مزد روا نیست بد ارای نفس تا بنود میل خلافی بما
مزد نه معقول بود یا اخا ذکر خروسان که ببیی خود جلیست چونکه جبلی است در او اجر نیست
جنبش افلاک وسکون زمین چونکه جبلی است بود همچنین با همه مطلوبی این هر دو حال
نزد خدای احد ذی الجلال مزد بانها ندهد هیچ باد زانکه جهادی نکنند ای براد
خوابد اکر مهوش نیکو جمال در بر پیری که بود رفته حال وان نکند دست درازی بوی
موجب اجراست همین ترک کی نایره نفس در انسا نیان ترک تقاضای وی است ای فلان
چونکه خدا راست بخلقان ودام نیز بود مایل فیض عباد نفس بداده است که در راه دوست
ترک کنی آنچه تمنای اوست تا دهدت اجر وثوابی عظیم بهر جهاد تو بنفس لئیم
نیست خداوند عبث آفرین نفس بود مایه سودای ذهین نفس بداده است خدای ودود
تا کنی از ترک تقاضاش سود لیک تو بر عکس صلاحات خویش طرف زیانهاش کرفتی به پیش
بحث بر آن نیست که نفس افرید بر تو بود بحث که کشتی پلید آتش اکر داد که بس سوزد ترا
تا بشوی منتفع از آن اخا لیک تو خود ترک کنی نفع وی خرمن خود را کنی از نار طی
هیچ تر آن کفت که بد کرد آن کاتشت آورده ایا نکته دان او بتو نیکی بنموده است همان
خود تو بد آورده ای الله رهان ای مه از سوی تو آمد ببین کرچه بود نار تو ذو جنبتین
انکه کند در ره یزدان جهاد وانکه نشست بخوشی تکیه داد در بر معبود یکی نیستند

پایه اول نشود آیت بلند قال الله تعالی لا یستوی القاعدون من المومنین
والمجاهدون فی سبیل الله هر که در این عالم پر زرق وشید مرتبه کشف وکرامات دید

جمله بد از ترک تقاضای این نفسک میشوم دغای مهین در همه این زمره انسانیان
نیک وبدی هست وبنا شد عیان هر یکشان ای پسر هوشمند دعوی اخلاص خدا میکنند
کر ببینی نفس ایا دل فروز صادق وکاذب ننمودی بروز نفس که اماره کار بدانست
چون محک است ای پسر حق پرست تا محک تجربه باید میان نیک وبد نشود خود عیان
نفس بود فتنه انسانیان تا رود اعمال نیکان از میان نفس چه استر بود ای راه جهان
خود تو سواری بوی ای کاردان استر بد راه بود البته شوم تابع استر شدنت شد ملوم
از تو برد راه نمایی بوی لیک از آن اینکه تو راه طی کنی تابع استر شدن از احمقی است
هر که شود پیرو نفس ای فتی کر بشود استر پیچی سر نکون راکبش البته هلاک است ودون
کر تو بخواهی که نجاتت بود پیرو این نفس نکردی ابد صعب بود البته کرد اندیش
از ره خود در ره حق راندنش چونکه پیمبر ز غزا باز کشت کفت با صحاب خود آن خوش کذشت
بود همان جنک جهاد صغیر حال نمائید جهاد کبیر عرض یکی کرد که کو چیست آن
کفت جهاد است بنفس ای جوان ملة اکبر بدن این جهاد کو بمیت از دهکن اجتهاد
کشتن غزا البته آسانتر از کشتن خویش آمده ای خوش نکر نیز خلاصیدن کس با کسان
سهل تر از قهر بخویش است دان ای که شده مذهب جبرت پسند میشنو از من سخنی همچو قند
میل دو میل آمده ای همرکسان فطریی ومصلحی ای جوان میل غذا است بمثل فطریست
میل دواهات ولی حکمی است هیچیک از این دو بنا ورده جبر نیک تامل کن ومیدار صبر
میل طبیعی که خود او جبر نیست می نبرد قدرة ترکت زدست تا چه رسد مصلحی کو خود آن
در کف مختار بود بی کمان میل کسان جانب هر نیک وبد مصلحی هست نه فطری بود
اکر رود سوی شراب وقمار نشاه ونفعش بود منظور کار وانکه کسی را بزند یا کشد
خصمی واندیشه پرایش کشد وانکه زنا میکند اندر جهان شهوة ولذة کشدش سوی آن
وانکه کند خواب ونیارد نماز لذة در راحة بود داوری نیاز وانکه بسرقة برد اموال ناس

و لایو

یا فتد از فاقه وعسرة هراس هیچیکی از همه این عاصیان خود هوس معصیتش نیست دان
باعث بر نیکی نیکو شعار خواهش مزد است ویا خوف نار نیکی نیکان نه زحب خدا است
کار بدان هم نه عداوة نخواست جمله بد ونیک ایا خوش نفس مصلحة خویش ببینند وبس
فرق وتفاوت که بود در میان دینی وعقبی است در این ودر آن کرچه که این نفسک میشوم دون
هست همی از در طاعة برون لیک نه او طالب عصیان بود طالب چیزیست که خود آن بود
کر ترا که هوا وهوس رساترزند مقصد او نیست ضرر ای پسر لیک هر آنچه که مقصود داد
لازم آن شد ضرر ای مرد دوست مطلب او خواهش خود را ندهد خواهش نفست نکنی البته نیست
با همه کین میل جبلی او است جبر نیاورده اتا ای مرد دوست بلکه مراد او تو را داده بار
در همه افعال وترک اختیار

فی بیان ان الشیاطین یعاقبون علی المعصیة وان الملئکة لا یثابون علی الطاعة مع ان میل الشیاطین الی المعصیة ومیل الملائکة الی العبادة فطریان

جمله شیاطین وملائک نکر در همه افعال ز خیر وز شر با همه فطری بدن میلشان
هست ارادی همه فعلشان ای که کنی شبهه بحکم خدا در حق ابلیس وملائک جدا
کر تو بکویی که چکونه است چون فرق نهاده است حق ره همچون نیست ملک را از طاعة ثواب
هست بشیطان ز تمرد عقاب نیست بهشتی ملک از ابکار لیک جهنم رود آن دیو خوار
علة بی مزدی آن نیکوان باشد اکر جبر بطاعة روان همچو که شمس وقمر واختران
نور فشانند همی بر جهان نیز شیاطین بهمه کار وبار البته باشند بلا اختیار
نار نه یارای تنور اند نشست خرمن تو انای نتوانند نشست قهر وغضب برکسی اختیار
عدل نباشد بر عقل ای نکار مزد شیاطین دهد از کار بد مزد ملک را نرساند ابد
یا که بباید دهد آنرا ثواب یا که نباید کند این را عقاب کو بعث آن هر دو ره ...

غایة امر اینکه همان میلشان جبری و قهری است نه قدرة نشان میل ملائک بهر عبادة دوست
در بر تحقیق جبلی او است ۷ دومش اینست که آن خوش کشت حاجتش اصلا نبود با بهشت
زانکه نه شهوة بودش نه خوراک هشت بهشت است برش همچو خاک سیومش اینست که مطلوب وی
نفس عبادة بود ای نیک پی کر کندش حق نه مقامش بدور میشود از غصه بسی ناصبور
اجر وی اینست که در جای خویش ماند و دائم کند او بندگیش هیچ نخواهد نه خدا اجر هیچ
غایة آمالش جز این نیست بین اگر بود عاشق قرب شهان هیچ اشه مزد نخواهد بیان
جز وی قرب شهنشاه او است دور ز خود وی عزل وی از جاه او است چارمش اینست که چون بلبلان ۸
عاشق مأوای خود اند ای جوان هر یکیشان عاشق جای خود است هست ز حب وطن خویش مست
حق اگرش حبس کند در جنان میشود او زار چو زندانیان بلبل اگر در قفس زر بود
دانه و هم آب میسر بود وان قفس او را نشود از وفا در بر جا یکی باصفا
هجر وطن میکندش بیقرار هست خیالش که نماید فرار کرچه کمال وطنش دانه نیست
عزة و سیم و زر و کاشانه نیست میل جبلی نکند جبر کس بر عمل نیک و بد ای بوالهوس
میل هزاران بگل و سبزه زار قهریه است نه از اختیار لیک بود رفتن وی در مکان
خواندن وی نیز ز روی توان میل خروسان و دگر زدگر شان هست بر این نحو ای ابلکه دان
میل شیاطین سوی عصیان بد کرچه جبلی است نه از اختیار لیک در افعال توانا ستند
همچو که عقرب بود آنکه کزند فطرة شیطان چو ز نار آمده میل معاصیش شعار آمده
با همه بد فطرتی و میل بد قدرة بر ترک هم او را بود چونکه کند جانب فعل اختیار
زین سبب او هست سزاوار نار لجند ک و برانه نشین ای ذهین میل [illegible] و فعل [illegible] این [illegible]
نحو زنا نیز از اینکو بدان در جهة میل و عمل بی کمان فطری کر است اکر میل کار
لیک در بدن بود از اختیار میل جعل سوی خبث فطرة است لیک فعالش همه از قدرة است

کرچه که فطری بود این میلها
لیک بود فعل وی از اختیار
حافظ وی باچو زینجا از زنی
میل بنیکی بودش بر طبق
میل طبیعی نکند جبر وی
بر همه تسبیح خداوند جی
بلکه بود فاعل مختار آن
بر حسب قول خدای جهان
کفته بقرآن مجیدان و دود
کان بکنند آنچه که ما مور بود
امر بمعبود چو معقول نیست
البته مختار در این باب کیست
کر تو بکوئی که چه شدند و نشان
بر همه طاعات خدای جهان
جمله جوابت بتمام انه ما طبق
از ره تحقیق بیابی حق
هست بکی اینکه عبادة نشان
ضد نبود هیچ بعادة

بایم

لیس للانسان الا ما سعی کرچه وجود داده خدای غفور جز بداده است کسی را بزور
شان خدا اینکه بفاعل دهد قل ربی الله عمل نیک و بد می نرساند است کسی را بزور
نه بجهنم نه بجنات حور زاین سبب آمد که همه رهبران جز ز امامان و چه پیغمبران
می نرساند نه کسی را بدین جز بدلالات و مقالات این نیز بدی زین سبب ایماء که
سیر نکردند بهر شهر و ده زانکه هر آنکس که بدی راه جو از پی ایشان بشدی کو بکوی
بود بر ایشان که نمایند فاش هستی خود را بر اهل معاش نیست بنا اینکه روند رهنما
بهر دلالة بکنند هر سرا شان فقیه و امراء و طبیب خویش فرو رفتی نبود ای لبیب
بلکه هر آنکس که بود دردمند از پی درمان همی آید بلند هر که بدینا بودش درد دین
خویش شود طالب راه یقین راه اصول است و فروع است باز وان دو ز خلقند بسی بی نیاز
حق و رسولان و امامان دین حجتشان بر همه کس شد مبین هستی خود جمله نمودند فاش
خود تو ز کوران و کران هم مباش ما و تو دادیم بایشان نیاز حاجتشان نیست بما ای ایاز
آب نگردد ز پی تشنگان تشنه بباید شود از پی روان با همه بی حاجتی از لطف خویش
بر تو خود اظهار نمودند بیش دعوة و ارشاد هزاران هزار مرشد از ایشان بکسان دیار
قوة و لشکر بنبد از بهرشان تا نبود پیروی از قهرشان شرط ثواب است و عقاب ای براد
بودن اخلاص و دگر اختیار چون نشود اخلاص بقهر و بزور کار دل است آن نه زبان ای صبور
تا نبود بر کسان اختیار از چه سزاوار نعیمند و نار خلق نه بار آکر فعل خدا
نیک و بد از هم ز چه گشتی جدا هیچ کسی دیده ای فهم کیش مزد دهد آکه افعال خویش
کودکی ار تو بنیفتی بود کر وان دگر از هم نماید سفر مردن این نیست ز طفل بخت
بلکه همین صرکه از فعل حق است هیچ روا نیست عتاب و خطاب ظلم بود کر کنی او را عذاب
بنده عاقل نکند این ستم تا چه رسد خالق عقل و قلم قهر مجبور ز عدل است دور

بلکه بود عین ستم ای غیور

الدلیل علی عدم کونه تعالی ظالما وان افعال الانسان بقدرته وارادته هر که ستمکر شده در روزگار
نزد خرد نیست برون از چهار یا نتواند کند آن کار ترک یا نکند قبح ستم هیچ درک
یا بدلش خصم کر جود آن این یا بود محتاج بظلمی چنین قادر بیچون بود از هیچ لیک
قادر و عالم بود بی ریب و شک حاجة وی نیست بچیزی ابد بلکه بود حی و غنی و صمد
واین نه بتقلید نمودم بیان بلکه بتحقیق و دلیل است آن هست دلیلم که توانا است او
نیز باشیاء همه دانا است او کوش نما تا که نمایم بیان از ره بیقش بتو ای نوجوان
نیست در افعال خود او مستوار تا نبود قادر بر ترک کار فعلش اگر بود چو خورشید و ماه
هیچ تخلف بدش سال و ماه مه نتواند ندهد روشنی نیست چنین فیض خدای غنی
نور کواکب ز اراده نخواست بلکه شعاع از فطرتشان خود است ورنه بیابیت کر باران و باد
مستمر آید بهر شهر و واد فعل وی ار بود نه با اختیار خیر و صلاحی نبد او را عیار
شمس دهد کرمی و نور ای پسر خواه بود نفع و یا خود ضرر فیض خداوند باندازه است
باز بکه کرد و بکه نیز بست کر ندهد بارش و برفی ابد قحط و غلا بر همه اشیا رسد
هیچ نروید ز خوراک و لباس میرود از قحط برون جان ناس آید اگر مستمر از ابر آب
سیل کند جمله عالم خراب لیک نه اینست و نه آن در صلاح میل هد انقل [illegible]
اینکه فعالش بنود بر قرار سخت دلیلی شده بر اختیار که تخیری هست [illegible]
کر ز نمر هیچ ندارد اثر دهر همان دهر و جهان [illegible] با عشا این چیست [illegible]
کر دهد اولاد بکس فرد فرد کاه دهد رنج و کهی غم کرد با عشا [illegible] نبود [illegible]
میل هد انکاه که دارد نکو کاه دهد مال و دهد آفتش کاه تغیر ندهد حالتش
کاه کند کار به بیکار و نیز کر نکند کار بود قتای عزیز کاه دهد طفل به پیران زال
کر بجوانان ندهد چند سال کاه کند سرد بفصل بهار کاه کند فصل دیت لا لذا

فیض حق از دو دکی اراده بود
سرچه فیضش همه [illegible]

برف

برف کهی وقت بهاران دهد کاه بکی غرش و باران دهد کاه کند فصل بهاران خزان
که بکیت ساحر [illegible] دران قصه سلطان خراسان ببین شهره دهر است بر هر کسی
کاه کرانی شده وقت فور کر کند ارزان بمقام قصور در سر محصول کران کشت بار
لیک شد ارزان دگر الله بکار کاه کند ابر کران تا کران که بیند از ابر بعالم نشان
کاه چو ظلمات کند عین روز کاه دهد شب مه عالم فروز که کشد از خیل جوانان هزار
که نکشد هیچ ز پیران زار کاه بیک دمی آرد هلاک کر نکشد کرچه شود چاک چاک
کاه کند لشکر کم زور ور کاه ز بسیار نماند اثر کاه کنی سعی نیابی و وی
چونکه نخواهد نشود امر طی که نکنی سعی و خدا آن کند بی سببی مشکلت آسان کند
کربه کی جامه تن تا بپوست می کند آنکار که منظور او است جلد و لیکن نو زایمان بود
قادر و مختار بافعال خود کر نبد افعال هی از اختیار بود همیشه بیک آهنک کار
ای که تو کویی که قدیم است دهر بر تو روا هست همه زهر و قهر کرچه که فیاض بود کرد کار
نیز وجود آمده از فیض یار لیک چنان نیست که بی اختیار فیض وجود آدهد [illegible] و واد
قدرة وی نیستی ممکن در افعال زانکه بود نقص و نباشد کمال نص احادیث و کلام الله
هست بر تو بودن عالم کواه

فی اثبات انه تعالی قادر علی الامور الغریبة وصدر منه امور عظیمة عجیبة

قدرتش دیگر شنو از کردکار تا شود معرفة الله هزار چشمه خورشید چنان کرم ساخت
کان بسپهر آورد این [illegible] کوه یمن را کند از تف عقیق پخته کند بیضه خام ای رفیق
این نه عجب بلکه عجیب است ازین اینکه خود انجم فلک چارمین نصب بود یا که بر آن جار بیت
علم باین امر بر باری است جوهر چرخ از چه بود ایفلاطن کم نکند از حرارات آن
جایکه شمس چه جنبی آسمان سوخته و نرم نکشتی بجان تا ر جهان شسته نماید چو آب
در [illegible] شیشه کری این را بیاب جسم سپهر از چه بود خود دکر کان بود از سنک بسی سخت تر
مهر که خود در فلک چارمین پس چه بود تابش نزدیک هی [illegible] تامل کن ای نیک پی

تا بکند ذوب نار بود در [illegible] همین

باهر آن شدة سوزنده کیش | باهم آن مدة پاینده کیش | عیب نه اصلا بفلک شده پدید
بلکه بود همچو بنای حدید | قدرة دیگر که در او کار بود | اینکه حرارة بضیاءش سپرد
روشنی شمس بهر جا که تافت | گرمی وی نیز بانجا شتافت | آتش دنیا نبود اینچنین
روشنی و گرمی هر شعله بین | انکه تو لزل فکند در جهان | قلعه‌اش افزون زحد آیجوا
انکه کند خلقة برقا از سحاب | خلقة آتش کند از بحر آب | ابر بخاریست رطوبة قرین
آتش سوزنده چه باشد در این | ابر بهار هست پر از رعد و برق | ابر زمستان شده از برف غرق
سر همین فرق ندانسته کس | غیر خداوند و رسول اند بس | بهر دیگر شنو از ابر راست
رعد بان صوت صدا و انجاست | ابر بان نرمی ایا بنلبی | گوش فلک کر کند آن رعد وی
پنبه اگر پاره شود یا بوی درخت | چوب خورد صوت از او خواست کی | لیک اگر جثه گرانست و سخت
صوت از او خواست چو سنگ | شد عجب یکدم از ابر کان | آمده از بارش و برفش گران
آن همه سیلی که خرابی نمود | جمله در این ابر کبی بار بود | سخت عجب باشد تا ای دل فزود
زانکه خدا ساخت فلک را دو دود | هیچ عجب نیست که دیدیم نصیب | مثل فلک ساخت بیکدم زاب
کر فلک آمد ز ازل بی ستون | ابر گران نیز بود سرنگون | هست عجب لیک عجبتر از این
اینکه معلق شده بحر و زمین | جمله اقالیم که هفت آمده | ربع کرهٔ خاک نهفت آمده
ما بقی اند رته دریا غرق | از طرف قبله و هم غرب شرق | این کرهٔ خاک گران تا گران
با همه کوهای عظیم و گران | بر رخ دریای محیط اوفتاد | بحر معلق شده بر روی باد
بحر محیط آمده بر خاک لیک | خود بهوا گشته محاط ای شریک | زیر زمین هست هوا چون زبر
باد محیط است بر این بحر و بر | زردهٔ تخم است زمین فی المثل | لیک هوا شد ز سفیده بدل
چرخ بود بر همه آنها چو پوست | چار عناصر همه در جوف اوست | چرخ محیط است ببادای وزیر
نیم ببالا شد و نیمی بزیر | نیم زبر جانب مغرب روان | نیمهٔ زیر است بمشرق دوان
مهر چو در باختر آمد فرود | روز همین فوق شب تحت دان | در شب ما روز شد انجا عیان

بارش و برقی که جهان پر بود [illegible]

صبح‌ها مغرب انجاستی | شام‌ها مطلعش از راستی | انچه در اینجاست از این چار فصل
ضد همان فصل بانجاست وصل | عالم سفلی که بود خاک و آب | هست معلق بهوا چون سحاب
ورنه چرا چرخ بان اضطراب | هیچ بجنباندش اصلا ز خواب | قعر وی ار بود بطاس فلک
البته لرزان بدی از آن تیز تک | اینکه بجنبد ابدا ز آسمان | هست دلیلی که جدا هست از آن
باشد اگر بر فلک این بار نیز | قعر فلک بر چه بود ای عزیز | محور این چرخ ز سمت شمال
نیک عیانست تو چشمی بمال | نیست بجایی و معلق بود | مسلک این چرخ و زمین حق بود
محور یک سمت نموده عیان | تا که ببینی [illegible] بجا است آن | بی خبر از قدرة او ایم ما
هست برون زانچه بگوییم ما | هیچکس از خلق نبرده است پی | کاول این چرخ چه بود و کی
از حکما بعضی کشیده نطق | اینکه قدیم آمده چون ذات حق | نیست چنین لیک بود بس کهن
در حق او گفته شده این سخن | گفته خدا است که هستش ازل | لازم اینست که آمد جدید
بد و همین دهر ندانسته کس | جز ازلیی که خدا هست و بس | آخر وی نیز نداند کسی
بیش ز بگذشته بماند بسی | اینکه تو بینی ز هزاران یکیست | عمر جهان در یقین اندکیست
هست روایة که خداوند کار | خلق نموده است دو یا نصد هزار | عالم و آدم که یکی زان همه
هست همین دهر الهی و اهمه | البته هر عالم از آن عالمین | طول کشیده است بقدر همین
حد نبود اول الله را | سر و دهن کم نکنی راه را | نیز رسیده که پس از رستخیز
عالم دیگر کند ایجاد نیز | کان ز بهشت زر بود و زیر سیم | خلق کثیری بود [illegible] نعیم
کان همه از ماده و نور وجود | نامها باشند بخوی که بود | وان همه تعظیم خدای ودود
البته خواهند بنیکی نمود | خود بود اعلم که پس از اینجهان | چند جهان دیگر آید عیان
سلطنة حق نشود منتهی | زانکه بود خود ابدی پای بهی | خلق جهان چون پشه کاو بید
عالم مستقبل و ماضی نبید | پشه چه مکث کند اندر جهان | مکث همین خلق هم آمد چنان
این دو سه روزت که حق آراسته | معرفة و دین عمل خواسته | سوی فلک بنگر و اوضاع آن
تا شودت حکمة باری عیان

اشارة الی حکمة الباری فی اعوجاج مدار الافلاک وعدم مساواة سطح الارض

بی جهتی نیست که پروردگار | ساخته افلاک چنین کج مدار | هست در این حکمة جمی و لی
در بر خلقان نبود منجلی | زان همه است اینکه ببینند چرخ | اینکه نه بر پایه بود میل چرخ
حکمة دیگر بود ای با حسب | اینکه مساوی نشود روز و شب | راست اگر بود مدارش کجی
بود شب و روز مساوی همی | لاجرم انگاه نبد چار فصل | کامده در نظم جهان چار اصل
گرچه که خورشید بهشت و چهار | برج بدی سیر کنان شاهوار | یکصد و هشتاد و دو مشرق و دو
در بر خورشید مقرر نمود | زاید و شد کردنش اندر همه | سال تمام آمدنی واهمه
میل جنوبش چو آید هوشمند | روز شود کوته و شبها بلند | میل شمالش چو شود آن منیر
روز طویل آید و شبها قصیر | گر نبدی چرخ چنین کج حسا | ور نه مد و قدبی این خاک و آب
گردش خورشید با وطا خویش | می ننمودی شب و روز تو بیش | خواه بدی مطلع آن مهر خوب
در وسط چرخ و یا در جنوب | سرعة و بطوء ارچه بدا او را دلی | فرق بمدة نشدی منجلی
چونکه چو [illegible] نکرد میل آن | فرق بسیر آنه اندر زمان | سیر خود در فلک این اعوجاج
چون بهم افتاد که رفتار شناج | مختلف افتاده لیل و نهار | نیست اگر از فلک این کج مدار
چار فصول سنه زین اختلاف | گشته مهیا بجهانی که راف | نظم جهان از کجی آمد درست
زین بتوان یافت چه قدرة است | راستی از جهان از کجی است | قدر کمان در کجی و معوجی است
بودن حق محترک و کار ساز | گشت از اینجمله سخن آشکار

الدلیل علی انه تع علیم بجمیع الاشیاء وحکیم فی جمیع الافعال

قدرة خلاق چو آمد عیان | میکنم اینک ره علمش بیان
دانش وی گشته ز افعال او | واضح و روشن بر زشت و نکو | علم حق الله بهر هوشیار
میشود از حکمة وی آشکار | جملهٔ افعال خدای مبین | هست بلطف و بحکمة قرین
حکمة بعضی تو اگر بر خوردی | البته تصدیق بقلب آوری | حکمة فعلش ز نبی باعتباد
نیک توان یافت نه در بد فکار | خواهی اگر عدل خدا بنگری | سیر کواکب نگر ای مشتری

چار جوانب که بود در جهان | در همه شان سیر کند اختران | مشرق و مغرب چو جنوب و شمال
فرق ندارند تو چشمی بمال | شمس که در نیمهٔ اول ز روز | مشرقیستای تو ببینی دل فروز
نیمهٔ آخر شود او مغربی | همچو که بینند بعیان هر صبی | بود اگر مشرقی آن مشعله
مغربیان را بد از این ره گله | که بجنوب آید و گه در شمال | تا همه عالم رسدش نان کمال
بود اگر شمس جنوبی همی | نقص بد از بهر شمالی کمی | بود بیک سمت اگر آن جناب
گرم بدی آن سمت برون از حساب | این ده و دو برج که در آسمان | کرده خدا معبر سیاره کان
هست جنوبی شش از آنها درست | وان شش دیگر بشمال اندرست | تا که فیوضات همان اختران
حق برساند بتمام جهان | بلکه بهر روز و شب این مهر و ماه | چار طرف را بنوازد چو شاه
صبح و مسا گرچه شمالی بدند | در وسط از سمت جنوب آمدند | عدل خدا بنگر از این ماه شب
کان کشد از سیر همیشه تعب | نیمهٔ هر ماه جنوبیست آن | نیمهٔ دیگر چه شمالی بدان
هفت شب اول اگر مغربیست | میشود او مشرقی از بعد بیست | روشنی ماه در این هر دو هفت
فرق ندارند و مساوی برفت | فرق و تفاوت که بود در میان | از جهة زاید و ناقص بدان
اول آن هفت [illegible] | آخر هفت آخر از این فن [illegible] | فرق و تفاوت نه زیاده آماده
لیک یکان نه بر آن در دیار | خواهی اگر قدرة وی بنگری | بین که چه کرده است تصور نگری
صورة افراد بشر را نگر | مختلف آمد رخ ای هوشور | عرصهٔ رو نیست برون از وجب
صنع خدا بین عجائب عجب | قدرة حق بین که در این ظرف تنگ | ریخته از هر رو نقش و رنگ
با همه این کثرة خلق جهان | مشتبهی نیست یکی در میان | با همه کاجزاء رخ ای محتشم
در همه کی هست نه بیش و نه کم | نیست کسی را بکسی اشتباه | در همه عالم چو بار دوی شاه
هر یکی از انست بشکلی جدا | تا نشود مشتبه ای کدخدا

ومن حکمة البالغة وآثاره الدالة

بارش و برقی که خدا میدهد | بین چه بتدریج دو رضا میدهد | تا رود آن آب بعمق زمین
نفع بر هر بشر رسد ای ذهین | هیمه و آذوقه و حیوان بر | زرع و نباتات و درختان دگر

جملگی از آب سپهر بلند رشد نمایند و ترقی کنند آب زمین نیز از آن آب خواست
از ره عشق و ره امداد راست تا نشود آب فلک سرنگون آب زمین نیز نیاید برون
جملهٔ آبی که زمین را فزود نیست همان آب که در ابر بود بلکه شود آب زمین بیشتر
زانکه بد اندر زمین بیشتر گرچه که آب فلک ای خورده بین خود نرسد هیچ بقعر زمین
آب فلک هست چو اهرمبا کاب زمین را بربابد ابا وجه دگر محتملست ای فلان
بد بود گر کنم آن را بیان محتملست اینکه بخاری لطیف بر شود اینکه شود ابری کثیف
پس متراکم شده ریزد مطر همچو که حمام ز سقفش به پس انچه ز سقفش چکد اندر زمین
نیست مگر آب زمین خورده بین هر چه شود جمله باذن خداست هر چه خدا خواست شد آن کار راست
رعد و نقره هر دو در دست اوست میدهد آنگاه که داند نکوست انچه با بر آید ز باران و برف
گر شود آن جمله بیکباره ظرف کاه هم چون تخته بیاید فرود عین زیانست و در او نیست سود
تا فی کند بر سر خلقان خراب حاصل آن نیست مگر سیل آب بلکه کند شهر چو ویرانهٔ
نیز کند ریشهٔ هر دانهٔ نیز زمین مایه نگیرد از آن زانکه دود بر رخ او سیل سان
چون غرض از آن دو بود فیض وجود جمله بیک دفعه نیامد فرود آمدن آن دو ز دنبال ابر
کم کم و هموار و بتدریج و صبر از ره حکمت بود و فضل و جود تا بخلائق رسد از هر دو سود
قامت خود را نگر ای مرد کار حق وسط ساخته پروردگار بود نا گر قدت چو صنوبر درخت
ای چه بسا از پی بر تو بخت گرسنه و برهنه بودی همی همچو که عوج ابن عنا از کمی
با صفتی اینکه نبودت حقیر ماندهٔ ای از پی معاشت فقیر پس چه بجنت حال اگر بود حرج
بلش از اینها که نبایی تو درج نیز اگر بود قدت چو صغار لنگ و معطل بکنت کار و بار
اسب و خر و اشتر و این اشتران کان همه هستند بخدمت روان بار بر آنها نتوانست بست
فایدهٔ آن همه شد ز دست خلقشان گر نمودی اله نظم جهان می‌شدی بی‌راه
بارکران از طرف هند و چین با همه آن قوه و آن جسته خیز تابع انسان ضعیفند نیز

چون بساندی تو بایمی

شهر و دهی نیست که از پشت سال بار سویش می‌برد ماه و سال فعل خداوند چه با حکمت است
ساختن انسان نه در آن قوت است باد که بر گرد جهان میدود از ره حکمت بود ای معتمد
گر نبد او این همه کشتی چسان می‌شدی اندر رخ دریا روان نیز اگر او نبد اندر جهان
مغز نبستی ابدا بار و دان دود و عفونات جهان هر طرف جملگی از باد شود بر طرف
گر نبد و باد بحکم اله از چه توان کرد جدا دان ز کاه ابر گران بار ز باد بهار
می رود از بحر بشهر و دیار آمدن و ماندنش گاه گاه بسته بامر است از آن پادشاه
گر نبد باد بر این روی خاک میشوی از شدت گرما هلاک خانه خنک می‌شود از بادگیر
انچه شنیدی همه را یاد گیر شکر خدا را که پس از اکثر من گفته بدم زین سخنان در زمن
اکثر شان یافتم از اهتمام درج بتوحید مفضل تمام

ومن شواهد حکمة الله القدیر انه جعل الدنیا عالم التولید والتکثیر

حق چو جهان عالم تکثیر کرد حکمت وی بین که چه تدبیر کرد
چون ره تکثیر ز تولید بود خلق بتولید مکثر نمود هست بهر سلسله زین ممکنات
بسته بتولید شد ای خوش صفات انچه در او ماده و نر لایح است صحت تولید در او واضح است
یک پدری چار پسر زاد و دخت هر پسری زاد دگر هشت هشت ماده و نر چون ره تولید گشت
شد بیکی واسطه یک بیست و هشت وانچه در او ماده و نر نیست بین کش ز چه تولید کند آن مبین
بوتهٔ خربوزه زیک تخمه است زان بوته شش خربوزه آید بدست هست بهر خربوزه تخمه هزار
جملهٔ اشیا بود از این قرار اصلهٔ جو راست زیک دانه جو نیز چنین اصلهٔ خرما و لوز
هست بسی اصله که سیصد سنه داده ثمر هر سنه یک خرمنه تخمهٔ انگور که آمد ز نو
تا بتوان کشت و شود باز مو بوده چنین عادهٔ رب العباد تا که جهان موضع تکثیر باد
دنیی دون کاو متبدل بود موضع تغییر و تبدل بود هست بسی چیز که مر تولید آن
خارج از این هر دو نوع آمده است چربی و شیرینی چو قند و شکر طعم بد و تلخی تریاک تو
زردی خربوزه و سرخی سیب عطر گل و شهد عسل ای لبیب سائر الوان و طعوم و دماغ
جمله ز تولید بود بی‌مزاج زانکه یکی زان همه ای نیکبخت نه بعناصر بد و نه در درخت

زادن و کشتن چو نباشد بچیز
قسم دگر خلق کند آن عزیز

چون بدع خلاق خدای قدیر آن همه را از عدم آرد برون غایت را اینکه همین خاصیات
بوده تقاضای اصول و ذوات انچه با صلت بود هست در همچو الوالجد اندر پسر
اصلهٔ جوز ار چه ندارد مزه نیز چنین بوته هر خربوزه لیک از آن هر دو طراوت که آن
کان دو ز آن آمده اندر میان انچه در او سطه خود عارضیست عادهٔ خلاق بر این جاریست
بیضهٔ هر مرغ شود انچه وی زان متولد شده ای نیک پی خود بود مرغ و ولی مرغ زاد
زانکه نتیجه دهد از اصل یاد حق چو جهان عالم تکثیر کرد حکمت وی بین که چه تدبیر کرد
آب فرود آورد از آسمان ز آب و زمین از دو قدر روید عیان از دو قدر را چو بخورد گو سفند
میدهد حق بتو شهای چند در دو همان از دو قدر خاستاست خلص آن را تو یک شیر تاخت
شیر متولد شود از خون و فرث همچو که از حب همه اشجار و حرث مایه چو بر شیر زنی ای دلبر
آب شود لور و سفیدی پنیر مایه گر آن ماست زنی بر لبن شیر تو خود ماست شود بی سخن
ماست چو در مشک زدی بکرنا میشود او دوغ و کره بی‌جا دوغ چو جوشید کنی وا کشک
شد که از آن روغن و در مشک شد زان همه نعمت چو خودی ایجوا خلصشان گوشت شد و استخوان
وان دو بس از مرتبهٔ ای نکرد خاک شود خاک چو اول زمان دردی آن را چو بریزی بدشت
باعث تولید دگر چیز گشت دنیی دون چون متبدل بود موضع تغییر و تبدل بود
ای چه بسا عزهٔ دنیای دون کز پی آن ذلتی آید برون ویحه بسا مرد که بدخوار روز
کان شده با عزت و با اقتدار ای چه بسا دولت دنیای خوار کان رود و فقر شود خود دو چار
بر بد و نیکش نتوان اعتماد خاک بفرق بت غفلت ار باد باز روم بر سر آن حرف پیش
تا کنمت جنبهٔ تحقیق بیش انچه در او ماده و نر نامده کثرة او از ره دیگر شده
هست بسی طعمه که خود تخم است همچو باک که چون لقمه اش گندم و جو را چو بکار بدست
تا نگری دانهٔ از آن بیست کشت بلکه بسی دانهٔ گندم که آن هفت عدد خوشه دهد در جهان
هر عددی صاحب صد دان بود هست بسا چیز که تخم اندر آن چون بنشانیش بر آرد ز پوست

او

حالهٔ تکثیر نمودم بیان
حالهٔ تبدیل شنو این زمان
ای که تو کاری بزمین پنبه تخم
بهر منافع کنی املاک تخم
آب شود موجب ایجاد آن
صدق کلام نگری با عیان
چون بفشاریش دهد روغنی
روغن آن میدهد روشنی
چو بکند برد او آتشی از دو حنی
از سر شب تا بسحر سوختی
قدرت خلاق نگر کان دو دود
ز آب و زمین آتشی آرد بود

این حلوا همان بود

جمله فواکه که بود در جهان تخم بجوف همه باشد نهان گردو و بادام و خیار و دگر
قیسی و زرد آلو و هلکت نگر سیب و به و خربوزه و هندوانه آلو و انگور و انار جهان
لیمو و بکرائی و خرما و نیز سائر اثمار جهان ای عزیز هیچیکی نیست که بی تخم باد
حکمتش اینست که گردد زیاد هست بسی طعمه که رب العقول قسم دگر کرده فزونیش قبول
نه بودش ماده و نر در جهان نه بود خود تخم و نه تخمی در آن نوع دگر صنع اشیا داده است
جنبهٔ تکثیر نهاده است این زردک یا رشته چغندر خالصا بهر تماسال حقش تخم را نهد
بوده هیولای همین تخم در مادره خود هست هیولا دگر سال دگر چون فکند اندر زمین
باز شود چون جز او لیمو سلق و پیاز و فجل ای ذهین جنبهٔ تولید در اینها چنین
وانچه نیارد بجهان تخم باد قسم دگر داده خدایش قرار تا زجهان بر فکند جنس شان
نفع رسانی هی بکسان شاخ چنار ار بنشانی بخاک میرود اندر زمین بر سماک
بید و صنوبر حقش ای با سداد کثرهٔ تولید از این راه داد چیز دگر هست که تولید او
از دو ره آید ای پسر نیکخو هم بنشانیدن شاخش بخاک باز بافشاندن تخم چو تاک
انچه در او حضرت حق تخم داد تو گر آن را نتوان خود نشاند گر بنشانی نکند ریشهٔ
نیست در این تخمه و اندیشه‌ئی زانکه همان تخمه کفایه نمود در قلمش ریشه لازم نبود
وانچه خدا تخم مر او را نداد در قلمش جنبهٔ کثرة نهاد بید و صنوبر چو ندارند باد
شاخ از آنان ریشه کند در دیار لیک هر آن جنس که نوعی از آن خالص و بی‌دانه بود در جهان
گر چه خدا دانه ز بعضی ببرد جنبهٔ تولید بشاخش سپرد زینجهت افتاده که انگور را
تو که اشان ریشه کند چو چنار گر چه خدا عادهٔ خود را نهاد اکثر کند جملهٔ اشیا زیاد
لیک در انچه که آرد ضرر خلف کند عادهٔ خود را دگر با صفتی اینکه خداوند حی
عادهٔ وی بوده بتکثیر شی مرحمتش بین که وی اندر شرور ترک کند عادهٔ خود آن غفور
انچه بود مصلحه بنده کان انچه خلائق کشند از گوسفند وانچه بمیرند بآفات چند

از طرف حق شده تکثیر آن

چونکه کناهان ز تو ابند بیش فرق نهاده است حق از فضل خویش فرق میان عمل نیک و بد
از جهة رأفة و حکمة بود کثرة مزد آمده در کار پاک تا که بکردند خلایق هلاک
کر چنین خالق نمی‌نمود هیچ تنی داخل جنة نبود هر کسی از کثرة اعمال زشت
البته محروم بدی از بهشت واما من خفت موازینه فامه هاویة چونکه رؤفست خدا بعباد
جنة تکثیر بهر نیک داد وانچه ز آفات بود یا شرود حق ندهد البته او را دو برابر
هاشم و امیه دو برادر بدند وز جهة نسل برابر بدند چونکه بنی امیه شد ندی قصی
کرد خدا طائفه‌شان کم بسی لیک بنی هاشم تقوی نشان داد خدا کثرة اولادشان
در همه عالم ز عرب تا عجم بی حد و حصرند همیشه نه کم نسل علی این همه در عالمست
نسل یزید و عمر اما کمست کثرة ماهی بکر و کوسفند قلة کرکان و نهنک بلند
بود نهنک ار بمثل آنقدر می‌نتوانست ز دریا کذر کرک اکر بد چو غنم در وفور
می‌نتوانست ز صحرا عبور حق چو رقم هست بما بنده کان کرده در این چار چنین و چنان
انچه مکثر شود از کائنات حرف شد و خط و دواب و نبات هست مرادم بدواب این زمان
انکه بود صاحب جان در جهان کثرة و تولید نبات و دواب بهر تو کردیم بیان در کتاب
حال روم بر سر خط و سخن تا که بری صدق مرا این زمن خامه و کاغذ چو بهم بر خورند
نقطه مولد شود ای هوشمند چون متحرک شود انکه قلم از نقطی حرف نماید رقم
حرف چو با حرف شود متصل کلمه شود چون کنیش منفصل کلمه چو با کلمه بیامیختی
طرح سخنها بجهان ریختی انچه بود در کتب از نقش و خط جمله ز جو هند و حروف از نقط
کر نه جهان عالم تکثیر بود کی ز نقط این همه تحریر بود هست هیولای سخن در نفس
همچو که بر عسل الله مکس لذة و شهد که بود در عسل هست نظیرش بعینی در مثل
حرف بسیط آمدی جای آن جفت بود چون پدر و مادران تا که بهم بر نخورند آن دو طرف خود متولد نشود هیچ حرف

ده عمل خیر بود مزد شان صد عدد البته تو کمتر ممان
لیک چو بسنجد همان یک عدد هست مساوی بعمل اعمال بد
کفت چنین حضرت رب العباد وای بر آن بنده که بکار باد
وای بر آن بنده ز کناه و زنی کاحد الثش ز کناه خود بیشتر
کما احد الثش بله خود ازید ازعشر احاد او عشر
قال علیه ویل لمن غلبت احاد اعشاره
وای بر آن بنده بد باز عباد کثرة عمل خیر او کمتر باد

در دیه عمان بهما عرض و طول هست نهنک در دو سه فرد فضول
لیک بود ماهیش افزون ز حد هیچ نیابد بحساب و عدد

باز بقیه بود از فضل یار هر طرفی پانصد و نهصد هزار وانچه در او مفسدهٔ خلق بود
کثرة او می‌نرسد از دو دود کر یک کر زاید بجا هفت هفت یافت بکردد بجز انفرد و جفت
کر بدا اکر بود همی کله وار بر شده می‌بود ز خلقان دمار چونکه حکیمست خدای صمد
کثرة افراد نه کرکان ندید عقرب و مار کره خدا آفرید مصلحة کثرة انها ندید
ورنه شدی اکثر مردم تلف زان دو شقی از سلف و از خلف برکة و کثرة نه در هیچ وقت
هیچ نمی‌ماند ز انسان بود باشق و کنجشک که شد در نظر کثرة این قلة آن را نکر
داده اکر کثرة ظالم کهی افشان نبرد هدایت بهی غنج کنا شجار نما یتباه
قطع کند نسل وی آن پادشاه میکندش خلق هزاران هزار نسل جوانان ز دش اثر و دکار
جثه تکثیر اکر بد در آن میوه بجا فاده بد اندر جهان کون و فساد بجهان افلاک
هر دو ز حکمة بود البته دان حکمة خلقش بده تنبیه ما علة فقدش شده فضل خدا
کر نکشیدی بوجودش قلم آن و وسیلت بدی اندر عدم کثرة زنبور اکر هست کاه
سال دکر نیست یکی ز آن سیاه هست ببین خانهٔ زنبور کان هیچ نمانده بکیشان نشان
بعد اکر کثرة زنبور و مان بود بسی حسرة انکور مان زانکه بهر باغ بکی صد هزار
صاحبش البته بود در فرار بود و غوغا ز پلنک و نهنک کار بر مردم شدی البته تنک
دافع حق بین که از آن جانور یافت بندرة شده در بحر و بر چونکه جهان عالم تکثیر او است
نیز همه موضع تعبیر او است میکند از فضل و کرم آن عزیز آن دو اثر در عمل بنده نیز
لیک نه هر قسم ولی این طریق کان بد بر و فق صلاح ای رفیق مزد عملها آنکه ای بیس
ده و هفتصد و بل بیشتر مزد ثواب این همه تکثیر کرد مزد کنه لیک ده هفت فرد
بلکه کهی ساخت مبدل بهم سیئه را با حسنه از کرم جنبهٔ تبدیل بمزد کناه
داده نه بر مزد ثواب ایچ کاه عادة حق چونکه با حسان بده مزد کناهان نه مضاعف شده

مخرج حرفی که بود خویش تاق جای الف آمده با الاتفاق تا که لیان تو نیاید بهم
کفتن بومت بود اندر عدم با ودکر واو و دکر میم و بس از لب آید عدد نفس
حلق اکر ضم نشد ای تا دلق می‌نتوان کفتن شش حرف حلق تا که بجای نرسا زبان
سائر احرف نشود خود عیان جمله حروفی که برآید ز فم سی و سه حرفست نه بیش و نه کم
چ و پ و گ و ژ در اعجمی در عربی هیچ یک این چار نیست در همه عمر انجه سخن کفته کس
جمله حروفست و حروف از نفس انچه تکلم که خلایق کنند نیست برون البته زین حرف چند
انچه بود در همه عالم کتاب هست همین سی و سه حرف الجناب کر نه جهان عالم کثرة بدی
این همه حرف بکجا آمدی حرف هجا در بعض ابقلان بیست و نه آمده کمتر مدان
انکه در اول بود نامش الف همزه بود زان غرض ای مؤتلف همچو که کوئی که الف لام کل
اله تعریف بود در رجل حکم لام الف لا که تو خوانده همی مقصد از آن بود الف دام
چون الف همزه کهی در کتاب هست بیک نحو چو مکتوب اب زانجهة اطلاق الف شد مجاز
لیک بود مقصد از او همزه بالبدل چونکه الف ساکن بالذات بود می‌نتوان منفرد او را نمود
بایدش البته بد بعد حرف هان مکن افغا خود از جهل ظرف نیز بود باعث تعیین لام
در همه این بیست و هشت ای همام اینکه بود لام والف چون دو یار کامده مهمام اندر دیار
در وسط نام الف لام شد در وسط لام الف نام شد کرچه مرکب بود این لام الف
مقصد از و حرف بسیط الف فی ذکر ان الارواح الحیوانیة متولدة من الحرارات الجسمانیة
خلقة و تولید خدای عزیز هست در اجساد و بارواح نیز زادن اجساد بیان ساختم
حال بارواح بپرداختم جملهٔ ارواح که اجساد راست کشته متولد ز حرارات راست
روح که در قالب آدم دمید از تف خورشید خدا آفرید در همه ساعات نهار اینفلاک
عمر بود کرم تر از دیکران زینجهة آمد که همان بوالبشر زنده شد آنوقت بحکم قدر

همچو که کوئی چه یک تر فید بود انکه بود ی بمن انا فرود

سائر احرف بندش این نتایج واضح و روشن بود این نحو سرایح

انچه ز مادر متولد شود جان وی از کرمی مادر بود تا نبود کرمی جان بچه دان
جان بتن طفل نکرد روان انچه در هر بیضه و پرنده شد از طرف کرمی ام زنده شد
تا نفتد مرغ بر آن بیضه کان بیضه چه ساحت شود بی جان جملهٔ ارواح همان جوجه کان
باعثشان کرمی مادر بدان تخم همان کرم که بدهد حرم تا نتهی زیر بغل ای دبیر
جان پذیر بود ابد اکر سر بسر کرچه دو صد سال بجا هکت کرد جانوری کر بدن آدمی
نشود و نما کرد و نما بد همی الة تولید همان روحشان نیست مکر کرمی انسانیان
این همه با جوج کاندر هواست وین حشراتی که زمین را بجاست تا نشود کرم هوا از بهار
زان همه یک فرد نیابد کنار ورنه چکونه است که در فصل دی خلقتشان می‌نکند فرد حی
این همه ماهی که در آب آمده جان وی از کرمی و تاب آمده ورنه چکونه است که در آب سرد
خلقة ماهی نشد ای نیک مرد کوشت بکر ماه چو ماند بطشت کرم بر آرد دو سه روز از کذشت
موجب احداث همان کرمها نیست مکر کرمی فصل و هوا لیک بدیباه نکیرد بلا
کرچه که یکماه بماند بجا جملهٔ ارواح همان کرمها والدشان کرمی و خالق خدا
خلقة هر شیء خدا میکند لیک نه بیجای بجا میکند هر چه شد اسباب وجودش بپا
میرسدش فیض وجود از خدا تا نشود ماده و نر مجتمع آمده طفل بود ممتنع
کرچه خدا خالق اشیا بود لیک پس از انکه سبب پا بود بی سببی خلقة چیزی نکرد
بوده چنین عادة آن حی فرد مادر عیسی که بلا زوج زاد مادهٔ طفل بدش باز باد
حکم شد از جانب رب جلیل تا کرد مد بر تن وی جبرئیل فقل نفخنا فیه من روحنا
سخت دلیلست بر این مدعا کر نشد این کار ربیی الجلال زادن مریم ولدی اهل حال
اینکه بنه ساعتش آمد ولد قدرة حق بوده نه خوی احد والده فرع همه جنبنده کان
هست حرارة بجز از این مدان چونکه حرارة برطوبة نشست روح حیوان از آن نقش بست
تا نشد آن هر دو بکینم فرد جان و تن شاش ز ممکن نبود کر تو بکوئی که رسول ودود
کفته که جا پیش ز اجساد بود خلقة ارواح هزاران سنه پیش ز اجساد بکی از از منه

کو بیتان روح که فرموده است   مقصد از آن روح بشر بوده است   روح نه روح جسدی بلکه آن
کامده مخصوص با انسانیان   روح نه آن روح که هست از بخار   کامده اندر تن وحش و حمار
بلکه همان روح که گفتا علی   در حق آن سخت و بلند و جلی   من عرف نفسه و باقیش
مشکل آید که تو بشناسیش   معرفة الله و خطابات حق   در حق وی آمده اندر ورق
اوست که سکان سموات سبع   سجده نمودند مر او را بطبع   جان جسد کی بودش این مقام
کی بود او لایق این احترام   جان تن آدمیان در جهان   مرکب آن روح بود خود بدان
از پس مرلعای ... اخبار خدا   مرکب دیگر رسدش از اله   اوست که خواهد بدی از بعد مرگ
یا بعقوبات و یا ساز و برگ   خلقت جان جسدی ای فلان   نیست مگر در شکم مادران
کرد فلاطون عجب ای اهل شرم   زینکه رود مرده در آب گرم   زنده نگردد نشود هوشیار
از طرف گرمی آب و بخار   وجه تعجب بود ای هوشمند   اینکه شد آن آب همی گرم و تر
دین دو بود موجب تولید شیء   در بدن عنصری با فتوح   زانچه بگفتیم تو دانی عیان
اینکه بنا شد نسب از طرف جان   جمله انساب که بین الانام   بوده و خواهد بدن تا قیام
هست نه جان ها نه ارواحشان   نیست در ارواح ز نسبت نشان   اجنبیند آنهمه از یکدگر
رابطه شان نیست بجانی مگر   تخم زنا کامده بد بخت و ...   تخم زنا نیش بود از جسد
اینچه بدیها گر از او سر زند   جسم در آن جمله تقاضا کند   ورنه بود روح وی چو روح ما

فی ذکر سر ایجاد ولد الزنا

تحفه از جانب سبوح ما   گر تو بگویی که در اینجا شکیست
حکمت ایجاد حرامزاده چیست   اگر ورا سود نخواهد بدن   نام نکش بر بود از آمدن
زانکه نه شر تن بکسان میرسد   نه بسعادتش افتد جسد   کو عبث از ره کند علم و فهم
سخت جوابی که برای زعم   اینچه در آن مصلحت اکثر است   حق کند ار چه ضرر کمتر است
خواه سزاوار بود خواه نه   زلزله و قحط و وبا در جهان   آمده از بهر بلای زمان

هیچکس از مرحمتی آگاه نه

بلد

لیک بلا کاید از آن حق فرد   فرق بمستوجب و غیرش نکرد   ای چه بسا غیر سزاوار کان
میرسدش حق سزاوار کان   خواه بغم باشد و خواهی بغم   زانکه طفیلی بجهان نیست کم
بارش و برفی که بگاه آمده   از جهت آب و گیاه آمده   لیک بهر بام هم آید روان
گرچه ضرر آورد اندر میان   ای چه بسا مؤمن صافی ضمیر   کان ببلاهای بدان شد اسیر
این شر ز جهلست بجز یلی   داب تطفل بود اینجا بلی   با همه دانائی رب جلیل
دفع ضرر می نکند از قلیل   آب که دهقان بار اضیش بیست   مقصد وی تربیت حاصلست
با همه دانائی او کامیعی   در علف هرزه شود نیز طی   آیا از آن هرزه ندارد دریغ
می نکشد نیز بدان هرزه تیغ   لاجرم آن هرزه طفیلی زرع   رشد و ترقی کند ای اهل شرع
چون به فیاض خدا آمدی   نیز وجود آمده فیضی کبیر   نیز بود اکثر مخلوق وی
هستیشان بر ز عدم ای صفی   ز جهت ایجاد حرامزاده کان   شد بطفیل دگران در جهان
بوده چنین عادت رب العباد   هر اثری را که بهر چیز داد   می نشاند زوی اندر جهان
خواه بود نیک و یا بد نشان   داده با آتش اثر سوختن   همچو بخور و شمع افروختن
داده بدین بلم تیغ نیز   جنبه اهلاک به سم داده نیز   می نشاند اثر تیغ و سم
خواه بود عدل و یا خود ستم   نه اثر کرد بخیر البشر   هم بوضا و حسن از ظلم و شر
تیغ اثر کرد بفرق امیر   هم بحسین از کف شمر شریر   نار اثر کرد بحر جیس کان
بود وی از زمره پیغمبران   نیست بحق لازم اباهو شود   اینکه کند سلب اثر از هر شود
جنبه تکوین بعناصر سپرد   جان ز حرارات یا جساد برد   اینچه کند این همه در نیک و بد
در اثر جمله حق امضا کند   وجه دگر خالق بالا و پست   جنبه خلاقی وی غالب است
هرچه شد اسباب وجود شریا   میرسد از فیض وجود از خدا   خلقت کفار از این ره بود
در بهر کس که وی اگر بود   خلقت یا جوج هوا و زمین   خلقت حیوان بحار اینچنین
فیض وجود آب بخلقت عباد   صرف زاعیاد بنا شد معاد   خلقت کوه بصدق در بحار

الله کون نخطا و فند غبیب   وند علو که ندا است که در فصل اوی   موجبش آن آن شد که بگی زان جهار
چار عناصر شده بیتلف ... بی   رشد گیاها ... نشده موقوف طی   ضعف بذر ... هوانیست عار
به ... ... بر حجر حروف دار

خلقت کوه بد اگر بهر ناس   بود بجایی که نبودش هراس   تا همه را خلق بند از میان
در ره در یا نماند نهان   اینچه خلایق بد مر او در امد   صد یک آن نیست که تا بیند
اکثرش انت ایا خوش نفس   کان ابداً می نشود دسترس   گویی اگر گفت خداوند پاک
بهر شما خلق شد اشیا خاک   کو بمثال این کلام که دارد لکم   راه ز علتیش افتاده کم
معنی این کلام شدای مرخاص   عاقبت و منفعت و اختصاص   زانکه هم آن وقت که انسان بود
خلقت این جمله خدا می نمود   نطفه چو گردد بمشیمه قرار   میکند ایجاد ولد کردگار
خواه بود طیب و خوش نزاد پاک   خواه بود بد گهر و عیبناک   هست یکی نطفه که گردد نقی
نطفه دیگر شود اشقی شقی   ماده خود قابل هر چیز هست   از طرف حق رسدش آن بدیست
حضرت ادریس و سوار براق   طی بنمودند همین نه رواق   تا برسیدند بجنات حور
آن شه ساکن و لیکن ز دور   [کلمات فی المناجاة]   ای که دهی نطفه ناپاک را
رتبه طی کردن افلاک را   ای متبدل کن لیل و نهار   ای که کنی بعد زمستان بهار
هست سوالم ز تو ای پاک ذات   اینکه مبدل کنیم سیئات   ای ز تو بنیاد سما تا سما
خود بکن از سر تقصیر ما   ای متبدل کن غوره بشهد   وی بسخن آوری عیسی بمهد
بر تو بود سهل گر از جرم ما   بگذری از فضل بلا منتها   ای که منی را کنی انسان پاک
وی که بدل سازی زاده بخاک   سنگ نمک زار نمایی نمک   میکنی ایجاد ملح از سمک
اینکه بدل سازی خون را بشک   غم بزدایی ز دلم از سر شک   سخت بدرگاه تو دارم امل
ساز گناهان مرا خود بدل

ومن شواهد قدرته و دلائل حکمته و بصائر رحمته

کوه گران بین که خدا ساخته   لنگری آمد که وی انداخته   تا نشود خاک چو کشتی روان
بر رخ دریای محیط ای فلان   نیز بود کوه زمین را چو بیخ   تا نگذارد که بیابد شکست
گر نبود کوه زمین را وتد   زلزله این خاک ز هم بگسلد   گر شکند آب برآید روان
غرق شود جمله خلق جهان   کوه بود بهر زمین پشت بند   نیز بود لنگری ای هوشمند

هر ...

هیئت و تشریح نگر کان دو نیز   نیست مگر صنع خدای عزیز   هر دو چنانند عجیب ای رفیق
کش نرسد فهم حکیم دقیق   از پس تفهیم اساتید کار   صعب بود یافتنش ای نگار
هر که بآن علم سرافراز شد   از دگران البته ممتاز شد   بانی آن هر دو وند دو دو منی
نیست بجز ذات خدای غنی   دو دگجا و بکجا این اساس   کامده در نه فلک ای حق شناس
آب منی نیز کجا و کجا است   حکمت و تشریح که در فوات ما   زان دو میرهن شود ای هوشیار
علم و دگر وقت تم پروردگار   خلقت چرخ ار چه ندیدم ولی   خلقت این خلق بود منجلی
روز و شبی که نپیچم آیت   حکمتشان فهم کنی شایدت   روز بود بهر معاش دگر
شب پی آسایش آید بسر   روز اگر بود شب از پی نبود   آدم و حیوان نبدی در وجود
بلکه گیاها همه ای کامیاب   جمله شدی سوخته از آفتاب   گرمی عالم بود از طرف مهر
صبح نگر ظهر نگر ای سپهر   بین چه تفاوت شود از نیم روز   پس چه بدی شب نمود ار بروز
نیز اگر شب بد و روزی نبود   سختی سرما همه جان می ربود   سوخته میگشت نباتات خاک
روی زمین میشد از ظلم پاک   شمس بود چون ز فلک سوی زیر   روی کند سرما از زمهریر
میبرد او گرمی روز از جهان   سرد شود تا بسحر آن آن   اول شب بین و سحر نیز بین
تا بتو معلوم شود صدق این   نامده از شب ضرر اندر جهان   خود بسر آید چو میا نجی گران
سرد بی یکشب که بود اینقدر   پس چه شود خور چو نیاید بدر   روز و شب از ظلمت و نور آمده
هر دو بکار ند و ضرر آمده   گر نبدی ... جای بیم   بود جهان را خلل بس عظیم

ومن افعاله المشتملة على الحكمة البالغة

خلقت خود بین تو اگر زیرکی   تا که نمانند بتو ریب و شکی   بهر تنت ساخته پاهای تو
محکمتر از همه اعضای تو   چونکه بود مرکب جسم تو آن   بایدش البته قوی استخوان   دست چو حال تنت نیست او
لاجرم افتاده سبکتر نکو   عکس اگر بود بدی کار لنگ   در رت کنی گر تو نمایی درنگ
حامل جسمت نشود هر دو دست   قسمت پا راه بود چون بد هر   میبرد ت ده بده و شهر شهر

چار دفعه بلکه ابا ...

وصله چند آمده سر بی کران هیچ که خود دیده امش استخوان منفذ بسیار در آن در نهان
حکمة بسیار در آنها بجاست حکمة آن جمله منافذ بود اینکه بخار از همه بیرون رود
تا نکند درد سر آزار تو نیز معطل نشود کار تو دود کش از بهر سقوف الحاق
واجبه لازم بود ای سیم ساق حکمة اوصال شد ای کاردان اینکه نباید ز شکستن هلاک
کله اگر بود ز یک استخوان زود شکستی همه چون هندوان حال اگر بشکند ای دل تهی
تا بر وصله شود منتهی سامعه چون آمده خشخاش سان نازک و کوچک بنمودش نهان
داده قرار بین و پیچ گوش تا که ز آفات نگردد خموش پیچ و خم و پست و بلندی کرده
گوش بود حکمتش اندر نگر صوت در آنجا چو بیامد فرا سامعه آسا شنود صوت را
باد چو بر عرصه ناصاف جست صوت دهد ورنه میندار هست باد اگر بگذرد اندر هوا
نشنوی از جستنش اصلا صدا بینی خود را اگر ای خوش خبر سخت بود فوق ولی نرم زیر
سخت آن حافظ چشمانت است نرم از این تا که نباید شکست گر نبدی چشم بجا ای حق
زود شدی کور ز ضربه ای شفیق بود چو بر جبهه ات ای نیکخوی خود تو کیدی ز فتادن برو
نیز بخوردی اگرت چوب و سنگ کور شدی البته خود بی درنگ این که ببین که هی ای صبور
گرم شود بعد غذا چون تنور تا که بتحلیل رساند غذا تا که غذا ات برساند اذا
بین که هر آنچه شود دیک را میکند از وقت چو طباخ کار وصل بمعده چو اجاق و دیک
در بغل او است چو سقا و خیک زین جهت است آب چو در معده ریخت از جگرت هم ز حرارة گریخت
سرد اگر گشت همینک اجاق شخص که فصار شود از مراق این چه حرارة بود ای هوشیار
کاید از غیب بهنگام کار گر نخوردی هیچ طعام ای عجوز گرم نگردد چو اگر چند روز
بلکه پس از صرف غذا و طعام گرم چو حمام شود ای همام داشته هم ساخته بالا و زیر
تا بتوان خورد و جنبد جمله نباشند یک وصله نیز بلکه بود دانه چو جنبد عزیز
تا که اگر فاسد از آن کنی

کله چو پیچید بدارو درخت
بشنوی از وی فو صداهای سخت
صاف بد ار گوش شنید و یکی
سمت صدا بر تو بود منجلی

بهر نگهبان چشم ای جوان
ساخته در فوق یکی استخوان
تا کندش حفظ همی لطمه ها
از صدمات و ضرر رزمکار

گرم چنان میشود ای مرد رس
کاب بپخت شد بزمستان هوس
نیز نظر کن سوی دندان خویش
تا شود معرفة الله بیش

٧٣

جزء صحیح نشود کندنی گر نبدی منفصل و جزء آن درد گرفتی و ندادت امان
چاره نبودت بجز این انکه یا شکنی یا بکنی کل او ساخته دندان مقادیم را
نازک و برنده برای غذا لیک نموده است طواحن ضخام تا بتوان خورد نمودن طعام
گر نبدی حکمة رب ودود یا نبدی هیچ و یا عکس بود نیک تو دانی که بود هر دو بد
وه چه حکیم است خدای احد **ومن علامات علمه وحسن تدبيره** هسته و حکمة بزبان تو نیز
زان دو یکی گفتن حرف ای عزیز علم بیانی که خدای جهان داد با انسان و نمود امتنان
نطق و کلام نیست که مارا بیان تا بتوان ساخت بیان هر نهان گر نبود ناطقه اندر دهان
لحت زبان خود نتواند بیان ورنه زبان ای صنم دلبر است در دهن اکثر ذوی روح هست
گر بود آن مطلب و قصه را کاه باشارة بتوان دست دا وانکه اشارة کند او را وفا
روشنی البته ببایدا خا گر نبود روشنی اندر مشیر البته مطلب نشود دستگیر
لیک سخن کاشف هر مدعاست گرچه بتاریکی و از دور خواست علم ز دل بر دل دیگر کز ان رفت
از جهة گوش و زبان تا نیافت شد بزبان جاری و در گوش رفت زان طرف اندر دل پر هوش رفت
تا نبود گوش و زبان ای پسر این دل از آن دل نشود باخبر گر با طاقت نبود رد دنی
پر نور روزش نه دهد روشنی گر نبود گوش و زبان واسطه نیست دلی را بدلی رابطه
تا شود از دانش او بهره مند گوش و زبان بهر دل آمد کمند گرچه زبان کاشف علم دل آمد
لیک نه هر علم از او حاصل است ای چه بسا علم که در دل نهفت کان نبود قابل تقریر و گفت
هست نه حالی نه مقالیست آن قاصر از آنست کند بیان هر که چشیده است بداند که چیست
ور نچشیده است بتقریر نیست علم دگر هست که بتوان بیان لیک ببایست نمودش نهان
نه هر کس قابل ادراک اوست قصه او قصه بحر و سبوست زین جهة ای طالب هر سر خاص
گفت نبی در بر بعضی خواص **قال رسول الله صلعم لو علم ابو ذر ما في قلب سلمان لكفره**

داند اگر بوذر عالی مقام آنچه بود در دل سلمان تمام کافر مطلق کند او را حتما
ای صنم معنی آنرا بیاب بود بسلمان ز معارف لبیب که نبدی قابل حملش کسی
چونکه تحمل نکند لا محال بشمرد او را ده غی و ضلال اینکه گهی قول خدای جهان
ناممه بود ز سوال کسان حکمتش آنست که آن سالکین قابل ادراک نبودند هین
گفته خداوند که از تو سوال میکند اعراب زماه و هلال گوی با ایشان که اهله تمام
هست مواقیت برای انام هیچ نبد مطلب آن سالکین یافتن حکمة و غایات این
بلکه بدی مطلبشان اینکه چون ماه منور شد و دیگر زبون چون نتوان ذهن ایشان نمود
سر وقایق که در این امر بود منتهی کشان بود از این در حجاب آمدشان از رخ دیگر جواب
حکمة دیگر که بود در زبان اینکه توان خورد بآن آب و نان خوردن و بلعیدن ای نامدار
هست ز حرکات همان بیقرار جوف دهن راست چو طاحونه دان لحت زبانست چو طاحونه بان
جمله غذا را بطواحن دهد پس کندش جمع و بباطن دهد گرچه بود سنگ تو را آرد ساز
لیک ز خادم نبود بی نیاز سنگ همین آرد نماینده است آرد در انبان شدن از بنده است
ساخته از بهر دهانت دو لب تا بتوان حرف زدن با ادب حکمة دیگر که بوقت غذا
ضبط نماید در آسیا تا که برون زان نشود آش و آب نیز بود در بر دندان حجاب
ورنه بدی زشت و خفیف و خجل احسن تقویم شدی زاب و گل دور دره انشاء ببایست مرد
کاین همه حکمة بدهان سپرد بهر دو دندگی لب و پشت لب نیک بود گر تو بیابی سبب
چاک دهن زان شده یاقوت رنگ کاز پس خلقه شده منشق چو سنگ زانجهه آن مونه براد ذا
حکمة حق بین تو ایا معتمد قدرة حق اینقدرش جا ببد تا بتوان حرف زدن و لقمه خورد
بودی اگر کمتر از این یا فزون ای چه بسا بود دلت پر ز خون گر بهم آید چو دهان جرح
چاره چه بتوان کنی ای با فرح ور دهن زخم نیابد بهم تا دم آخر کشی از آن الم

سد شدن این و گشادی دهان هر دو ز حکمة بود ای نکته دان **ومن آثار تقديرته الكاملة وقدرته الشاملة**
در شکم خود نگر ای با شعور بین که چه کرده است خدای غفور هر چه خوری خشک و تر و بیش و کم
صاف شود آبش و دردش زهم آب ز یک راه برآید جدا درد ز راه دگر ای کدخدا
گر تو خوری آب در اسکنجبین آب زلال از تو در آید ببین آب انار و دگران آب هم
جمله مصفی شود اندر شکم شیر اگر میخوری ای پارسا صافی و دردش شود از هم سوا
آب بود چونکه سریع النفوذ مخرجش ار تنگ نبودی نفوذ مخرج آن دیگر اگر بود تنگ
بود خطرناک و بدی کار تنگ تنگی اول زده حکمة است آبش اگر صاف نشد آفت است
در ره بول ار شود تنگ ماش شاید اگر دل بکنی زین معاش ساخته از حکمتش آن پادشاه
حلقه داردنه کی اندر ره را تا نزند سر ز تو بی اختیار دفع نمائیش بهنگام کار
گر نبدی حلقه اش ای پاک دل خوار و نجس بودی و هم منفعل حکمة دیگر ای اهل دید
پلک که حق بدر چشمان کشید دفع اذیة کند از چشم و باز دفع قباحة هم ای سرفراز
گر نبدی آن حاجب چشم عزیز زود شدی کور و بدی زشت نیز آب بچشم تو نموده است سوز
تا نشود دیده اش از گنده کور گوشت اگر بی نمک افتد دو روز گنده شود البته ای مشک سوز
گوش در شتی باز نموده خدا تا شنود البته او هر صدا چونکه در شی باز ببایست همی
ماده اش تلخ نموده یکی تا بودش مانع جنبنده کان زانکه در آیند بجوفش روان
گوش چو بگشوده ببایست آن تلخی آن ماده شد پاسبان آب دهان بی مزه از آن نمود
گر بتوان هر مزه یافت زود گر بود اندر دهن تو شکر طعم عسل نیک نفهمی دگر
هر مزه کان بود اندر دهان هست مخل مزه دیگران آب دهن بیش شد از چشم و گوش
تا همه ماکول توان کرد نوش تا نکند آب غذا را خمیر هست غذا را بگلو دادگیر
چون بتوان خورد تا ر و نان تا نشود نرم و روان در دهان ور بتوان خورد نیاید برون

سوختهٔ کردد زتف الله روز — **ومن علامات حکمته البالغة** — زان همه عضوی که حضرت بداد

کر یکی تنها پس و پیش اوفتاد — باعث نقص و الم و عجز تو است — صنع الهی است همانا ده است

انچه که بایست دو باشد خدا — جفت عطا کرده چو دست و چو پا — کر بندی نوع ایاز هلاکیش

عاجز و بیکاره بد از کار خویش — راه نه ممکن بود از یک قدم — کار زیک دست نیاید بهم

هست بسی عضو که کر فرد بود — نقص با دراک زن و مرد بود — کرچه بیک کوش توانی شنید

ور چه زیک چشم توانست دید — لیک دو تا کرده عطا ذوالجلال — تا بود احساس بحد کمال

دست بیک چشم و بیک کوش نیز — تا نکری زوج ز فرد است به — عضو دکر هست که آمد یکی

عورق و دل بین و زبان ای زکی — زوج اکر بود یکی بد زیاد — بلکه سبب بود مر آرای عناد

کر دو دلت بود بجوف ای چو ماه — کار ز اعضا نشدی ره براه — کر بدی ان هر دو موافق چه سود

ور نه بهر کار زبان رخ نمود — هیچ نکنجیده بکشور دو شاه — ور نه شدی امر رعایا تباه

خلقهٔ مرغان نکر ای مرد صاف — اینکه بهیئة بد شان اختلاف — خلق نموده است خداوند ما

مرغ شکاری و دکر مرغها — نیست بجز کوشت خوراک نخست — دان و علف نیست بطبعش درست

لاجرمش داده خداوند کار — در فی خود آلة واسباب کار — بینش و هم قوة پرنده کی

چنکل و منقار بد تند کی — کر نبدی چنکل و منقار وی — عقلهٔ تعوی بدی کار وی

کوشت نیارست کند پارهٔ — نه بتوانست دکر چارهٔ — لاجرم او کرسنه جان می سپرد

کرچه بچنکال بدش مرغ خورد — مرغ دکر لیک کر دان می خورد — وانچه بیایست همان می نمود

بود چو منقارش هیچ عقاب — می بدی از کرسنکی در عذاب — زانکه نه آسان بدی ای باخرد

دانه زخاک آب بیاید خورد — لاجرم آن قسم نمود ش خدا — تا برد آسان ز زمین دانه را

نیز ببین دندان نکر ای پارسا — نیست بیک طرز بهر چارپا — انچه بود دان و کیاهش خوراک

صاف بود داده خداوند پاک — تیز اکر بود چو دندان شیر — کاه و جو از چه بنمودی خمیر

وانکه شعارش شده درندکی — می نتواند کند او زندکی — جز که بود در دهنش نیش چند

نیشتر آسا همه تیز و بلند — بودی اکر آن همه هموار و صاف — پاره نمودن نتوان بی کزاف

ومن آثار قدرته الظاهرة — زن چو بایست دهد طفل شیر — آمد پستانش وسیع و کبیر

ساخته حق در وسطش تکمهٔ — تا بود از بهر صبی لقمهٔ — در سر آن تکمه شده لا یموت

ساخته راهی که کشد طفل قوت — کر نبدی حکمة و علم ودود — شیر چه و تکمه چه ور نه چه بود

چون بده معلوم و مشخص براو — اینکه جز این نیست صبی را نکو — داد بزن اکر با تمشیه

ما کند او زاد خود ترتیب — ور نه چه مر د نباشد چنان — داده بهر کار دکر اسباب آن

حکمهٔ دیکر نکر ای نکته دان — از دل و هم پوست هم استخوان — جسم بود خیمه و دکها طناب

پوست بود چادر ش ای کامیاب — همچو ستون آمده این استخوان — هر سه فزودند بتن بی کران

تا نبود در بدن این چیز جز — می نتوان زیستن ای با تمیز — تا نبود در شتری استخوان

بارکران چون کشد آسان تاب — خالی از آن بود اکر دست و پا — حامل خود هم نبدی ای همان

تا چه رسد بار کران در سفر — کان برد از شهر بشهری دکر — تا نبود اصل بسی استوار

فرع بر او هیچ نکیرد قرار — حکمهٔ دیکر نکر ای نوجوان — اینکه زیک پارچه نبود همان

تا بتوان خم شود و راست هم — ور نه بدی هستیه او کالعدم — میل بکار ها ای شتر ای درشت

صعب بدی بار دسان بپشت — نیز بخوابیدن و هم زاد نش — چاره نبد هیچ جز افتادنش

کر شدی البته شود در دمند — زین جهتش پای شده بند بند — بلکه زجا خواستنش نیز بود

مشکل و بایست که کها نمود — حال چنان کرده خداوند کاد — کان همه آسان شده ای هوشیار

پای بنی آدم اکر بود یل — بود در رفتار بسی او ذلیل — بود بسی صعب او کار زیاد

هم نتوانست ز دشمن فراد — بلکه بدی ممتنع ای اهل راز — رفتن در راه بنشیب و فراز

تا نشود زانوی یکپا خم — می نتوان پیش نهادن قدم — کر تو بجا هی شود اینت عیان

زانکه خود او هم خواب و جز در نجا بفضل و فی بکف ای پارسا

وحکمته الباهرة

مخرج شیر هم پستان نکر — آنکه که برابر آنست در

افزون نکهدار ... بحد چو جو صبوح و غبوح

کرچه لبی سال الایا ر تیح

نبدی دو ابی که او همچو هست

با حقه اینکه سر از وی هست

تا انفشار دیش نباید برون

کرچه بسی تنک فتد اندرون

کرده چنانش که نکردد تلف

رافته و حکمه نکر ای خلف

در بتدلة بنش کاو و میش

حفظ کند شیر بپستان خویش

بلکه خدا ساخته راهش چنان

تا نشود خود بخود از وی روان

پای مکن خم برو از نو دبان — حکمه هر فعل خداوند کار — میشودت فاش پس از اعتبار

خالق بیچون که کند بی وزیر — این همه ابداع بیا لا وزیر — با همه مصنوع که اند و ختر

از دکری کار بنا موخته — بلکه بود جمله امور ش بدیع — وه چه حکیم است و خبیر و سمیع

ومن دلائل قدرته وشواهد حکمته — قوهٔ هضمی که خدا داده است — بین که چه سان مختلف افتاده است

هر چه مسطح شده دندان وی — هضم کنش داده خداوند حی — زانکه ز دندان بتوانست کرد

خورد نمودن همه آنرا که خورد — وانچه غذایش نتواند چنین — هضم در او بیش نمود آن چنین

اسب و دادا کر چو در است — دفع شود همچو که بوده نخست — وانچه در نده بود ای کامیاب

قوهٔ هضمش بده بیش از دواب — چون نتوانست بدندان خویش — نرم کند هضم در او کشته بیش

کلب تو بینی که خورد استخوان — زبن و لحی خورد بد این از آن — وانچه پرنده بود ای حس

چونکه نه دندان بودش در دهن — داده خدا هاضمه اش آنچنان — کامده او بیش ز دندان کران

هاضمهٔ مرغ که در دانش آست — ای چه بسی کرم تر از آتش است — دانه جو جوش شد اکر چند روز

می نشود مضمحل ای دلفروز — دانه نخود نیز و دکر دانه ها — جوش بود در پیش افسانه ها

مرغ چو انها خورد اندر سحر — چاشت بسی مضمحل آید بدر — مرغ ها را نکر ای خوش نوا

می نخورد هیچ مکر استخوان — خشک ور درشت او خورد ای اهل جود — نرم و روان زان نشود دفع زود

صنعهٔ حق چون زدو دست — هاضمه اش نایب دندانش است — دست خود در آب نکر ای خدا

تا شودت حکمهٔ باری عیان — کر قدمت بود چو دست تو کی — زان بتوانست کنی راه طی

دست اکر چون قدمت می نمود — بر معاش تو نمیداشت سود — می نتوانست کنی هیچ آن

عاجز و بی کاره بدی در جهان — انچه که بایست همان کرده است — پای چنان باید ای کو ندد

ساخته در دست بشر بند ها — تا بتوان قبض نمود و رها — ناخن از بهر چه داد دست

تا بتوان سخت که فتق بست — نیز تو انی کنی از پا برون — هم زبدن خاری اکر شد درون

کر بدنت خارشی آورد پیش — رفع نمائیش بانکشت خویش — فائدهٔ دیکر شان اینکه را

خود نرسد صدمه بانکشت ها — چون بود او سخت تر از لحم و پوست — بودن آن در سر آنها نکوست

کفش اکر نعل ندارد ببر — زود سترده شود و بی ثمر — ناخن از تیز نکی چو سباع

میز در بدین بندش انتفاع — چونکه در بدین نبود کار تو — پهن نموده است حق اظفار تو

ابطال القول بان افعاله تعالی جزاف — هست یکی از فرق عامه — کان ز عداوة بده چو نها

مذهب وی این شده در فعل حق — کان ز رویه نشود بر طبق — بلکه بود بر حسب اتفاق

خواه بود نیک و یا بی نفاق — ای شده با ما تو بمذهب خلاف — فعل الهی نبود از جزاف

زانکه جزافیة فعل خدا — هست منافی بس چیزهای کذا — عدل حق و حکمه و هم علم دینی

کانسر مد کل شده در جای خویش — کر نبدی حکمتش اندر نظر — لغو بدی فعل و خودش چه خبر

انکه کند منع ز لغو کسان — خود نکند لغو تو این را بدان — مصلحه و حکمه فعلست و داد

لازم افعال الله العباد — مدنی از کردن هر کار پیش — بنکرد او مصلحهٔ فعل خویش

غایة امر اینکه همه مصلحه — عاید غیری شود از مرحمت — نام خداوند از آن شد حکیم

کامله بر غایة اشیا علیم — حکمهٔ افعال خداوند کار — فاش بود در نظر هوشیار

تا نبود دانش قبل از فعال — کار حکیمانه بود خود محال — انچه در این عرصه ایجاد هست

بو شمم بو تو ای حق پرست — صوت و دکر بوی و دکر طعم و جسم — سر دهی و کر می شناس این پنج قسم

پیشتر از انکه بیفتی ز ماد — پنج حواس از بر این پنج داد — فی المثل ار چشم نمیداشتی

رنک بدنیا تو نپنداشتی — آلت لیکن که بجنبند کاش — داده همه آمده قبل از اوان

زانکه بدانسته که بعد از بلوغ — بهر ولد فرض بود بی دروغ — در شکم مادر بدادش تمام

تا که بکار آیدش اندر مقام — خلق همان نامده اندر وجود — شمس و قمر ساخته بود آن ودود

تا که بخورشید کند اکتساب — وز کم و بیش قمر آید حساب — طفل همان نامده اندر جهان

شیر مهیا کند از بهر آن — زانکه بدانسته که در هر فنکار — نیست غذای دکرش سازکار

زانکه بدانسته که در ... ورنکار

پنج حواسند ضروری فکان

تا نبود حکمت الله وجود　ناورد از کتم عدم سوی بود　آنچه در این اشتمله ماسبق
حکمتشان ظاهر و پیداستی　سخت هویداست اگر ای مرض　اینکه بود جمله ز دوی غرض
هست خداوند حکیم ای دغل　ورنه بدی چشم بزیر بغل　چشم در این قلعهٔ تن بی کمان
هست چو در حشر لا ادری بیا　گر ببینی جای وی اندر بلند　ای چه بسی بود ضررهای چند
تا نبود علت غائی بحث　می نکند عاقل کاری درست　عقل که لغوی نپسندد بخویش
خالق عقل از چه کند لغو پیش　گر نبود فعل خدا با غرض　جهل بود لازمش ای با مرض
خویش بفرموده خدا آغفور　ذرهٔ از دانش من نیسته دور　گر تو شوی منکر قول خدا
لاف دیانت مزن ای بیدادا　ای که تو سیلاب شماری عبث　فعل خدا نامده کاری عبث
حکمت سیلاب که الله بهار　میرسد از دشت و در کوهسار　هست یکی از آنکه زمین گشت نو
تا که نباتات بود شان نمو　روی زمین چون بدهد چند حقت　ربع و ترقی بگیاه و درخت
می شد از حیز نفع آنچنان　کش نبود قوت ربع ای فلان　زانکه هر انچه که بودی بوی
صرف گیاها شد و کردید طی　بهر گیاهان تو اند جهان　پیر ببایدرود و آید جوان
روی بلندی چو ترا شیل سیل　ممد هستش جانب گودال میل　تازه شود خاک بلندی زآب
قوت بگودال رسد از لعاب　تا که شود خلق بسی بهره مند　از همه این خاک نه پست و بلند
گر نشدی نقش بی روی خاک　خلق شد از قحط گیاها هلاک　روی زمین گر نبدی آبی گرو
در زمین بوالبشر ای اهل جود　حال نبودست گیاهی از آن　در همه صحرا و جبال جهان
زانکه نه خاشاک رسیده ببر　نه شده بود البته زیرش زبر　لاجرم از حیز نفع او فتاد
عقدهٔ توفیق بگرامر هیاد　زین جهت استاینکه خدای بحت　میکند اصلاح ببادان سخت
تا رود آن خاک قدیم از میان　خاک جدید از تهش آید عیان　مقصد اصلی بد نفع وفاق
گر ضرری هست بود اتفاق　بهر جا آوردن نفعی کثیر　سهل بود حمل زیانی یسیر
می نشود فیض دهد داد رس　شمس و قمر و روز و شب و چار فصل　گر همگی نفع بخلق آید اصل

هیچکستان

گر نفعی نبود هیچکس

ذرهٔ از جمله سموات و خاک
نیست خفی بر احد ذات پاک
چون بود از فعل خود او بی خبر
یا بود او جاهل نفع و ضرر
ای که از این قول شدی یا ایلیع
راه جهنم بود این ره بدان
گر تو نفهمی ثمر فعل او
یا که ندانی همه کار نکو
این بود از جهل تو ای یکه خدا
نیز جزا فیه فعل خدا
مصلحة هست و ندانی تو اش
فعل الهی است مبری ز نقش

هیچکیشان نبود ای نبی　گر نرساند ضرری بر کسی　جمله منونات خداوند غیب
هست بر این طرز بلا شک و ریب　آنچه بود جمله بود او اهم　و آنچه قلیل است بود کالعدم
نیز کهی سیل بود از غضب　کاین همان از جهة حکم رب　سیل عرم کامده بر اهل واد
بر غضب حق بدلیش استناد　حکمة سیلت بر این هر دو ان　زین دو ره البته نباشد برون
در همه افعال خدای جهان　مصلحتی هست عیان یا نهان　وما اوتیتم من العلم الا قلیلا
گفت شما را نبود بی شکی　بهرهٔ از علم مکر اندکی　فعل خدا گر ببندی از وقوف
می بیند از بهر دوان پشم و صوف　پوست آنها که چو انسان رخت　زانکه نیارند بتن رخت لخت
پشم بود در بدانها لباس　تا که نیابند ز سرما هراس　بلکه بهر سال بهر وحش و طیر
جامهٔ نو میدهد از فضل و خیر　جامهٔ پار ینه چو گردد کهن　خلعت نو پوشدشان در بدن
مار بدل نیز شود پوش وی　می نشود هیچ فراموش وی　گر ببندی پشم در و مو شان
هیچ نماندی ز رکیشان نشان　مردی دیماه همه کشتشان　گر چه خود شوند همه پشتشان
لیک مشیت چو گرفته قرار　تا که بمانند در این روزگار　لاجرم از حکمت و از فضل و داد
آنچه ببایست بهر یک بداد　یال که در گردن شیر آمده　جوشن آن مرد دلیر آمده
تا که بهشکم ستبر عدو　دفع اذیت کند از جان او　خویش بفرموده علامات خویش
زانفس و آفاق نمایم بپیش　انفس و آفاق که بشنیده　معنی آن کو که چه فهمیده
رمزی از آن هر دو بدی آنچنان　شرح نمودیم برای شما　ومن دلائل حسن تدبیره وکمال تقدیره
هست یکی از حکم داد گر　خلقت ومنزلکه شمس و قمر　شمس که در چرخ چهارم نشست
حکمتش از در رک نمایی خوشست　چونکه چو او مضیء ای حسن　بایدش البته در اینجا بدن
گر بدی الله فلک اولین　سوختی از وی همه روی زمین　روشنی روز هم از نقل بعید
گر نبو از شیء چشم کشود　ور بدی الله فلک هفتمین　نور و حرارت نرساندی چنین
بلکه بیاز بعد مسافت چنان　گر نزل الله نظر خاکیان　چونکه حکیم است خداوند کار　در وسط هفت بدادش قرار

لیک قمر چونکه حرارت نداشت　در فلک اولش الله گذاشت　گر نبد او در فلک اولین
نور بجای نرساندی اینچنین　دهر بر اسناد حکیم کردگار　دیدهٔ بیناش کم است ای نگار
آهوی صحرا نگر ای هوشیار　اینکه نزاید بجز الله بهار　نیست مگر حکمة رب جهان
زانکه بهر چیز بود مهربان　چون قلم حکمتش الله نوشت　بایدشان زاد باردی بهشت
زانکه گیاهان همه خرم شود　شدت سرمای جهان کم شود　تا ز علف شیر بپستان رود
هم نکشد سختی سرما و لد　زانکه پناهی نبود بهرشان　بایدشان بود بصحرا چران
اینکه وقایی نکند در ضرسال　جز مه از زمه نکو خصال　نیست مگر حکمة رب ودود
ورنه کسی مانع آنها نبود　هیچ ندانسته بوقت زدن　موسم زادنش چه خواهد بدن
مصلحت زادنش الله بهار　دیده خداوند نه آن شاخ دار　ملکه عمل از چه بفهمیده آن
مصلحت وقت کجا دیده او　میل همان کار بوقتش داد　کارخ حملش بهار او فتاد
خویش تو دانی که بدی کار سست　گر نشد آن کار بیا از درست　زانکه ز تقدیم و ز تاخیر آن
بتة آهو بند الله امان　حکمة دیگر نگر ای کامیاب　در همه این وحش و طیور و دواب
چون بدهان بایدشان خورد و دس　چارهٔ دیگر نتوانند پس　می نتوانند که باد سته پا
چیز خورند ای صنیکولقا　باید شان بد سر و گردن جدا　که بتوانند خورند از دها
گر نبدی کردن و سرشان بلند　بایدشان جمله بزانو چو بند　چونکه حکیم است خدای احد
نیز رو هست بهر دام و دد　گر چه سر و گردن هر یک چنان　کان بود اندازه ارکان آن
بود اگر گردن اشتر چو خر　چه بتوانست چو بید ره بپرو　گردن اشتر بیا اگر هیش را
کی بتوانست بجنبد بجا　فیل و گراز که عنق کوته　ساخته خرطوم و ز بخشان بلند
آنچه ببایست چو بید از دهان　شد دهنش راست که فهمان آن　حکمة باری چه بسی فائق است
ساخته حسبی که همان لایق است　ومن دلائل حسن تدبیره وکمال تقدیره

حکمة

ای که بر این جام و دد دی مهربان
هست بدرگاه تو حسن کمان
من نظام گر که عقاب بر ... ی
زانکه تو هستی ز نعمایی بری
خویش و کفتی که بجز خیرات را
بکنندم از اوصدر بی منتها
زلت بیار و رده ام ای غفور و علیم
در ره توحید شدم مستقیم

حکمة دیگر که بپا هاستی　بنگر اگر حکمتشان خواستی　آنچه بباید کشد او بار گرد
چار ستونش بصنعا مه سپرد　فیل و شتر چون بودت بار کش　هست کلفتی ببستونهاش خوش
و آنچه دو بد بود از وی داد　چار ستونش همه باریک داد　اسب و دگر اشتر زالو نگر
که چه سبک پای بوند ای پسر　پا و سر فیل بکار اسب را　کی بتوانست شدن باد پا
باشد اگر پای شتر اسب داد　چون بتوان بار گران کرد یاد　بار شتر گر که بر اسبی نهی
کی بمنازل کندش منتهی　بل دو قدم گر برد الله زمان　چار قلم بشکندش بی گمان
هفت کلفتی بکی پای خوش　و از دگری نازکی ای نفس کش　پای هر آنچه که حق آفرید
هست بنوعی که تو الله دید　آنچه ببایست بصحرا چرد　یا که همی بار بمنزل برد
در سر او کانش نهاده است سم　در عقب آویخته اش نیز دم　ورنه بسی عاجز رفتار بود
ورنه زپا چو هوا زار بود　بهر نوردید نشان ساخت سم　بهر مگس راندنشان داد دم
چون نتوانند بپا کفش کرد　کفش بپا ساختشان چی فرد　هر یک از آن دو چو نبود الله آن
نقص بد البته در او بی گمان　دیدهٔ ای جان ناخن پای شتر　در جلو پاست نمانند دبر
حکمتش آنست که در خفت و دو　معرض صدمه است همی در جلو　بایدش البته بود سخت تر
تا نخورد صدمه براه سفر　تکیه که در پشت پی کوسفند　هست نه حکمة بود ای هوشمند
تا ز بلندیش بوقت نزول　مانع لغزش بود ای بوالفضول　عبرة دیگر شنو پستان شیر
در نگر ای مؤمن صاحب ضمیر　موضع پستان بود الله بشر　سینه و در چار پا جای دگر
هر دو اگر بود مساوی یا　عکس بدی عیب بدی یا اخا　بایدشان خفتن در آب و درخت
بشکم خویش نه پهلو و پشت　زانکه بود جثهٔ آنها گران　می نتوان خفتن برو استخوان
موضع پستان دو اب تا که　بود بسینه بمثال بشر　چون بنهاد ملتکم را بخاک
می شدشان سینه بسی دردناک　بلکه نشدی شیر ز پستان برون　در نشدی چم شدی از درد خون
خود نشان آمد و پستان کثیف　نیک نگر حکمة الله را　داده بر پستانش تهی کاه را

دیگر حکمت خدای لطیف

تا نفکند تنك بزير تنش هم بود آسان بزمين خفتنش موضع پستان زنان نيز اكر
بود چو پستان دواب اي پسر بايدش البته بدن در چهار خويش تو داني كه بدي زشت و عار
ور بنهي زشت بنهم چهار كان بود الله سر سينه عيان ومن علام رحمة ودلائل رافته
حكمة ديكر اكي اي مستمند تا بودت پايه بجايي بلند اينچه ز حيوان بود اي اهل كش
داده حقش چاره در حفظ خويش يابد و بدين رها از دشمنان همچو وحوشي كه تو بيني عيان
يا به پريدن چو طيور و دكر يا بحيل چون بقره شير نر هيچيك از انسه اكر حق نداد
نوع دكر چاره حفظش نهان اي كه تعجب كني از خارپشت جانور را ظلم نتوانست كشت
خواهد اكر كرك كند پاره اش رفتن در خار بود چاره اش قلعه وي سلحفاة وار
چون نتوانست ز دشمن فرار در بر هر عقل شد از بينات كوست نكهباه همه ممكنات
نيز بقران كلام الله است اينكه خدا حافظ هر چيز هست باور تا نيست تامل نما
تا بتو روشن بكنم اين مثالها بيضه اقل كه بود تشنه نام كامه ادنى بر كل انام
رانه حق شامل او نيز هست باهمه كان از همه چيز است پست ما در آن كامه خونش خورش
چون نتوانند دهدش پرورش در بن ذاد نش خداوند پاك داده بوي صادقه چسب ناك
تا بجوارش انسا نيان پرورشي يافته كردد روان حضرت حق چسب چنانش سپرد
كه نتوانيش بناخن سترد كر نبيد اين چسب ايام دكرد زان همه افراد يكي جان نبرد
زانكه نه مادر نه پدر نه بود خود نيز نه خود بند توانست شد لاجرم افتادي و كشتي تباه
وه چه رؤف آمده ذات اله انه بكل شيء رؤف رحيم اي كه تعجب كني از كركدن
شاخ روي بيني و چوم بدن شاخ بود بهر دفاع عدو چوم سپر وار كند حفظ او
از جهة حفظ وي از دشمنان داده بوي چاره دو نوع اي فلان همچو نبود نيش و بيچ
حفظ كند جان خود اي هوشمند هيچيك اينها اكر الله نداد نوع دكر چاره بلا داد زود
حق چو نبد خالي از اين جمله ساخت داده بوي پنجه كه آلات حرب در كف خود كيرد و آيد بضرب

نوع دكر چاره او در اول اخر

بيرد

نمر و تفنك و قمه و تيغ تيز شمشير و قداره و سنك ابريز بهر قتال شد اد و غلاظ
جوشن و خود و سپر آمد حفاظ آدم بيچاره و بيكاره بين كامده سر برهنه جا در بين
با همه بي حربكي جسم وي عمر همه حربه كران كرده طي كر نبدان نيشتر و دود
چشم بد از پشه و زنبور كور كر نبد اين پنجه بدست بشر عاجز و بيكاره بدي همه
خاصه در معركه كارزار كر نبدي زود بد از هر كنار زانكه در او چنكل و دندان تيز
هست كه با او نتواني ستيز جمله صناعات كه در عالم است بي شك از اين پنجه بني آدم است
در شده در كه ظرف و دكر هر لباس صنعت ساعات و خطاي حق شناس كرم كه در بوته صحرا بتيه
بهر تن خود قفس آراسته علم همين ساخت آن قفس نيست جز از جانب خلاق و بس
وه چه حكيم استغناي عظيم وه چه رؤفست و رحيم و كريم الكه رؤفست بجنبنده كان
چون نكند رحم بما بنده كان

كلمات في المناجا مع قاضي الحاجات

ايكه نخواهي تلف خارپشت
چون بقيامت نكنيم بازگشت بنده هر انچه بود بد عمل هست بمولاش اميد و امل
ما كه نداريم خداي دكر غير تو اي پادشه دادكر كر تو براني بچه در كه رويم
رو بكه آريم كه ايمن شويم صاحب ما نيست بجز از تو كس وانكه اري بجود تو يكنفس
جمله فقيريم و تويي بي نياز ما همه بيچاره و تو چاره ساز بنده هر انچه كه ناقابل است
باز بمولاي خودش امل است روزي اكر دابه بكشيد سر بكف صاحب صحرا دويد
شام چو بر كرده و آرد پناه ميد هدش صاحب در خاراه چوب بلا چي نزند كان كريخت
بلكه بآخورش هم آذوقه ريخت بنده اكر كاه برون شد ز پيش خواجه بود باز بران ذات خويش
خوي غلام است كريز دكنا عادة مولا است كرم يا اله حضرت موسي كليم اي مجيد
از بني بزغاله هاربه ديد چون بكرفتش ننمودش عتاب بلكه برخ بوسه زدش بي حجاب
با همه تقصيره كه بزغاله داشت كو قدم اندر ره طغيان كذاشت با همه آن رنج كه موسي كشيد
كر بي بزغاله بهاموّن دويد عذر از او خواه كه خسته شدي در كف من بيخود و بسته شدي

عضو تو خود اكر از اينها بود بل بمثل قطره و دريا بود در چه سخن بودم و رفتم كجا
باز روم بر سر آن مدعا ومن شواهد حسن تدبيره حكمة ديكر نكر اي هوشمند
زينكه درختان شده پست و بلند حال چنان كرده خداوند پاك كه ز فتادن نشوند عيبناك
خربوزه چون بود كران اي دهين منزل او ساخت بروي زمين اصله او بود اكر خود درخت
هر زمن افتاد شدي لخت لخت وانچه بلند آمده و برا درخت خويش سبك آمده يا جله سخت
لوت چو نوم آمودش صعنه تا ز فتادن نشود چون خمير جوز و دكر لوز و دكر نارجيل
سخت آن پوست شده اش دستكير هست اكر بار لطيف و كران نيز در حقش بده عالي نشان
بند هان بار چنان ساخته كان ابدا بار نينداخته خوشه انكور كه چون ديكران
خويش نيفكند بزمين در اوان حكمتش اينست كه كر مي فتاد البته معيوب بدان خوش نهاد
حال چنان است كه بايد بريد ور نه بخشكد به درخت اي رشيد حكمت ان حلقه كه در مو بود
كفتن آن خوش سخن نو بود حق چو بمو سنخ چنان نهاد تا بتوانند كه بپا ايستاد
داد بوي ناخن قلاب وار تا كندش بند و شود استوار كه نبود هيچ بروش داربست
بند كند دست بهر جا كه هست كر نبود ناخن ده دار بست با بچو سنكين شد ليش مي شكست
سري فلك بنكر و اجزاء آن تا شود حكمت باري عيان هست حساب مه و سال به ماه
روز و شب از مهر شود رو براه نيز ز مهر آمده هر طعم و رنك نيك بيابي چو نبابي در نك
پنج دكر نيز كه سياره اند جمله براه فلك آواره اند هر يكيشان كاه شود مستقيم
كاه شود راجع و كاه مقيم حكمة بسيار بود اندر اين ليك نبا شد بر هر كس مبين
هر يكيشان است بقومي دليل تا كند انقوم عزيز و ذليل غرة و زراعة زحل يكيد كر
هر دو ضد آمده در خشك و تر تا بود پست و بلند چند خلق نيابد كه بهالك فتند
ره كه خود جاي تامل بود عالم تغيير و تبدل بود هست تغير بجد و نش دليل
علة تغيير خداي جليل ليك بنجوم آمده اسباب كار كامده از جانب حق دركار
اي تا كه همه موجب تغيير باد نيز اكر بود بيك طرز كار نظم جهان مي نشدي برقرار

فائدهٔ ساير اين اختران اين كه دهد روشني از آسمان كر نبود روشني اندر فلك
شب شود اين خاك چو تحت السمك جمله چراغند بر افروخته كز سر شب تا بسحر سوخته
هر چه نمايند غرو بابي اياز دسته ديكر بدر آيند باز تا نشود روشني از خلق كم
از سر شب تا بم صبحدم سطح فلك خواه زبر خواه زير پر ز كواكب شده و مستنير
از ده حكمة فلك ساي مهتدي كر نه مزين بكواكب بدي ظلمت شب بود چو ظلمات كور
ديدهٔ بيناي اكر چو كور لاجرم از ظلمة شب كاروان مي نتوانست شود شب روان
اهل بحار اي پسر هوشمند از پي اختر ده خود ده بوند چونكه بد ديده نبود رسم و راه
نيز بشب آب نمايد سياه تا بود انجم چو چرخ اثير مي نتوان كشت هدايت پذير
كر نه مد تربيت آن پادشاه خود متعلق ديدي اين مهر و ماه همچو تعلق كه بود در نجوم
در نكر اي طالب فهم علوم في المثل ار بود دو مهر و دو ماه زان دو يكي بود عبث اي پناه
مهر اكر زوج بهمراه بود كر ميشان خلق تلف مي نمود بود اكر مطلع اين شام آن
شب ابدا نامدي اندر جهان ليك تو داني كه بود شب ضرور از جهة راحة و دفع حرور
فرد چرا ساخته اش دادكر تا بودت فيض و نيا در خور ماه اكر جفت بدي نو اماه
زان دو عبث بود يكي بي كمان زانكه يكي سخت كفايه كند از جهة نور و حساب امد
در هتا و تب بيد البد دو ماه بود يقين مغلطه و اشتباه هر كسي از مه فر يكي دا كرفت
كاين بده موعد هر ما بي شكفت

ومن شواهد حكمة العزيز الجبار خلقة الحديد والنار

هست يكي از حكم كردكار خلقة اين آهن و ايجاد نار قال الله تعالى وانزلنا الحديد

فيه بأس شديد ومنافع للناس

از همه نعماي الهي يكي آهن بي پايه بود اي زكي
نظم جهان بسته باهن بود شبهه نه در اين سخن من بود مي نبود صنعتي اي هوشيار
كش نبود آله آهن بكار اين همه نعمت كه ز آب آمده جمله از ان خير و ثواب آمده

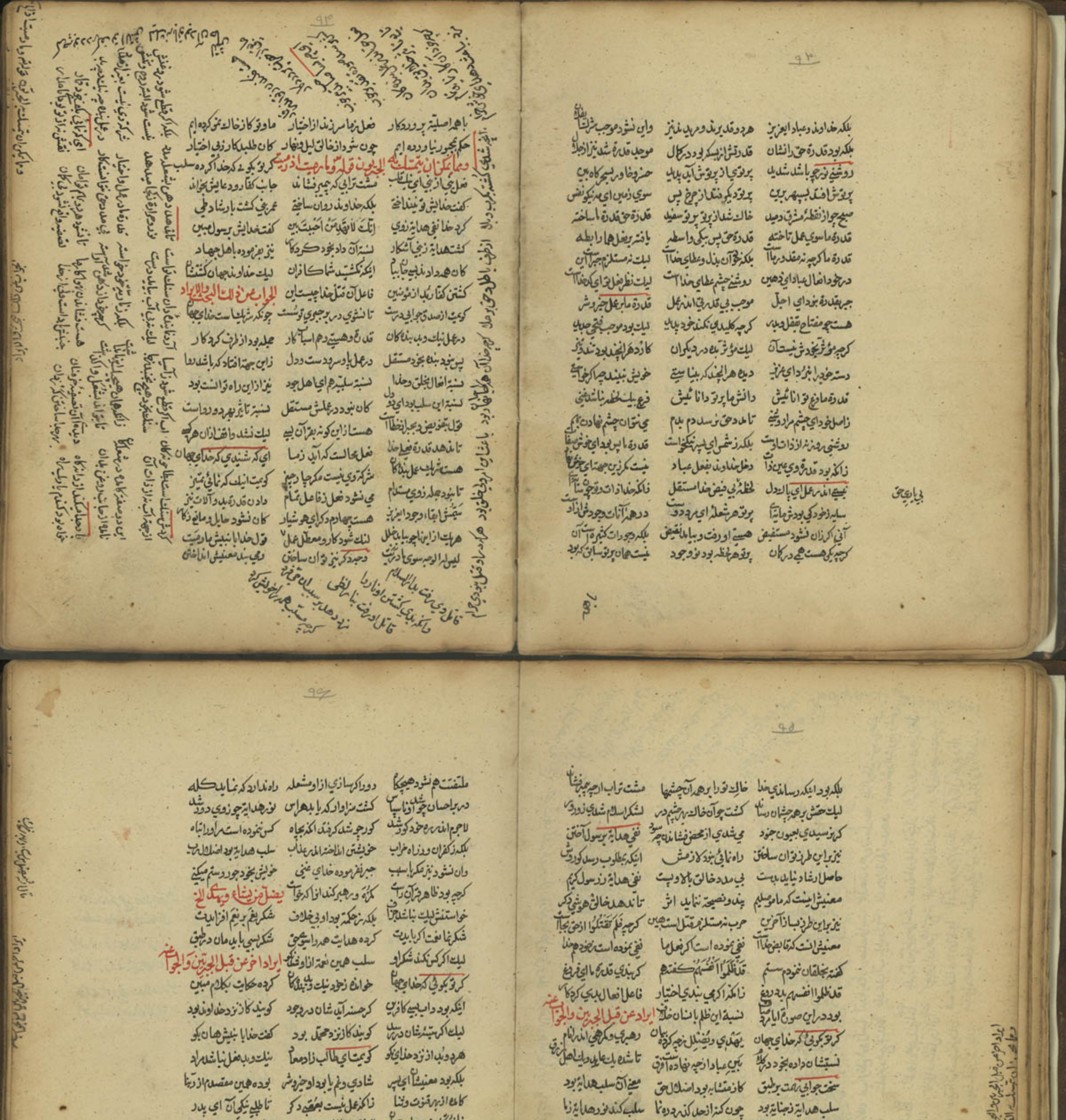
تا نبود بیل و کلنگ ای بهی چون بتوان کند قناة و چهی سوزن و مقراض اگر خود نبود
کفش و کلاه هست نه کجا رخ نمود این همه فتحی که شهها میکنند آلتش آهن بود ای هوشمند
محکمی کشتی و درها تمام نعل ستوران و رکاب و لجام ساختن پنج فلز نیز نیز
جمله ز آهن بود ای مشک بیز آله نجاری و دلاکیت دیگ حمام از جهة پاکیت
آله آتش کشی ای خوش سفر هست از این جوهر پر منفعه کر نه تبر باشد ایا نیک مرد
چوب ضخیم از چه توان خورد کرد کشتن مزروع و درو کردنش هر دو ز آهن شد و فرش دفش
فرش و لحاف و همه نوع لباس آلتش آهن بود ای حق شناس آله هر کار کی بی آهن است
آمده خود ز اله آهن بدست چرخ زنان کرچه بود بی حدید لیک تمامش شد از آهن پدید
معنی انزال الحدید ای جوان از عدم آوردن آنست دان یا ز هیولاش بجسم آمدن
یا که ز معنیش بصورت شدن آن همه نفعی که به آهن درست منفعه آتش از او اکثر است
آتش اگر آن نکند نرم و سست هیچ یک اسباب نیاید درست جمله ظروفی که بود در جهان
ساخته آتش سوزنده دان گر نبدی نار درین روی خاک خلق شد از شدة سرما هلاک
اجر و اهک شود از نار درست رونق حمام ز آتش بجا است طوب و تفنک و دکر اینان و آش
جمله ز آتش بود در این معاش پنج فلزی که بسازند خلق آلتش آتش بود ای تازه دلق
چار مبارک که بنا نشست آهن و آب و خاک و آتش است **انّ الله حکیم والحکیم لا یفعل ما لا فائدة فیه**
جمله ذرات سپهر و زمین از ره تدبیر صحیح است بین دیده آن آن ز نوی اشکسته را
کان بدرو دست نه بیرون چرا چون بده ماکول مواشی تمام خار و خس و برگ و گیاهی تمام
دان همه زیبنده بسی دلخراش گرچه پس از خوردن شاد معاش از جهة آن خالق رب مجید
کرد در آن عضو خشونت پدید تا همه آکل نشود اندر وهن از جهة زیبی ماکول دوان
زیبی چاک دهن گوسفند نیز از این ره بود ای هوشمند رافه وی بنگر و تدبیر وی

قال جنتی وقال خوش نویس
هر دو ز آهن خوب و نفیس

رحمت وی بنگر و تقدیر وی آنچه نمودیم ز آثار حق وانچه نکردیم بیان در ورق
آن همه زیاد کند ای فلان اینکه حکیم است خدای جهان تا نبود علم بود از محال
کار حکیمانه کند ذو الفعال حکمت هر کار چو داند نخست زانجهتش کار بر آید درست
انکه ز کس هیچ نیاموخته دهر چنینی بهم اندوخته از بر خود بیش ز نه صد هزار
صنعت محکم بنمود آشکار چون بتوان گفت که خود جاهل است هر که بگوید خردش زایل است
انکه بسازد ز یکی قطره خون چارصد و چهل و چهار استخوان رگ و دهلش متصل و شصت و شش
بعد وی از کس نبدی کوششی گوشت بری پوشد و ساز تمام گویدش انگاه که بیرون خرام
راه کند گاه نماید گشاد تا نرسد مهلکه بر زاد و ماد طفل چو از راه نماید ورود
راه کنه باز بجوی که بود نسبت جهل ار دهدش کس بخواب کفر بود ظلم بود بی حساب
انکه بود دانش داننده گان از ملک و جن و ز انسان همان قطره از دریه دانائیش
جهل بود جاهل اگر خوانیش **سلب الجهل عنه ثم بموضوع الظلم و قبحه** هست بدیهی که خدای جهان
عالم قبح است و قبیح ای فلان نه بودش جهل بموضوع دیاز نه بودش جهل بحکم ای ایاز
خلق که مخلوق وی است العزیز عدل و ستم سخت نماید تمیز جمله بدانند که ظلمست بد
ظالم اگر دانسته ستم میکند قبح ستم هست بدیهی چنان کان بود اندر بر طفلان عیان
طفل اگر جنگ دو کس بیند او گریه زند یاد کند ای نکو چون تواند کند ان ظلم دور
غصه آن میکندش تا صبور طفل بود سهل که حیوان گهی در دلش افتد اثر ای آگهی
جنگ دو حیوان چو شود آن دمی نالیئی آید بمیان بیخ کری گاه بپای گاه بان میزند
تا ز میان جنگ و ستم بر کند خلق وی اینقدر ممیز بود پس بود او را بدی ازو خرد
ای که پسندی ز جزافت ستم در حق آن خالق دور و ظلم ما و تو که قطره خون آمدیم
عالم قبیح و قبیح ای لئیم ما و تو عالم ولی ای بوالفضول جاهل آنها به ره تحول

انکه نه افلاک نمود آشکار بی مدد عامل و استادکار انکه بجود خاطر انسان بود
چون بتوان گفت که نادان بود عالم هر شیء چه بد ذو الجلال پس بودش ظلم بجهل از محال
الدلیل علی عدم حاجته الی الظلم
وانکه بظلمش نبود احتیاج هست دلیلش بتو ای خوش مزاج
حاجت هر شیء بشیء دگر نیست نه در قسم برون ای پسر یا بود از بهر وجود ای عزیز
یا بود از بهر دگر چیز نیز نفی نخستین بده وجهش عیان هیچ بنوده است و همی بوده آن
سخت دلیلی است بر بی حاجتیش انکه ز اشیا همه بوده آیتش حاجت واجب سوی ممکن محال
بوده و خواهد بدن ای با کمال حاجت خورشید نه با پرتو است عکس ولی واضح فهم تو است
نفی دوم نیز بود آشکار نزد هر آنکس که بود هوشیار مر ازلی راست چه حاجت بتو
نیست نیازش بجهانی ام جو آنچه بود ظلم مر او را سبب از همه حقا که غنی است رب
چون ز سبب بود او بی نیاز حاجت وی سوی سبب چیست باز ظلم نه بر مملکه افزایدش
نه بد که کار دمی آیدش جمله اشیا همه محتاج وی خود ازلی است و غنی است و حی
دور چو باطل بود ای اهل خیر پس بود حاجت وی سوی غیر گرچه بود عدل الهی ای نکو
بی ثمر و فائده از بهر او لیک بود نقص عدم الکمال صنعت کامل است بخالق محال
ظلم ز حق ممتنع است ای نکو لیک نه مجبور بعدل است او بلکه توانا است بجور و ستم
چونکه بود نقص بود در علم پایه عرش نه چنان بد بلند گر شود از عدل و ستم سود مند
سبع سموات بعرش ای فقیر که نه چنانیست قصیر و حقیر هفت زمین کامله بود کهکشی
مشت غباریست به نعل رخش هست ز اسرافیل سکی پاسبانش تا کند آواره ز در دشمنانش
آمده جبریل امین چاکرش جمله خلق آمده دری خورش حضرت میکال برد زو بشب
هست بقر انسی ادبی لقب سوی زمین بارش و برف زکرت ریخته تا انکه رسد بار و برت
حکم جو اش خالق اکبر کند در دو نفس کل جهان تر کند میر غضب دان ملک الموت کان

قابض ارواح شد از بینکان بسته سرافیل بدم کرنای منتظر حکم ستاده بپای
جن و ملک جمله ثنا خوان وی ارض و فلک تابع فرمان وی چون اثر قهر خدا شد پدید
کوه و زمین در همه کشور طپید **الدلیل علی نفی الجبر و ثبوت الاختیار** گشت عیان بعد همه قیل و قال
اینکه بود ظلم ز باری محال قادر و دانا بود و بی نیاز از چه دگر ظلم کند ای ایاز
جبر چو مستلزم ظلم آمده خویش هانا که ز باطل مبدء بلکه بوجدان و عیان است فاش
قدرت ما بر عمل ای دل خراش ظاهر و واضح بود ای مرد کار اینکه تو در کار بناشی چو نار
نیست اندر حرکات چنان کافتی از اعلا سوی پائین روان در علت نیست از آن قبیل
کاز مرض افتی تو بیستر ذلیل نیست اندر حرکات و سکون همچو سپهر و جبل ای ذو فنون
فعل تو از عزم تو باید ظهور کی بود از جاعل ظلمات و نور آب چو جاری شود از ناودان
می نتوانند که نکرد روان نیست اما تو چو آن در فراد نیک و بدت سر زند از اختیار
گرچه خدا قادر ما هم چنان لیک بسی فرق بود در میان قدرت اشیا ز خدا هست و بس
فرع ز دوحه است اگر چه کرد عکس قدرت وی قدرت ما در اصل چون متحرک شدن قوس و نصل
جنبش تیر است بطرف کمان ورنه بخود کی شده هر گز روان تا که نبیند آخته سنگ را
خود بخود او چون رود الله هوا دست تو کرده است را او روان ور نه بیند سنگ زجنبنده کان
گرچه بود قدرت ما از خدا لیک بعقد در شریکیم ما آتش عینک بود از شمس لیک
هست در او هم خود عینک شریک ورنه چه ساخت که شیشه دگر سایه او نار ندارد ببر
هر دو شریکند بتاثیر ظل هیچ یکشان بود مستقل شمس اثر کرده عیان در بلور
کرده ز بلور تو آتش ظهور گرچه دهد عینک بلور نار بی مدد خور نکند هیچ کار
تا نکند یاری او آفتاب می نه دهد آتش ایا کامیاب نام و مصور در آن ذو بلند
در اثر خویش بلا قدرة الله لیک نه تو همچو بلوری بکار نه به خلاق تو خورشید وار



جمله ز خلاق جهانست لیک   خیر نامندش ایا مرد نیک   شر بود هر نامند ای باادب
نیز کهی سیئه نامد عرب   انچه بد آید بود نزد کس   بد کنندش البته محسوب و حسب
سیئه نامید نشان در کلام   هست بسوء عربی ای نیکنام   و هر آنکار کند کردگار
خیر بواقع بود ای هوشیار   لیک چو نیکی رسد از فضل اوست   بد چو رسد از طرف عدل اوست
هر چه رسی کایدت الله هیا   مزد بدیها است و یا امتحان

فی بیان معنی ابتلاء الله تعالی عباده و امتحانه لهم

هان که نه بنیاد نمای خدا   تجربه حاصل کند از فعل ما
بلکه بدی عن در ازل ای نکته دان   علم به نیک و افعال آن   لیک چو میکرد بعملش عمل
نه پس از اعمال ولی در ازل   دوزخیان زاید از این کار خط   کاین بود عدل و نه ظلمست و ربط
زانکه نه از ماشته سادر گناه   نه ز بهشتی عملی در براه   نیست مراد حق از این امتحان
انچه بظاهر تو بفهمی از آن   بلکه بود معنیش ای یار من   باطنی امرت بظهور آمدن
تا نشود پای خبر در میان   صبر کجا میشود از تو عیان   داب سلاطین بود ای هوشمند
اینکه بر آتش زر و سیم افکنند   تا که سیه روی شود بد درون   مخزن شاهی بود جای درون
کرده عیان باطن زشت و نکو   تا بود بحث کسی را بر او   مکر دل صراف چو شد تیز تک
حاجتش اصلا نبود با محک   لیک چو بر سنگ زنند سیم و زر   بین نهند کسان دگر
تا نه برد خود نگردد عیار   صابر و شاکر نشود آشکار   راضی و ناراضی ایا معنوی
کی بلا در ره اگر حق مستوی   بنده بیابیست نهد از رضا   خود سر تسلیم بار خدا
تا که شود بنده کیش در کمال   نیز مقرب شود از ذی الجلال   بنده و هر حال که دارد بلاست
تا زن و فرزند هم از خواجه است   تا ننهد جام عمت در کنار   حسن خصالت نشود آشکار
فائده آمدن اندر جهان   اینکه شود طاعت و عصیان عیان   هان که تو از نبلوکم ایکم
احسن عملا بکی راه کم   معنی این کونه سخن از خدا   نیست مکر انچه نمودیم ما

خوف و در گرجوع و در نقص مال
منقصت حاصل و فوت عیال
جمله بود خود محل امتحان
کامد از نزد خدای جهان
هرکه در این پنج شد از صابرین
اجر بیابد ز جهان آفرین

نیز بود این سخن ای مرد دیر   موجب تحریص باعمال خیر

جواب آخر عن ذلک الایراد

ای که تو ایراد نمودی بما   از طرف لفظ و کلام خدا   آن سخن ار گفت خدای ودود
از پس آن نیز مبین نمود   گفت به پیغمبر خود در کلام   خاص کلامی که بمعنی چه عام
گفت هر انچت رسد از نیک و بد   نیک ز من بد ولی از تو بود   گرچه تو گویی بنبی شد خطاب
لیک نه مقصود نبی انجناب   زانکه بکانونی ابدا سر نزد   تا که شود نیز سزاوار بد
بلکه بود غیر وی اینجا مراد   از همه افراد بشر ای عماد   در بتو گویم بشنو ای جیاد
هست بسی در سخن ای با جیاد   روی بکرایه ان جاهدات   تا که شود قلب تو از ریب پاک
معنی این نیک و بد ای هوشمند   نیست عمل بلکه بود خیر و شر   نسبت بد داده در اینجا بغیر
داد در اینجا بخود ای مرد دیر   هر دو صحیحند بر هوشیار   لیک پس از فهم دقیق ای فکار
گرچه رسانند بد شد خدا   باعث آن لیک بود نفس ما   خویش بجز موده که مزد بدی
هست بکی ای پسر مهتدی   مزد بدی نیست بواقع ز بد   گرچه بطبعت نه گوارا بود
لیک چو بر طبع تو نا اینکو   سیئه نامیش ایا نام جو   قتل قصاصی بود زشت و بد
بلکه خود او عین عدالت بود   بد که نمودا که نمودی نخست   مزد همان بد بود اما درست
هر که چو حنظل بجهان کاشته   تو ثمر از آن کاشته برداشته   کس نموده است و دانی کام
تلخی کامش ز خود آمد بجام   تلخ ز تلخ آید و نیکو ز نیک   شهد ز شهد است و ز کیک اندر کیک
قاعده وض جزا این نیست دان   کانچه دهی باز ستانی همان   معنی این نیک و بد از کردگار
سود و ضررها که کرده دو چار   ورنه اصابتک بکی سخت سست   زانکه فعلت بکی ایجاد رست
آن علی ار تو کردی پدید   می‌نتوان گفت که بر تو رسید   وانکهی او بود غرض فعلها
قسمتشان می ننمودی خدا   زانکه اگر هست را اختیار   هر دو ز من بوده نه از کردگار
ور نبود قدرت اصلا تمی   هر دو بود از طرف ذی المنن   قول بتفصیل خلاف است دان   در نظر جبری و دیگر کسان

بحث یکی ایراده من قبل الجبریین وفیه اشارة الی عدم سقوط ورقة من شجرة الا باذنه تعالی والی ما ورد عن الامام ع ان الله خلق الخلق فعلم ما هم صائرون الیه وامرهم ونهاهم فلا یکونون آخذین ولا تارکین الا باذنه تعالی

باز اگر بحث کنی ای عزیز
اینکه بقرآن و احادیث نیز   گفته خداوند والامان را است   این که همه چیز باذن خداست
گفته خداوند که برگی ز دار   می‌نفتد تا نبود اذن یار   برگ چو بی اذن نیفتد چسان
فعل محقق شود از بنده کان   باز بفرموده بقلسیش نیز   اینکه نباید بشود هیچ چیز
طاعت و عصیان و دگر فعلها   از احدی تا نبود اذن ما   نیز بسی مشتهر است اینکه آن
این سخن اندر دهن مردمان   تیغ جهان ار همه جنبد زجا   رگ نبرد تا که نخواهد خدا
اذن چرا ذنب است ایا مؤمنی   چیست دگر معنی این خواستن   کو بنمای در رخ بی نقص و عیب
سخت جوابی که بود بی ز ریب   معنی اذن آمده رخصت بدان   لیک دو رخصت بود اندر زبان
اذن رضائیست یکی و آن دگر   اذن رهائیست بر هوشور   معنی اول نه در اینجاست آیت
ترک تکلم بهمان بایدت   زانکه رضایی نه دهد دادگر   در عمل زشت و نه در ظلم و شر
نهی خداوند نه کردار بد   جمع نگردد برضایش ابد   زانکه اگر بود رضا اندر آن
نهی از آن بود زوی غدر و غش   بلکه بدی ید مرتکب آن گناه   البته ما جور بنزد اله
چون بتوان گفت که عدل مجید   بوده رضامند بظلم یزید   عقل که مخلوقی از الله بود
می نپسندد بکسی فعل بد   اگر کند در عمل زشت پوست   چون بتوان گفت که خوشنود از اوست
اذن رهائی که در اینجا است آن   معنیش از بهر تو سازم بیان   معنیش اینست که هنگام کار
مانع و حایل نشود کردگار   گر شودت حایل اصل عمل   آن علت هست چو خوی در وحل
ور شودت مانع تاثیر آن   از تو چرا آید دگر ای نکته دان   خواهد اگر حایل فعلت شود
از سر رحمت میکند از فعل رد   یا کندت فسخ عزیمة از آن   یا کند آلات تو سلب از میان

گر نکند هیچ یک از این دو را   مانعی آرد بمیان مر تو را   یک مثل از بهر تو سازم بیان
تا شودت صحت قولم عیان   ام جمیل ان زن بو لهب   خواست زند سنگ بفخر عرب
سنگ بدست آمد آن بی حیا   تا که زند صدمه بخیر الوری   نزد نبی آمد و او را ندید
کرد سراغی و جوابی شنید   گفت ببوبکر محمد کجا است   گفت بهر جا که خداوند خواست
گشت چو مایوس ز مقصود خویش   سنگ فکند و ره بگرفت پیش   چونکه شدی حایل او کردگار
گشت ز دیدار نبی کور و ار   گرچه بدش عزم همان بد سرشت   ورچه بدش آلت آن کار زشت
لیک خدا پرده بیاو بخت تا   کور شد و سر نزدش این خطا   خواهد اگر نیز که ناید اثر
فعل شود بی اثر و بی ثمر   آتش نمرود که گلزار شد   مانع او خالق جبار شد
حکم بآتش بنمود اینچنین   سرد و سلامت شو ایا نار کین   گر نه مقید بسلامت نمود
سردی آتش تلفش کرده بود   خواهد اگر هیچ دهد آثار نار   نار ز یخ میشودت آشکار
همچو ببینی که ز ابر تگرگ   برق بیایی جهد ای تازه برگ   لیک خدا منصب سوزندگی
داده بآتش نه بیخ ای زکی   نصب چو بنموده اش ایمرد راست   عزل کند نیز هر انگه که خواست
بین که خلیل ای تو بزرگ بلد   سعی بسی کرد بذبح ولد   لیک خدا چونکه آن خواسته
کارد هم آن کار نیاراسته   تیغ که برد حجر خاره را   چون ببرد گردن بیچاره را
مانع او گشت خدای عزیز   ورنه بدان کارد بسی تند و تیز   اذن خداوند بکردار بد
نیست بجز تخلیه و نفی رد   مقتضی فعل اگر هست و باز   تخلیه هم کرد حق بی نیاز
البته آن فعل بیابد وجود   گر پی هر علة معلول بود   مقتضی ار چه بود از بنده لیک
نفی موانع ز حق بی شریک   تا نکند دفع موانع اله   هیچ عمل می نشود در براه
خواست حق در عمل ظلم و شر   نیست جز این ای پسر هوشور   عادة وی لیک نه جاریست بر
اینکه شود حایل هر کار کر   بلکه بنده ره کند این کار او   بی جهتی هم نکند ای نکو

کر نشدی حایل نار از پدر   یا نشدی مانع تیغ از پسر   احمد مرسل ز کجا آمدی
تا که شود خلق بوی مهتدی   ریشه چو بر کنده شود از شجر   بر شکند از ساق همه برگ و بر
چونکه صدف داشت در شاهوار   حفظ نمودش ز تلف کردگار   چهارده انوار خدای جلیل
جمله نهان بود بنسل خلیل   هستی ایشان چو خدا خواه بود   رفع بلا زان دو از این راه بود
نیز بر او نیست که حایل شود   خواه عمل نیک بود خواه بد   جبر نه بر فعل ثوابت کند
نیز نه بر ترک عقابت کند   حایل بد گر نشود کردگار   بحث بر او نیست دمی هوش دار
تیغ اگر زید کشد بهر کشت   تو نکنی تیغ بر و نش زشت   دان بهمان تیغ کشد عمرو را
قاتل او زید بود نه شما   نه دیتی بر تو بود نه قصاص   گرچه توانستی از آنش خلاص
اینکه تو را خلق ملامت کند   گرچه نکردی تو خلاصش ز بند   هست از آن سو که مکلف بدی
اینکه کنی منع ورا زین بدی   نهی ز منکر چو بهر دی بکار   سر زنشت زین جهت است ای نگار
نهی بزور ار چه که تکلیف ماست   لیک نه بر خالق ارض و سماست   زانکه اگر زجر نمودی چنین
فایده میرفت ز تکلیف و دین   طاعت و عصیان و ثواب و عقاب   هست بمختار نه مجبور باب
اینکه نشد حایل شمر از حسین   بحث بر او نیست ایا نور عین   اذن خداوند بقتل حسین
تخلیه بوده است نه راضی بدین   نیز مشیت بهمین طرز دان   که نشود هیچ عمل بی همان

فی الایراد بما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن والجواب عنه   ای که بقرآن و حدیث و دعا

شبهه نمائی تو در این مدعا   کانچه خدا خواست همان میشود   وانچه نه او خواست نه آن میشود
هان نشوی در ره معناش مست   گویمت از صدق کلامی درست   خلقت اشیا بود اینجا مراد
نه عمل خلق و فعال عباد   خواست حق ار گرنه مرجح شدی   ممکنی از کتم عدم نامدی
تا نبود خواست رب ودود   ممکن معدوم نیابد وجود   نیز چنین تا که نخواهد خدا
ممکن موجود نگردد فنا   زانکه وجود و عدمش مستویست   مستوی از خویش نه هرگز قویست

کفهٔ میزان چو بود مستوی   میشود از جانب غیری قوی   تا نبود تقویت از دیگری
ممتنع عقل شد از وی بری   اینهمه مشیت بود از او مداد   فعل الهی است نه هر کار و باد
هست اگر شامل فعل تو نیز   باز جوابت دهم اندر ستیز   خواست حق در همه افعال خویش
گرچه سبب بوده ایا فضل کیش   لیک در افعال عباد ای فلان   نیست مگر رفع موانع از آن
پس بده معناش ایا دلدنیم   معنی اذنی که بیان ساختیم   مقتضی و رفع موانع زیاد
هر دو دخیلند در انجام کار   اسم یکی در دگری کار رفت   زانکه مجازات چه بسیار رفت

فی بیان انه تم اشاء و لم یرد   زین سبب است ای صنم منفرد   اینکه خدا شاء ولی لم یرد

نقض احادیث امامان رفت   اینکه مشیت بدش امانخواست   معنیش ار بود تقاضا و کام
سخت تناقض بدی الله کلام   پس بدل معنای مشیت جز این   کان شده با نفی اراده قرین
جبر نکردن ز عمل ای فلان   نیست دلیلی که رضا هست و اذن   ای چه بساید که خدا خواه نیست
لیک نگوئیم که آگاه نیست   هست بلی ممکن ایا پاک ذیل   اینکه بود مقصد از این لفظ میل
لیک نه در معصیت بندگان   بلکه در افعال خود ای نکته دان   میل خدا جانب عفو است لیک
عفو گهی می نکند ای شریک   میل و عزیمه دو بود ای عزیز   میل مقدم بله بر عزم نیز
گرچه محالست بلا میل عزم   میل بلا عزم ولی هست جزم   متقیان بین که بماه صیام
میل بودشان بشراب و طعام   زانکه بود جوع و عطش مقتضی   لیک اراده نکنند ای رضی
انکه بود مبطل فعل ای حسن   عزم خلاف است نه مایل شدن   گرچه که طبعست بسی دایکان
لیک خرد عزم کند ترک آن   میل ثوابست چو غالب بکس   می نرود از پی میل هوس
ترک هوس میکند از اختیار   تا بودش رحمت پروردگار   انکه مریض است دوا میخورد
هیچ نه از روی هوا میخورد   با همه بی میلیش از آن خورد   تا ز مرض جان بسلامت برد
تابع حکمت شدنش هست بر   زانکه شود تابع طبع اثبته   گرچه بود عادت خلاق دهر
رحم نمودن بخلایق نه قهر   لیک بسی خواست کند رحمتی   مانع از آن شد بنهان حکمتی

تا بمقامی که فقیهان چند   در رهٔ معناش فرو مانده‌اند   در کتب معتبره شیعیان
نقل نمودند بوجهی عیان   اینکه بسا امر کند ذو الجلال   لیک نخواهد که شود امتثال
خلقت آدم چو نمود از وداد   جمله ملائک بسجودش فتاد   امر خدا شامل ابلیس بود
لیک خدا خواست که نارد سجود   خواسته بود ار احد ذو الجلال   کرده بد ابلیس هم این امتثال
لاجرم آن کار نیامد درست   زانکه خدا خواه نبود از نخست   نهی بسی نیز نماید ز کار
لیک نخواهد شود آن آشکار   آدم و حوا ز شجر داد پند   لیک خدا خواست که گندم خورند
خواست الله نبودی اگر   هیچ نمیخورد از او بو البشر   خواست حق ار بود اینش اثر
پس چه ثوابی و عقابی دگر   پنج سخن گویمت الله جواب   سخت تأمل کن و نیکو بیاب

الجواب الاول

بشنو از آن پنج یکی را نخست   اینکه روایة اگر آمد درست   لیک در ایراد مجمل افتاده است
هان نکنی مدرک خود را نخست   خود نکند فعل خود ای هوشیار   بین که توانائی و با اختیار
آدم و ابلیس هم اینسان بدند   فرق نباشد بمیانه پسند   می نتوان دست کشید از میان
دنبی تقلید شد اکثر روان   چون بتوان دست ز وجدان کشید   در ره تقلید خرانند دوید
گر بتو گویند سیاه آسمانست   البته بایست بگوئی که راست   آنچه بوجدان و عیانست فاش
از خبر عکس هراسان مباش   گر سند این خبر آمد صحیح   ساز بتاویل نمودن ملیح
گر نتوانیش بتاویل برد   ظاهر آن نیز نبایست خورد   زانکه تعبد نبود معتبر
جز بفروع ای همه نیکو سیر   گردوی سبزی که بود مغز جوش   خویشتن از خوردن جلدش مکش
ظاهر او زهر کشنده است لیک   باطن او خوردنی است ای شریک   لبّش اگر گشت میسر فبه
ورنه مکن خویش ز قشرش تبه   ور نبود صحتی و اعتبار   طرح کن از او مکنش اختیار

الجواب الثانی

چارهٔ تقلید بتحقیق کن   هان نروی از عقب هر سخن   وجه دوم گویمت ای رهشناس
تا که شود سینه‌ات از شبهه پاک   لفظ حدیثی که نمودی بیان   موجب ظنی بود بیش از آن
زانکه سند ظنی و مطلوب نیز   قطع و یقین بود شان ای عزیز   بلکه دلالت هم ایا نیک نام

لاجرم او ترک تقاضای خویش   از ره حکمت کند ای سینه ریش   زلزله و قحط و وبا و تلف
از پی مال و ثمرات و علف   هیچیک از عادهٔ وی نیست لیک   حکمت وی مقتضی است ای شریک

فی بیان الحکمة فی عدم بسط الرزق لهم من جانب الرزاق   قول خدا لو بسط الله نگر

تا شوی از حکمت عسرت خبر   استر بد رگ که چموش است و بد   گر نشکی خوش ادبش میکند
بار بیایست گران کرد تا   میل شرارت شود از وی جدا   گر نشود عسرت و محنت دو چار
هم زند و هم نرود زیر بار   از ره عسرت که ز حق میرسد   البته با مصلحت است ای اسد
یا بود او بهر مکافات پیش   یا بود او دافع صد زهر و نیش   گر نبود هیچیک ای هوشمند
رتبهٔ بنده نماید بلند   چونکه جهان عالم تکمیل هاست   زین جهت او خانهٔ رنج و بلاست
سبقت رحمت بغضب گر بجاست   نه ابداً حتم ایا مشتری جاست   ورنه سیاست نکند الله را
نیستیش نقص بود شاه را   زانکه بسی از فرق سرکشان   غیر غضب نیست سزاوارشان
در ره فضل ار چه تلاطم کند   لیک گهی عدل و داو گم کند   خوی حق ار مقتضی رحمت است
در غضبش لیک بسی حکمت است   ترک تقاضا کند از اختیار   تا که تو از ره نروی کوروار
تا نخورد ضربت حمار دغل   می نرهد بار گران از وحل   بر سر فیل ار نزند فیل بان
ای چه بسا هست خرابی از آن   رحمت او می طلبد یسر خلق   حکمت وی گر طلبد عسر خلق
لاجرم او چون پدر مهربان   چوب ادب تاخت سوی بندگان   عین محبت بله هر نیک و بد
کان هم از جانب وی میرسد   میل الهی است همی سوی یسر   گرچه بهنگام عقوبات و عسر
هست مشیت سوی رحمت روان   لیک عزیمت نشدش تو امان   بلکه اراده سوی تنبیه تاخت
ذو کرمش هست بباید شناخت

فی ایراد ما ورد عن الامام انه تم امر و لم یشاء و شاء و لم یأمر امر ابلیس ان یسجد و شاء ان لا یسجد و لو شاء لسجد و نهی آدم عن اکل الشجرة و شاء ان یاکل منها و لو لم یشاء لم یاکل و بیان معناه و الرد علی الجبریین

گر تو بگوئی که حدیث دگر   هست که اشکال در او بیشتر

نیست مکر از جهت التزام هیچ فرمود امام کبار کادم و ابلیس بند شاخ
پایه مذهب که بود تلو دین از چه بنهادی بکار چنین لیک با بطال همین واهد
چند دلیل امد قطعی همه امر خداوند و دکر نهی او سخت دلیلی بود ای کامجو
اکر زبام افتد و آید بزیر کس اکرش کفت که آرام کیر می نپسندد احدی این خطاب
بلکه ملامة شود ای کامیاب کاین چه تحکم بود ای بی کمال هیچ نبینی که ندارد مجال
حکم بر ان کس بنمای هوشیار کان بودش قدرت و اختیار زشت بود در بر هر پر شعور
اینکه کنی خواهش بیش ز کور خواهش افعال در تر ولیک از عباد میکند از بهر تو فریاد و داد
اینکه توی قادر و مختار در انچه مکلف شدی از داد کر ذم و عقابی که نماید خدا
هر یکیشان هست دلیلی جدا که بندی آدم و ابلیس در کردن و ناکرد نشان مقتدر
از چه نبی آن همه قهر و عتاب کامدشان از شه مالک رقاب هست دلیل دکر اندر مقام
اینکه خدا کفت ایات الله کلام

فی الاشارة الی انه تعالی لا یکلف احدا الا دون طاقته وانه یرید بعباده الیسر دون العسر

اینکه نه تکلیف نماید بکس جز بهمان قدر که وسع آدمی
نیز بفرموده که یسر شما خواسته الله نه عسر شما پادشهی کو نکند از و داد
خواهش مقدور عسیر از عباد از چه توان کفت که از ناتوان خواهش امری کند ای بدکمان
نص آیات کجا و ان کجا که تو بیان ساختی از بهر ما هم بدلالة بیی اوستند
هم بنند هم بتعاضد بلند بلکه حدیث است نه مطلب اخص نیست بجز ادم و ابلیس نص
مطلب تو عام و دلیل تو خاص این چه خیالیست ایا عمرو عاص نیست دلیل تو اکر خاص بیش
هست مرا عام بمطلوب خویش ایة اولی که کند نفی جبر عام بود بنکر ایا اهل صبر
نیز شد اجماع دلیل دکر مذهب او قول امام بشر پیش نمودیم همانا بیان
نیست دکر حاجة تکرار آن خود بده انصاف در این ماجرا قول تو اقویست و یا قول ما

[illegible]

حجة تو لیک بد و باو اهد حجة ما شش بد و قطعی همه

الجواب الثالث عن البحث

وجه سیم را چو ز من خواستی کو بمیان سخن از راستی باعث ترک و سبب فعل بود
مقتضی ان دو خدا خواسته قدرة بو خلقهم آراسته جنبه ناری که با ابلیس بود
مقتضی نخوت و تلبیس بد مقتضی ترک سجود از همان جنبه ناریست که بد سرکشان
بود همان جنبه چو مخلوق حق خواسته بودش که شد الله مطلق خواست حق در عدم سجده دکر
خلقة ان جنبه ناری بود خواسته بود ار چه خدا هستیش لیک طلب کرد ز وی پستیش
قدرة مطلوب بوی نیز داد قدرة بر ترک هم او را نهاد جنبه اتش ار مقتضی کبر بود
لیک طلب کرد نه بی حق سجود مقتضی ترک اکر او بد باعث بر فعل هم آن ید بد
هر یک ازان مقتضیات بود کر مانع تاثیر بد ای هوشمند خواهش خود را چو همان نابکار
کرد بمطلوب خدا اختیار زین سبب او رانده درکاه شد مطرح لعن همه افواه شد
وینکه شنیدی که خدا کر بخواست کرده بد ابلیس هم آن سجده راست معنیش اینست که کر بد رضا
بوده بد از جنبه نار اقتضا لاجرم ابلیس نمودی سجود زانکه دکر مانع اصلا نبود
مقتضی فعل مهیا بدی مانع آن در عدمش جا بدی لیک چو او نیست که میل کناه
از دل بنده بود ای شنکاه نیست بران خالق ارض و سما اینکه بود میل معاصی ز ما
بلکه دهد میل و پس انکاه باز خواهد ان ترک کنیم ای ایاز کرد با خلقة شهوة ولی
عفت ما خواست مار حلی تا نبود میل کند تند و تیز ترک کند نیست ثواب ای عزیز
ترک زنا از تو جوانی قوی کی شده با ترک همه مستوی زانکه تو از خویش کنی شهوت زما
فرق بسی هست بما و شما ترک تو از طاعة رب قویست ترک من از علة بی شهویست
مزد تو داری که نمودی جهاد با سک نفس و دکر ابلیس عاد محض نهادن کس در کناه
موجب اجری نبود بر اله ور نه نبی بهر بهشتان زاه اجر بنا و ردن شرب و قتا
حق کند اسباب معاصیت راست وز پس آن ترک کناه از تو خواست میل بهجت شهوة و کوی که نیز

کاینجهان ها خدا داد بود

آنکه مردی بتو داد خدا نهی نمودت ز لواط و زنا
دادن اسباب نباشد دلیل کان بد اراضی بزنا ای خلیل
داده اکر آلة و اسباب کار موضع ان نیز نموده ای نکار

جز بتن زوجه و دیکو کنیز صوت حسن داد و بکفتا مخوان جز بعزای شه دین و قرآن
میدهد سلطنة و زور لیک نهی ز ظلمت کند ای مرد نیک تا متمکن نشوی از کناه
طوع و تمرد نشود رو براه آن ملکینی که ببابل در نه کادمیان سحر از ایشان بر نه
خلقة و ماندن بحجر و علم کار جمله شد از حضرت پروردکار هیچ نه تعلیم کنند ای ندیم
تا که بکویند که ما فتنه ایم معنی این فتنه بود امتحان سنک محک آمده ان علمشان
نیز طرفین کرده خدای ودود زان طرفت نهی نهاد و نمود تا که مطیع و متمرد زیاد
کردد از این ترک و عمل آشکار کفت بموسی احد کردکار اینکه چراست بشنبه شکار
صید بنا یست نمودن در ان کرچه که ماهی بود ای نکته دان فرقة آن قوم بدی نزد یم
صید از او کرده بدند از قدم از پی آن حکم که آمد فرود ماهیان بحر تفاوت نمود
آمدشان در همه شنبه طپان در شش دیکر بدند از وی نهان آمدی ان روز هزاران هزار
روز دکر یک نشدی بر کنار این محک بحر بد ایفلان تا که بر افتد بلک و نیک کمان
هر که بد باطن وی عیبناک کرد تخلف ز خداوند پاک حبس سمک کرد بشنبه در اب
روز دکر ضبط نمود ای جناب حیله چو کردند بتکلیف خویش آمدشان قهر خداوند پیش
مسخ نمودند شدند ان کسان روز سیم جانب دوزخ روان آدم و حوا که بکند در جنان
شجرة کندم بد شان امتحان تا محک تجربه آید میان طوع و تخلف نشود خود عیان
محکمة انصار شه کر بلا بود بقومش محک ابتلا بود اکر لشکر وی صد هزار
شقوة انها نشدی آشکار هر چه بهر ذات بود مستتر از محک تجربه افتد بدر
قدرة و اسباب عمل دان محک باطن کس زین دو شود نیز نک شرط ثواب این دو بود ای غلام
در عمل واجب و ترک حرام هر که توانست و بکرد او کناه هست سزاوار عطای اله
آن همه اسباب توانا نیند تا که شود پایه طاعت بلند بنده بباید که نماید جهاد
باسک نفس و دکر ابلیس عاد آن همه اسباب جهادند و بس ورنه خدا نیست چو ما بوالهوس

[illegible]

کفت خداوند که این امتحان
بود زنا از جهة فسقشان
فسق کشاند سوی فسق دکر
کاه هم امداد کند داد کر
هرچه کند خویش بخود میکند
بوده حق از بنده و فعلش غنی
کر تو بجز من نزنی مار کین
کی ... خود ببین
کرچه کند باد فرو تر وی
مایه خسران ز تو شد منجلی
کرچه کند با ذوق ...
از تو شمارند همین عار را

نیز کهی می ندهد میل کار لیک کند امر که آنرا بیار روزه بمرداد و وضو فصل دی
رغبت و میل تو بانها کی که بود آسان عمل و دانکی اجر عظیم از چه دهندت بآن
بنده همان به که کند اختیار رنج خود و حکم خداوند کار مقتضی ترک سجود از عدو
جنبه ناریة بد ای نامجو کرد خدا خلقة ان مقتضی داد بوی قدرة ترک ای رضی
علم بدش نیز که هنکام کار میکند او ترک بفعل اختیار خواست حق می بندکیش همین
وین نبود موجب جبر ای مهین

فی ذکر حکمة الامر الابتلائی

با همه اینها بندی وی رضا
معصیتش را که بد مقتضا کر تو بکویی که اکر علم بود امر چرا کرد که آرد سجود
امر کسی میکند الله زان کش بود امید اطاعة در ان کو بمیان این امر بد از ابتلا
امر حقیقی نبد ای مبتلا کردن این امر بسی خود نکوست زانکه بدین مغز برآمد ز پوست
انچه بتکلیف حقیقی است باب ترتب ورد که بعد و ثواب و عقاب هست در این نوع هم ای هوشور
نقل ذبیح الله و شیطان نکر انچه بکفتیم تو را بی هراس قصه آدم تو براه کن قیاس
مقتضی حضرت آدم بنان رفتن ابلیس بد اندر جنان داد خدا ده بجا نش اکر
نهی نمود آدم و زوج از شجر علم بدش نیز در این ماجرا کو برد از راه بدن هر دو را
رفتن ابلیس بباغ بهشت بود روا لیک نه تلبیس زشت رفتن ابلیس بباغ نعیم
بد سبب وسوسه اش ای رحیم رفتن وی کر چه روا داشت لیک وسوسه اش بود حرام ای نکو
وسوسه و خوردن کندم ذمیم لیک روا یا مشتان ای فهیم خواست سبب را نه مسبب بخواست
کشت حدیث تو با ضار رواست وسوسه دیو اکر بد سبب مانع از ان بود ولی نهی رب
حضرت آدم چو بدش اختیار در خور این شکر و ان زینهار پیروی وسوسه خصم کرد
نهی خدا هشته و ز کندم بخورد کرد رعایة سبب شوم را نی طرف مانع محتوم را
زین جهة او کشته نجته برون نیز سزاوار غم اندر درون کرده بد ار جانب مانع قوی
بود سبب با عدمش مستوی تا نزد پای موانع بدر هست اسبابا ندارد ...

الجواب الرابع

اینکه شنیدی که خدا کر نخواست خوردن کندم نشدی هیچ راست معنیش آنست که یا آن لعین
راه نمی یافت بخلد برین یا دل آدم شدی از میل صرف تا بپذیرفت ز ابلیس حرف
اذن دخول و علم مرفقلب قدرة آدم ز کجا کرد سلب
کر تو بخواهی سخن چارمین کوش نما چشم دل کشا و ببین انچه کند بنده چه خیر و چه شر
وانچه کند ترک از انها دکر کرچه مشیة بهمه از خداست لیک مشیة ز مؤثر جداست
خواست حق در همه هستای بخت لیک مشیة نبود مقتضی بلکه مؤثر خود عبد است و بس
جبر بکار نبود یک نفس بهر تو آدم مثلا ای غنی هست مشیة بمثل روشنی
شمع و چراغی که شب افروختی وز جهة رفع ظلم سوختی شرط بصیرة بود ای بهر باغ
بینش تو نیست ز شمع و چراغ ورنه چرا کور نه بینا شود کرچه دو صد مشعله برپا شود
در بر هر کور چه ظلمت چه نور نور کجا دیده دهد چشم کور چشم تو بیناست نه کور ای کلیک
روشنی شرط بود ای شریک نور نه مستلزم دیدن بود صوت نه ملزوم شنیدن بود
تلع و نشاد و که کنهمس درست هست دویم شرط و مؤثر نخست کوچه نشاد رهکنهمس سفید
با عمش جز مسعیدی که دید غسل و وضو بهر نماز ای نکو موجب صحة نبود اندر او
زانکه بیا غسل و وضو هست و باز نیست نماز تو صحیح ای ایاز لیک اکر نیست از آنها یکی
هست نماز تو تبه بی شکی کرچه در هستی کرشطها ورچه کنی جمله اجزا بپا
هستیشان می نکند اقتضا اینکه شود اصل نماز بپا تا چه رسد اینکه درستی ادان
لازم عقبا بود ای درس خوان کرچه که صحة نبود بی طهور لیک وضو نیست مؤثر بزور
هیچ مشیة نکند اقتضا بلکه چو نور است و طهور ای صفا نیز مشیة نبود لازمش
اینکه رضا هم بود ای جودوش ای چه بسا امر که حق خواسته لیک رضایش نبد آراسته
قتل حسین از کف شمر عنود خواست خدا لیک رضایش نبود زانکه بد او ظلم و جفا و ستم
هیچ رضایی نشود نیم دم بهر تو آدم مثلا ای صفا تا نکری خواستن بی رضا

في الاشارة الى انه تع شاء وقضى وقدر ولم يجبر في المعصية

درد

درد اگر رفت بدندان تو تا بستوه آمد از او جان تو خواهش کندن کنی از دو نخی
لیک نخوشنود از آن کندنی با همه آن خواهش و حکم ابتلا دوست نداری که شوی بیچها
طفل عزیزت اکر افتد بنار خویش در آتش روی از اختیار تا بهانی پسرت از هلاک
لاجرم از نار شوی دردناک کر تو نخواهی که بسوزی بنار خود بیاتش روی از کنار
با همه آن خواستن و اختیار دوست نداریش چو سوزی بنار رفتن در نار اراده کنی
لیک نه راضی بهمان رفتنی کر شه عادل پسرش کشته زد وارث آن هم هوس قتل کرد
شاه کند حکم قصاص ولد لیک رضا نیست بقتلش ابد خواست خداوند حکیم از و داد
اینکه شمر فاعل مختار باد بود ز افعال یکی آن کناه البته پس خواستها نزاله
تا بودش حجة باری تمام تا بود زشت از او انتقام با همه کان بد ز مشاءات وی
هیچ نه خوشنود بد آن ذات وی قدرة و آلات بدی از خدا سوء عمل بود از آن نو کدا
معنی باریک بود در کلام قابل درکش نبود فهم عام هست مشیة بمثل روشنی
خواست خدا انچه بود بودنی خانه تاریک پر از امتعه شمع اگر کرد در او شعشعه
هر چه در او هست هویدا شود وانچه در او نیست نه پیدا شود پرتو آن شمع باشیا بیان
از بد و نیک ای پسر نکته دان موجب هستی نبود ای عزیز زانکه بدی ندی همه بی شمع نیز
غایة امر اینکه بد ندی نهان شمع نمود آن همه را عیان سجده ابلیس چو میکشت ترک
خواست خدا اینکه کند ترک در خوردن کندم چو بد از بودنی زین جهتش خواست خدای غنی
انچه بود بودنی ای یکتر هست مشیة متعلق بآن وانچه مشیة بود از آن جدا
چون شدنی نیست نخواهد خدا اینکه بگفتیم در افعال ماست لیک در افعال خدا نیست راست
خواست حق در همه افعال خویش علة آنها بود ای سینه ریش

في ذكر قوله انه خلق الله الاشياء بالمشية وخلق المشية بنفسها

کرد خدا خلقة اشیا بآن خلقة از ابجود ای مهربان
خویش نبینی و ارادات خویش هست ارادات ز افعال بیش هر چه که از بد و نیک ای جوان

هست اراده بهمان تو امان لیک ارادات اراده نخواست بلکه بلا توطیه اینه راست
خواست حق کرچه در افعال ماست علة آنها لیک چو دانی خطاست شرط بود در همه افعال ما
لیک بود علة فعل خدا شمس بود علة آثار خود علة در آتش عینک نشد
زانکه بجز شمس دکر چیز نیز هست دخیل ای پسر هوش تیز کرچه خورشید در این ورود آن
هست ولی فرق بود در میان فرق میان دو مشیة بسیست لیک نه معلوم بر هر کسیست
اینکه شنیدی که اکر خواست بود کرده بد ابلیس هم آنکه سجود معنیش این نیست که از نزد رب
بود مشیة بسجودش سبب بلکه بود معنی آن نزد ما اینکه مشیة نبود بر خطا
یعنی اکر خواسته بود آن عزیز از شدنی بوده پس آن سجده نیز کر بدی از بودنی آن سجده باز
می شدی ابلیس بآن سرفراز کر تو نبینی پسرت در نهار با همه بینائی چشم ای نکار
نیست مکر زانکه نبد در حضور نه عدم رایی تو کردش ظهور وینکه شنیدی که خدا کر نخواست
خوردن آدم نشد از خطه راست معنی آن نیز بر این طرز دان تا نشود امر تو مشکل در آن
چون بجوان کفت که کشته است رب فعل بد و ترک نکو را سبب کر سببش خویش بدی پس چرا
بود خطابات و عقابات ورا

الجواب الخامس عن ذلك الايراد

کر تو بخواهی سخن پنجمین
بهر تو آریم چو در ثمین حضرت آدم بدی ار در بهشت لازم این بود یکی از دو زشت
یا بدی نسل مر او را ابد یا که بدی جمله این نیک و بد بود اکر اول ابا اهل جود
این همه نیکان نشدی در وجود حیف بدی اینکه نبی و ولی می نشد از کتم عدم منجلی
دویم اکر بود بلی ناپسند اینکه بجنة بود اشرار چند حیف بدی اینکه همه اشقیا
باشند در مرتبه اولیا چونکه خدا خواست که هر نیک و بد از طبق هستی حظی برد
وانکه هر انچه بباید دهد برحسب لایق هر نیک و بد تا که شود نیک و بد از هم جدا
نیک بجنات و بد اندر لظی زین جهة او خواست که کندم خورند تا که مهیا شود این امر چند
خوردن کندم ز صفی خدا مصلحتی داشت نهان یا اخا زین جهتش خواسته بود خدا

بلی

نمی از آن بد زده ابتلا تا که برون کردن آن سینه ریش باشدش از جانب کردار خویش
آدم بیچاره دل پر ز خون کشت چو مامور که آید برون کفت بهنکام خروج از نعیم
بسم الله الرحمن الرحیم کفت ملائک بخدا ای جهان کشت سزاوار که برکرد آن
آمد شان از طرف حق جواب اینکه هر انچه بود این صواب لیک اکر حال رود اندر آن
خود بود و ذریه اش ای نکو باید شان رفت برون از سپهر تا که در این خود و اولاد نیز
فیض خداوند چو کامل بود خواست که انعامش شامل بود وجه مشیة بحق آدم این
خواست حق در حق شیطان ببین هر که بود مخلص پروردکار چونکه تمرد کند از دیو خوار
باید در پیش شود از این بلند کان حجب لیله است بان ناپسند وانکه سلطان بود و بد فعال
عذر وی اینست بوزی بجلال کنده تلبیس مراد بود دون کرد ز آداب الطاعة برون
حق چو کریم است باین بندکان عفو نماید ز کناهان آن کرده بد ابلیس اکر آن سجود
بهر همه بود کجا این درود چونکه بود فیض خداوند عام خواست تمرد کند آن نابکام
تا بود از بهر کسان این نموع خویش کند هم سوی اصلش رجوع چونکه بد از آن همه بد انجام
لاجرم او کرد بآتش مقام هان تو نکوئی که سبب خلق را کافر و کمراه نمود آن دغا
زانکه نشد که همه و کفر خلق ناشی از اغوای همان کهنه دلق بلکه هر آنکس که بدی خویش بد
تابع او کشته و برخویش زد کر بد او نیز بد این ماجرا لیک نه باشقه و چون چرا
هر که بود مایل آیین زشت تقویتش میکند آن بدکنشت

یعنی از انجا که ستایش نمود لایق آن شد که بیاید خلود

في الاشارة الى الايات الدالة على عدم سلطان للشيطان على افراد الانسان الا على من اتبعه من الغاوين وعلى الذين يتولونه والذين هم به مشركون والى قول ابليس المحشر ما كان لي عليكم من سلطان الا الخ وقوله فيه وما انا الا مرجوم

کفت خداوند بابلیس عاد کت نبود سلطنتی بر عباد جز بکسی کان بود از غاویان یعنی از آن کره و شیطانیان

نیز بنموده جز این نیست کان   هست مسلط بهمه مشرکان   نیز بآنان که بوی دوستند
نه بکسانی که ز نیکوستند   نیز بنموده که در هر ستیز   خواهد ایشان کفت ز راه ستیز
هیچ مسلط نبدم بر شما   خواندم و کردید اجابت مرا   نیز هر سیئه که آمد ز نشو
سخت قسم یاد کند آن عنود   اینکه نکردم کنهی در جهان   جز که تحرک بدم از هر کسان
می نتوند هیچ کند سر ز کس   جز بتقاضای سلك نفس و بس   دیو چو بیند که تقاضا در اوست
سعی کند تا بود از مغز و پوست   انچه در او رفته شود آشکار   سنك محك آمد آن نابکار
چون محك تجربه آید میان   خوب و بد از وی شود خود عیان   می نتوان کفت که سنك محك
داخل زر کرده غشای هلك

اشارة الی تبیین الرشد من الغی

واضح و روشن شده راه نجاة
از ره کمراهی ایا پاك ذات   هر که بجز رشد ره غی سپرد   خویش بعفریت نه دیو سپرد
بودن ابلیس ز ره نیست بیش   زانکه زند صیحه باتباع خویش   هر که بود خالص و بی قلب و غش
می نشود ملتفت صیحه اش   صیحه اش ار بود بعصیان سبب   اذن نمیداد در این باب رب

قال الله واستفزز من استطعت منهم بصوتك الی قوله تعالی وشارکهم الی قوله وعدهم

هر که شود یاغی شه در جهان   طالب امداد شود از کسان   کرچه بلا ذکر خود و آن سپاه
کشته بخواهند شد انفر شاه   کرچه خدا کفت بابلیس دون   اجلب و شارك و عدای زبون
لیك بکفر است پس از این کلام   ان عبادی هم ایا نیك نام   هر که شود تابع مغلوب شاه
خویش فکنده است خود در ناچار   نیك و بد هست بهر کشت زار   خشك و تری هست بهر شاخسار
صاحب باغ سوی باغبان   اذن اکر داد که دوای فلان   هر علف هرزه ز باغم بکن
شاخه یابس بکن از بیخ و بن   می نتوان کفت که اغماض کرد   ملح کندش که تمیز است کرد
کرچه ز دره می بردان بد عاب   می برد از اکر بود خود خراب   پاك ز ناپاك نماید جدا
سلطنتش نیست بجز بر خدا   کرچه کند سعی در ایشان ولی   هیچ از او می نشود منجلی

ور اثری هم شود اندر میان   بنده شود راجع و نادم از آن   توبه چو بنمود ز کردار زشت
لاجرم او میشود اندر بهشت   زانکه بود توبه عبد از کناه   موجب عفو از کنه و عز و جاه
هر که ندامت کشد از معصیت   می بود او لشکر آن روسیه   جمله کناهان که ز سعی هوست
عاید وی میشود از حکم دوست   زرع ز زارع بود ای نکته دان   کرچه بود مزرعه از دیکران
کرچه که شیطان سبب کمرهی است   لیك خود این شخص شریك قوی است   هر که ره معصیت آورد پیش
میکند ابلیس کناهانش بیش   کرچه همی در سر سم دکین رود   چون جعلان از پی سرکین
مرغ هما بین که ز خوان شهان   می نکند میل بجز استخوان   مرغ دجاج از پی خاشاك رفت
نر ز پی مصطبه پاك رفت   کلب بهر جای که مردار بود   بوی کشان رو سوی آنجا نمود
هر که بمطلوب خود آمد نکون   پشه بر شی و مکس سوی خون   **فاضلهم الشیطان بما کسبوا**
باعث اضلال همان بد مآب   زشتی اعمال بود ای جناب   تا بکناهی نشوی مبتلا
دیو بتو رام نکردد بلا   کلب چو فهمید که تو سبی از آن   زود و رآید بسرت بی کمان
شفقة او میشود از بیش بیش   تا بدرد جامه و جسمت بنیش   لیك چو بیند که تو سبی نه ای
در ره خود رفته بیاید ز پی   کشت چو مأیوس ز غالب شدن   ترك جدل کرده ببندد دهن
هر که بهر مشغله خوی کرد   ترك نه آسان بود ای نیك مرد   هر که رود در ره ابلیس دون
زود بچاهی کندش سر نکون   وانکه رود در ره وی بیشتر   وسوسه اش بیش شد از بیشتر
ترك معاصی ز کنه کاره کار   صعب تر از ترك مطیع ابدان   زانکه در ابلیس در انها بود
خارجی و داخلی ای معتمد   خارجی از دست کشد از عمل   داخلی انفاس خر انده وحل
عادة هر نیك و بد ای هوشیار   سخت بکنکال بود هر کار   زحمت طاعات بر اولیا
بد بود از راحت عصیان اشقیا

الاشارة الی قوله تعالی فی الحدیث القدسی انی انا الله لا اله الا انا خلقت الخیر وخلقت الشر فطوبی لمن اجریت الخیر علی یدیه وویل لمن اجریت الشر علی یدیه وویل لمن قال کیف ذا وکیف ذا

باز اکر بحث کنی ای صبیح   اینکه ز هر سیئه احدثت قبیح

از تو چه آید که نمائی بآن   خود بله انصاف ایا نکته دان   ور نبود سنك چه کلوخ فرو
چون بتوان کرد باو خود بکو   کر رود اما نکند هر دناك   از تو چه خیزد دکر ای مرد پاك
ور کند اما نکشد خصم را   چون بتوان کرد در این ماجرا   تیر چو از شصت نماید فرار
تیر فکن را نبود اختیار   تیر هم از خود نخورد بر نشان   کو که نبینا خبر آهیچ آن
موصل آن تیر بمقصد خداست   لیك ثواب و کنهش بر شماست   یاد نما قول خدا ما رمیت
کان بتو کفتیم در آن چند بیت   نیز اکر مانع آن کشت حق   مرد بود انچه بد انده طبق
آتش نمرود که کلزار شد   مانع آن خالق جبار شد   حکم باتش بنمود اینچنین
سرد و سلامت شو ایا نار کین   کر نه مقید بسلامت نمود   سردی آتش بلفش کرده بود
کرچه کران نار نشد کار کو   بانی آن لیك شد انده سقر   زانکه جز افکندن در قلب نار
هیچ نبد در ره آن بدشعار   دشمنی خویش نمود آن عنود   لیك خدا سرد و سلامت نمود
زشتی نمرود بنمرود ماند   لیك براهیم خدا ایشر رهاند   خواهد اکر نار کند کار یخ
سرد شود البته باز از یخ   خواهد اکر یخ دهد آثار نار   بی شك و شبهه شود این آشکار
بلا خدا منصب سوزندکی   داده باتش نه بیخ ای زکی   نیست چنان کاشعریان کفته اند
اینکه نبوده است اثر اندر بقند   بلکه ز عادات الهی بود   اینکه بآن کام تو شیرین شود
نیز نبوده است حرارة بنار   بلکه کند کرم خداوند کار   زهر بعقرب بنموده نهان
از پس لسعش کند ایجاد آن   جمله آثار بود از خدا   هر اثری لیك بجائی جدا
اشعریان خبط نموده است اند   فریه و بهتان بخدا بسته اند   داده خداوند باشیا اثر
لیك توانا بسلبش دکر   نیست جدا اینکه کند سلب آن   خواه بود خیر و یا شر همان
ما همکان قدرت این سلب داشت   سلب نکرده بتو اجری کذاشت   زانکه تو کشتی سبب فعل او   خواه مسبب بد و خواهی نکو

نامه از قبل نبی و فرموده حق   می نتوان کرد بر او طعن و دق   کفته در او خالق ذی بر و بر
اینکه منم خالق هر خیر و شر   از پی آن کفته خوشا حال آن   کاز کف وی خیر بیاید روان
وای بر آن بنده ام ای نامجو   شر بظهور آورم از دست او   وای بر آن نیز که چون و چرا
وارد سازد بهمین فعل ما   کو بمت از دهکند عقل و فهم   تا که شوی فارغ از این شك و وهم
خالق آن هر دو اکرچه خداست   باعث آن خلق ولی فعل ماست   تا اثر از بنده بیاید ظهور
خلقت آن دو نشود ای صبور   از تو سبب آید و فعل از خدا   خواه سبب نیك و یا پارسا
کر تو نخواهی که خداوند کار   زشت ز دست تو کند آشکار   خود سبب زشت نیاور میان
تا نشوی از خلقة شر در امان   از تو بود سعی و ز خالق اثر   از تو بجز سعی نباشد دکر
مزد خدائی بجحیم و بهشت   نیست مکر بر سببیت نیك و زشت   ور نه مسبب بود از کو دکا
باورت ار نیست دمی کوش دار   آوری ار نار بکوش تفنك   نار کند کار ببارود تنك
زانکه ببارود دهد اشتعال   بودش انکاه بانك مجال   لاجرم از جای جهد برق وار
دو د جهان دهد انتقال و با   وانچه ز بارود برد بلد   هست بطی کردن ره سخت زود
پس چو رسد بجسد ای نیك خو   میرود از شدة قوة فرو   چونکه فرو رفت بجسم کسی
درد بوی میرسد نماید بسی   میرسد آن درد بجائیش کار   کاز اثرش جان کند از تن فرار
وان همه قطعا بود کار تو   زانکه بحکم تو شد نار تو   نار ببارود چو بکذاردیش
می نتوانی که نکه داریش   خواه و نخواهی بودش اضطرار   کرچه پشیمان شوی از وضع نار
نیز چنین است امور دکر   زانچه شمردیم بتو سر بسر   نه تو توانا و نه بارود و نار
پس که کند آن همه جز کردکار   کرچه که انها ز تو نادرست   کشتن انکس ولی از سعی تو است
جمله بنام تو بخوانند شان   زانکه سبب از تو بدانی همه شان   از تو بی برد آتش بکار
ما بقی از حضرت پروردکار   کر نه تو این کار بیار استی   قتل همان کس نه بیار استی
تا مدد از حق نرسد در عمل   آوری ار نار ببارود لیك   آن نشود مشتعل ای مرد نیك

کار بسامان نرسد بی عمل

کر تو زنی بر احدی تیغ کین محض زدن از تو بود ای مهین قتل وی از تیغ عمل رب بود
لیک ز ضرب تو مسبب بود ابی الله ان یجری الامور الا باسبابها کشتن و زدن عادة پروردکار
اینکه کند از پی اسباب کار جمله بکشتار نه مردان دین سر همان بود بواقع همین
ضرب از ایشان بد و قتل از اله غیر زدن چیست دکر از سپاه کر تو زنی تیغ و نبرد بی تیغ
از تو دکر چیست بغیر از دریغ در برد لیک نسازد هلاک از تو چه آید بکو ای مرد پاک
از تو زدن باشد یا پر فتوح لیک ز الله بود قبض روح نزد خدا هست جزا و سبب
کر چه مسبب بود از نزد رب مانع اکر کشت ز تاثیر کار مزد عمل باز بود برقرار
بین کر خلیل ای تو بزرک بلا کرد بسی سعی بذبح ولد لیک خدا چونکه نه آن خواستی
کار دهان کارد نیارا ستی ذبح محقق نشد ای سبز ریش مزد هر شاکشته فزونتر ز بیش
کر تو با آتش غضب آری بکس از تو رسد آن بود ای بوالهوس سوزش آتش نه بفرمان تو است
بلکه خدا کرده چنانش درست مالک آن وصف هم از وی بود زانکه اکر خواست مبدل شود
نیز بود نقل هوا از آن زانکه اکر کفت کن آمد فکان با همه اینها بتو سازد عتاب
کر چه جهت سوختنش بی حساب بر تو عیان بود که چون افکنی نار بسوزاندش ای مرد نی
صوت کر از حنجره آید برون نیست ز افعال تو ای ذو فنون بلکه بود باد دمیدن ز تو
نیست هوا ابد دمیدن ز تو که بدمی باد بحنجر ولی صوت نیاید چو کنی ای علی
نیز اکر آید و ملکه بود حسن بصوتت که تواند دهد کر تو زنی سنک بسنکی دکر
می‌شود آواز از اینها بدر کر چه زدن از تو بود ای شریک خالق آواز خدا هست لیک
صوت کلو نیز بود زین قبیل مطلب ما کشت عیان زین دلیل الکه زنا کرد و تبه کار شد
از چو کرد نزد خدا خوار شد سبحة الله بود کار دی بلکه بود کار خداوند حی
سخت بکرد داکر ای ناصبوری می‌نتوان سخت نمودش بزودی ذوق و دکر شهوت ایا حق پرست

فاعل افعال خلایق خود ند
خلقة آثار ز حق شد بلند
انچه خلایق کند از یاد و دست
خالق آثار علتشان حق است
از تو علاجات و دوا خوردنت
کار خدا در چه و مرض بردنت
از تو بود خود عمل کیمیا
لیک ز او صفر نمودن طلا
از تو بود ذبح خود الله بکس
فعل خدا قطع نمودن نفس
از تو بود کشتن دانه در زمین
خلقة سنبل ز جهان آفرین
خواه بود جید و خواهی ردی
ور چه کر خبیث بود ای او حلی
از پی دنیک انچه میان آوری
حق کند البته تو را یاوری
هر چه بیند اکر تو بودی بکار
میکند ایجاد اثر کردکار

هر دو عطا که حق داده است نیز در انزال بنود اختیار بلکه خدا داده سر عیش قرار
خلقة آن طفل نه ای پاک تیز در کف زانی بنود ای عزیز انچه که در قدرت وی بود بس
بر سر عمل با جو کز بود و بس تا حرکاتی بنود کو چه سان وصل دو مفصول شود ایقان
هستی هر چیز در این روزکار که ده معلق بسبب کردکار چون سبب آورد کی در میان
حق کند البته مسبب عیان کرنکند خلقة نسل زنا منع نموده آن او فیض را
خلقة ایجاد بهر چیز داد فرق در این باب نه هر که نهاد خلقة هر چیز ز چیز و ز شر
می نکند غیر خدا ای پسر قول مجوس است ایا ماه من اینکه بود خالق شر اهرمن
شرک بلا شک بود این ای عزیز هان که نکوئی چو مجوسی تو نیز لیک نه حق سر زند مطلقا
شر بلا جبر ایا مه لقا هر چه پدید آورد آن فیض بیش خالص جبر است و یا جبر بیش
خلقة اعیا که بنا شر جمله ز حکمت بود ای هوشمند خلقة آثار فعال عباد
نیز ز وی باشد ایا با سداد دادن وی اجر و ثواب و عقاب هست با اصل عمل ای کامیاب
ای که عجب آید تا از این خبر کامه از باد شده داد کر شر که بد سنا تو جاری نمود
علة آن خود تو بدی او نبود واسطه ای بین خدا و اثر همچو کرامات بذات و صور
آینه دق بنکر ای لبیب صورت هر چیز نماید عجیب ز شی نقشی که در آن آینه است
علتش آینه شد ای حق پرست آینه کرده است آن را و راقبح ور نه بود صاحب صورت قبیح
نقش پذیرفتن آن آینه هست ز وی لیک خود او خانه تا نبود آب بجنبش ز چیز
شکر و تریاک در اینها که تلخی تریاک نباشد ز آب بلکه ز خشخاش شد ای کامیاب
میوه تقاضای درخت است لیک آب بود نیز دخیل و شریک تلخی و شیرینی و ترشیش نیز
از شجر آید نه ز آب ای عزیز آب بهر دارد دمیدهد حاصل آن دار چه نیک و چه بد
شر که در عمل بنده کان حق چون اثر آب بهر میوه دان نیکی و زشتی عمل ای مهین

باد بهر چیز که رو جا آورد صوت باندازه او آورد بین که چو بر آب وزد تند سخت
نیست صدائی بجا ز فرخت هست تفاوت نه محل ایقلا در ره تر باد چرا این و چرا آن
مایه اصوات بود باد و بس کامل شد میکند انداز نفس فرق که در صوت خود بلبل است
از محل آمد نه ز باد ازالت فاعل فعل تو خدا نیست لیک بی مدد ش هم نتوان زشت و نیک
خالق عالم بتو قدرت دهد خواه تو نیکی کن و میخواه بد تا که بعقبی کنی ای ماه نو
کشت نیک و بد خود در ادرو فی الکافی ان الله خلق السعادة والشقاوة قبل ان
یخلق خلقه فمن خلقه الله سعیدا لم یبغضه ابدا وان عمل شرا ابغض عمله
ولم یبغضه وان کان شقیا لم یحبه ابدا وان عمل صالحا احب عمله وابغضه لما یصیر الیه واذا
احب الله شیئا لم یبغضه ابدا واذا ابغض شیئا لم یحبه ابدا باز اکر بحث کنی کاز امام نیز در سیع است حدیثی تمام
بنیش ز ایجاد خلایق و ردی خلقة و ایجاد سعادة نمود نیز شقاوة بهمین طرز بود
خلق همان نامه اند ر وجود هر که اش الله سعید آفرید دوست بود نزد خدای مجید
سر زند از وی عمل بد اکر باز بود دوست بر داد کر نقش عمل هست نکو نا درشت
در بو خلاق جحیم و بهشت و انکه خداوند شقی آفرید دوستی وی نکزیند مجید
که عمل خیر ندی سر زند نقش عمل نیک بود خویش بد زانکه جبر است خدای جهان
اینکه چه سان میشود آن همان دوستی و دشمنی کردکار خود متبدل نشود هیچ باد
کو بمیت ای مه رخ زیبا لقا خلق دو معنی بود ش بی دغا معنی اول بد تقدیر شیئ
معنی دویم بود ایجاد وی خلق سعادة بد تقدیر آن زانکه بود خود غرض ای نکته دان
هیچ غرض می‌نبود وجود تا بنود معرضش ای اهل جود ور بد مقصود و جود ای همام
عالم ذر است مراد امام زانکه سعادات سعیدان چو نور یافت در آن عالم اول ظهور
فی الشقی شقی فی بطن امه والسعید سعید فی بطن امه هست بر این وجه تبشی نکم
اینکه شقی هست شقی در شکم زین دو صفت هر چه بر افراشتی در شکم مادر خود داشتی

نیست تا دل شکم با جهان وجهی ایا سرور عالی مکان نکته طینة هم از این کشت فاش
هان تفاوت تو هر ان ما بیان انکه شد از اهل سعادت نخست طینة نیکوش بباید درست
وانکه نه فرمان خداوند برد طینة نیکوش نباید سپرد هست خداوند منزه بسی
زانکه کند جور بحق کسی هر چه نموده است بود عدل او هر چه بدی لایق هر کس بداد
عالم ذر نیست سبب از نخست تا سخن جبر بباید درست بلکه بدی کاشف حال کسان
صورت احوال همین بد آن قدر تمان بوده در ایجاد نیز هست در اینجا نمائی ستیز
فرق بطینة هم از این بود با بود از ساعة نیکو و بد کر بود هیچ از این دو نام
البته باشد نه حلال و حرام انکه بود نطفه وی از زنا قابل جنة بنود یا اخا
زانکه از آن جنس نخیزد اید هست تقاضاش همی شر و بد کر شود او عاصی پرورد کار
میشود البته سزاوار نار ور نکند هیچ ز اعمال زشت منزلش اعراف بود نی بهشت
زانکه بود ذات خبیث و پلید قابل جنة بنود هر صعید لیک تقاضای بدی الله او
هست چنان کو نشود خود نکو روح چو در قالب کردم رود هست تقاضاش شر ای ابد
عقرب اکر کشته شود بیت باید باز چو شد زنده همان شکار زانچه همانا که پس از آن چون
کلمه کلا ورد سلوای نمون انچه بدی مقتضی اند نخست نیز بو جهة کندش سخت سست
وانکه زنا کو حلال حرام آمده ظلم و شراره بودش خانه ده وانکه بود ساعت وی نحس نیز
میل بر نیکی نکند ای عزیز لاجرم اینها همه بیچینند زانکه بند لایق خرمان و قند
نصب که در دفعی بسی نیک هست در او زین بسی زشت لیک فرق و تفاوت بود بی سبب
هست منزه ز جفا فضل رب لیک نه هر نطفه نیکو سبب اهل وفا و کرم و دد و سبع
بلکه بدی هست اعم ایقلا کاه بخوش ذات بود نیز آن انچه تو خوانی ز شقی و سعید
از ره انصاف نمانی بعید هر که سعید است عزیز حق است زشتی کارش نکند هیچ پست
وانکه شقی است بود خوار و زار حسن عمل کی کندش پایه دار درهم و دینار بخس هیچکار

می نشود پست ز پول سیاه … پاکی پول سیه ای فرزده … کی کندش از زر ناپاک به
هیچ توان گفت که کلب مطیع … به بود از یوز که باشد شنیع … حضرت آدم که بخورد از شجر
می نشد از دوستی حق بدر … گفت خداوند که ثم اجتبی … از پس گفتا ر عصی و غوی
کشتن قبطی ز کلیم ای عزیز … هیچ نشد مانع پیغمبریش … با همه آن ظن بدای تا مداد
بانمودش بنی صد هزار … الا العاشر که یک اول کفور … خوار نشد نزد خدای غفور
با همه آن کفر که بودش نخست … نزد خدا دوست بد ای دین درست … اخوه یوسف ز جفا چند
هیچ نگشتند شقاوت نشان … بلکه همه اهل سعادة بدند … گرچه نمودند ستمها چند
وحشی و نصرانی کریه بلا … نیز برای طرز بدی یا اخا … عاقبة الامر چه شد رو برا
ز شتی اعمال شود خود تباه … باد نما قول من ای هوشیار … اینکه بود قیمة وقتی عیار
توبه ز بعد عمل ای رشک ماه … پاک کند صاحب خود از گناه … نیز مسلمان شد از بعد کفر
نزد خدا موجب عفو است و غفر … محو کند این دو گناهان پیش … همچو که آب و جنتای ز هیکلش
رفع نجاسة چو شد از جسم کس … هست چنان کو نشد النجس … پس چه عجب زانکه جنا ال…
بلکه علی رابد هدی فر بی جاه … وانکه شقی است حقش دشمن است … زانکه بود بنده دشمن پرست
حسن عمل موجب تحبیب یار … در حق ایشان نشود هیچ بار … زاده مرجانو شمر و سنان
خولی دین ملجم و مامون خان … جمله نمودند عبادت چو ما … بلکه بسی بیش ز ما یا اخا
لیک چو از اهل شقاوة بدند … طاعتشان سود نبخشید چند … خوار بدند پیش حق از ازل
هیچ نشد موجب عزة عمل … مرد عمل که چه نرفت از میان … لیک نشد موجب عزة هم آن
ای چه بسا مرد که با ذلت است … وی چه بسا مرد که از عزت است … لقمه نان نزد سلطان انداخته
چوب ادب بر ولد انداخته … پیش از آن کان همه بد آورند … طاعتشان نیز نکردی بلند

حق نبی با انکه براهیم بود … جهد بتشخیص ضلالتی نمود
در حق شمس و قمر و کوکبی … گفت بتحقیق که هذا ربی
با صفه گفتن وعی این کلام … در حق بود نبی خوش مقام
زانکه بلی در برخالق عیان … اینکه وحد شد خوا اهل بیان
نیز بدانست که انکه خلیل … بود بتفتیش خدای جلیل
در زمن گفتن این انجناب … نیز مسلم لدی کافر باب
حضرت یونس که شد او بیگمان … در حق خلاق جهان ایقان

در بر خلاق جحیم و بهشت … طاعتشان بود نکو خویش زشت … که طلبا زد شمن خود داشتی
وان بدهد لیک مرا ز آشتی … انچه که رفتی بودت خود عزیز … وانکه همان داد بود خوار نیز

فی الکافی یسلک بالسعید فی طریق الاشقیاء حتی یقول الناس ما اشبهه بهم بل هو منهم ثم تتدارکه السعادة وقد یسلک بالشقی طریق السعداء حتی یقول الناس ما اشبهه بهم بل هو منهم ثم تتدارکه الشقاوة ان من کتبه الله سعیدا وان لم یبق من الدنیا الا فواق ناقة ختم الله له بالسعادة

می نتوان یافت سعید و شقی
جز دم رفتن ز جهان ای تقی … زین دو صفت هر چه بود خود نهان … میشود انوقت بهر کس عیان
ای چه بسا مرد سعید آفتی … کان رود از راه شقی ملتی … تا همه گفت که از اشقیاست
هیچ نداند که نشد خطا است … از پی این زشتی اعمال باز … وصف سعادة کندش سرفراز
وی چه بسا مرد شقاوة نهان … کان رود از راه سعیدان براه … تا همه کس گویدش از نیکوان
غافل از آن وصف که دارد نهان … پس رود از راه سعادة بدر … زانکه شقاوة کند آخر اثر
هر که حقش ز اهل سعادت نوشت … میشود آخر نفس اندر بهشت … هان نکنی ترک عمل زین سخن
کانچه خدا خواسته خواهد شدن … کار خدا را بخدا واگذار … وانچه مکلف شده ای آن بیار
بهر تو بنود بجز از انچه خویش … سعی نمائی و رهی تو بپیش … ای چه بسا وصف که نامیش بد
کان ز سعادة همه ناشی بود … وی چه بسا وصف که نیکو نمود … کان ز شقاوة شده اندر وجود
کرد یکی در بر صادق سؤال … کای تو مقرب بر ذی الجلال … چیست سبب کاهل تسنن هراد
بد بود از شیعه بحلم و وفا … گفت از آنست که اندر الست … شیعه بیاورد بطاعة شکست
حکم بد آنگه شد از کردگار … تا که در آیند بد ریای نار … هر که شنیده است بود تند خو
زانکه بود جبلة ناری دراو … وانکه نه بشنید بود بوده باد … زانکه نشد داخل دریای نار
گفت نبی هست الناس و از … کان متخلف شده از هگنا … هست کی شیعه حلیم و صبور

نیز نبی سینی کاز حلم دور … باعث این چیست ایا مقبل … پرده بر افکن بتو جانم فدا
گفت بود این سببش اختلاط … کاز لیس در یا شدن آمد نشاط … رفتر دنا دفتر چو مخلوط گشت
که بجی خود دفتر بنا رفتر هشت … لاجرم ان سردی وی داد بود … نیک جهنا و سرد و سلام نمود
خلطه و امیزش ایا معتمد … حالة کس را متغیر کند … موجب تغییر شد ابدا لیست
باعث تغییر در اینجا هم است … کسب سعادة بود از عکنات … کل سعادات بنابذ آت
قول نبی هو داست که حق العلم … هان نزنی در ره ایشان قدم … ای چه نیکو که اثبات شد
وی چه سعادة که پس از ذات … بابد از خود منشین هیچ بار … دور نشوی ابتر ناقص عیار
فاقد و واجد چو بهم بر خورند … کسب نفاقد بود ای هوشمند … شاه و گدا چونکه بهم بر خورند
دست گدا سوی شه آید بلند … وصف جودی بکس ای اهل خرد … البته تا ثیر نماید بغیر
گر بنشینند بهم نیک و بد … حالة هر یک متغیر شود … که بهم آیند شقی و سعید
هر یکشان را تفاوت بد بد … گر گل و تریاک بهم بر نهی … هر دو دگر گون شود ار آگهی
بوی بد از گل شنوی آن زمان … لیک ز تریاک بوی ارغوان … نود هم آید اگر گرم و سرد
هر یکشان زان دگر کسب کرد … زانکه بود هر یکی ای مرد دست … فاقد آن وصف که در دیگر است
بلکه اگر هر دو بود گرم لیک … باد یکی گرم تر ای مرد نیک … انکه بود اندکی آرام تر
جذب حرارة کند از آن دگر … زین جهت است اینکه حرارة که گه … کم شود از خوردن گرما ای
طبع که گرمیش شد افزون ز خود … قدر فزون رابعندد ر سود … آب که جوشنده بود ای اهل هم
ریزی اگر آب بر او سخت کم … البته از جوش فتد در زمان … زانکه بود گرچه این کم از آن

فی بیان ان حصول بعض المقامات موهوبة لا کسبیة وان من العباد من لا یلیق بالاکرام وان عمل مع الجد والاهتمام

انچه تفاوت بود در کائنات … یا بود از ذات و یا از صفات
نیکی و زشتی است با نسانیا … از طرف وصف و یا ذاتشان … هست سزاوار بدان ای مهین

نار جهنم چه از آن و چه این … انکه بدی از طرف ذات اوست … قابل جنة بنود نزد دوست
گرچه ندیا راست کند ترک بد … ور چه کند هیچ از او سر نزد … جای بدان نیست بنزد یک شاه
بلکه بود لایقشان جسگاه … نیست همه خوبی و زشتی ز کار … بلکه بسی ذات بود خود عیار
اینکه کنی کوی طلا زیب دست … کی ز تو فرمان بری آورده است … وینکه کنی نعلش خود را بچاه
کی زده سر از طرفش ان گناه … طوع و تمرد نشد از آن و این … لایق آن آن شد و این را همین
موی سر و ریش و ز هار ای مهین … جملگی از تو است ولی فرق بین … هست یکی موی که اندر رضا است
موی دگر بوده مرا و اسزا است … خدمت و نا خدمتی از آن دو مو … سرزده هرگز بجهان کی بگو
لایق هر چیز هر انچه بود … از طرف عقل همان می شود … نعمت جاروب ز آیینه کان
بیش ز صد مرتبه است ای جوان … آینه بو صدر اطاقت نبی … مکنسه را لیک برون میکنی
آن نکند خدمتی ان عابر تو … وین دو گرد از معز بفرمان تو … آن نکشد بهر تو رنج ای صبور
دین کند از خانه کثافات دور … با همه این خدمت و رنج ای پسر … می نکنی مرتبه اش بیشتر
زانکه فرو تر بود لایقش … زشت بود گر تو کنی فایقش … کفش ز خلعت نشود چون کلاه
قابل سر می نشود هیچگاه … انکه بود نسل زنا در جهان … وانکه بود لقمه بد اصل آن
پست بود فطرتش اندر خرد … لایق اکرام نگردد ابد … گرچه کند طاعت حق استوار
ور چه کند روزه و حج صد هزار … بلکه چنین شخص بود لازمش … معصیت شرکت ایا حور وش
ممکن عقلی بود تا ابد … جیفه و غایط ندهد بوی بد … با همه بی قدری تیش در بری
دور ز خود میکنی ای کو حجی … زانکه تناسب بنود در میان … نزد خرد زشت بود قربان آن
خادم شاهند و زیر دو نان … نیز شتر دار و دگر پاسبان … آن دو برابر بود و اقتدار
وین دو بر خة بود خوار و زار … قابل صحبة نشود هر کسی … گرچه کشی زحمت خدمت بسی
وانکه بدی از جهة کار اوست … دوری معبود سزاوار اوست … دو دیک نعمة بود اینجا عیا
دوری از ذات نیای هو رضا … تا انکه خداوند بهر نیک و زشت … هست قریب ایمه نیکو سرشت

لا یحویه مکان ولا یخلو منه مکان هیچ مکانی نبود بی خدا | خواه جنان خواه جحیم و لظی
لیک مکان ظرف خدا نیست دان | بلکه محیط است خدا بر مکان | بنده خوش ذات کنز چون کزید
کاسه چینی است که کرد پلید | هست همان قابل چینی و چون | لیک پس از عفو خدای غفور
چینی اگر شد نجس ایرد جی | صاحب آن کی کند انکار وی | میکندش پاک پس ایکار آن
هست عزیزش چه بد اول زمان | ای که امیدوار شدی زین سخن | غره مشو جرأت عصیان مکن
زانکه نیاید و اتق ستر امور | شاید اگر عفو نسازد غفور | گرچه بود عفو ز خالق نکو
لیک نه واجب بود الا براو | ای که کنی بحث نقاد بحق | شوم از این حرف غلط از دوکی
فضل و کرم گرچه بود ضجیع | ترک کرم نیست ولی از قبیح | نشنوید در فضل نه واجب بود
زانکه تفضل نه مواجب بود | شاه اگر داد یکی را هزار | وان دگری را دو درم عار نیست
فرق نهادن بعطا کسان | نقص نباشد بجوادی یقین | هرچه بهر کس که بخواهد دهد
تاج بهر سر که بخواهد نهد | هرچه دهد شاه چه بیش و چه کم | هست غنیمت بکس ای محتشم
زانکه کسی را نبود حق براو | مفت بود هرچه دهد ای نکو | فضل بهر کس که کند بار الله
مرتبه اش بکند ز دارحاه شاه | فضل خداوند بر پیغمبران | هست بسی بیشتر از دیگران
هست بنوع عطایای حق | کس نشد او از عمل مستحق | عیسی مریم که سخن گو بمهد
بود کجا کرده بسی جد و جهد | قال کنت نبیا وآدم بین الماء والطین | گشت نبیا که نبی گفته داست
سخت دلیل آمد بر مدعا است | حق بنموده است نبی را نبی | کی ز عمل گشت نبی آن صبی
دون بباید شرح دهم | کرده از اعمال نبی دگر | هست یکی قرب که موهوبی است
قرب دگر هست که مکسوبی است | ای چه نباکم عمل از فضل دفر | میشود از بی عملان بوذر
هرکه عنایات حقش بر سر است | ذنب وی از طاعت ما بهتر است | لیک همین قابل تعزیت نیست
فعل الهی است مبرا ز عیب | من بکجا سخن تا کستری | شاه من و تو یه فرمان بری

نبودم ار طاعت پروردگار | میشوم اندر بر وی خوار و زار | دسته جاروب چو ناید بکار
هیمه بود زود بسوزد بنار | لیک کلام الله اگر گشت پیر | هند درس و کهنه و نادلپذیر
نیست روا سوختن او بنار | باز بود حرمت وی برقرار | ما و تو باشیم چو جاروب او
راحت اگر باید مان کار کو | یاس تو حاصل نشود زین سخن | زود بود این سخن ای مؤتمن
مقصدم آن بود که از انبیا | می نتوان یافت مقامات آل | آل محمد که مقرب شدند
مرتبه شان حق بنموده بلند | می نتواند کسی از بنده کی | مرتبه شان کسب کند ای زکی
حسن ولایت که ز داد آن شه است | این بکجا و اکه خدا دادش است | کس بعطا می نرسد در هنر
گرچه کند طاعت از او بیشتر | زانکه تو اینی الطاعه از او | مانع بجا ای تو بسی بلطف
اکثرهان نامه الهی جد | کشف و کرامات و عملها نمود | چون ز عبادات و عمل یافتن
مرتبه وی بتوان یافتن | لیک چنان نیست که از انبیاء | مرتبه بنده نگردد زیاد
بلکه شود از ره طاعت بری | رو بترقی چو نباتات نیز | خود چو گیاه عمل هیچو آب
دیدا تا افزون کند ای خوش شباب | گشته وی آب و پرواب ادبیت | پیرو سرکش تو بکوه مستو نیست
نقص کتابت که با آن زداد | نزد دهد برید و بنیک عباد | فی الاشارة الی قوله نعم لیجزی الذین اساو الخ
طاعت ما خواسته پروردگار | تا که بما نفع رسد ای نکار | پیروی شخص مریض از طبیب
نفع مریض است بوشك آن غریب | نیز تخلف ز اوامر وی | مهلك آن شخص مریض است هی
پیروی حکم خدا و رسول | نافع ایشان نشد ای بو الفضول | موجب قربت بود ای هوشیار
قرب چهار است دمی گوش دار | هست یکی کان نه بتحصیل تواست | بلکه حصولیست یا دین درست
هست خداوند حمید مجید | بر همه کس اقرب حبل الورید | لازم نزدیکی وی قرب ما است
لیک کمالی نشد این قرب راست | زانکه بود شامل هر نیك و بد | قرب دو دای قسم نباشد اید
دود که بر دل بود ابر دود است | در بر دل هست ولی دور از است | پرتو خورشید که افتد بکلب
کلب نه از آن شرفی کرده جلب | جان بهمه عضو قریب است لیک | پاره اعضا است عزای شریك

دل که بود از خون کثیف آمده | جا بکند روح شریف آمده | با همه نزدیکی خون با روان
کسب شرافت ننموده از آن | نیز روان را نبود نقص از این | کان شده با خون جنین قرین
با همه نزدیکی انها بهم | اجنبیند آن دو چو شاه و خدم | قرب دگر هست که آن ثانی است
همچو وزارت که بسلطانی است | گرچه رفیعند نبی و ولی | ارفع از ایشان بود بیجلی
مرتبه بین خدا و بشر | نیست زبرتر ز رسالت دگر | گرچه ولایت بود اعلی از آن
لیک رسالت نبود بی همان | هر که رسول است ولی نیز هست | جامع وصفین شد اندر الست
هان نکاتی که بود زم پس | بهتری هر نبی از بوالحسن | بلکه علی بعد شه مرسلین
بر بود از جمله رسولان دین | زانکه ولایت بود اکمل بلی | بلکه شد از نبی علی مهتدی
هست ولیعهد شهنشاه کل | بر ز شهی کم سر و سامان نگل | با همه آن کو نبود خویش شاه
حکم بشاهان کند از عز و جاه | ای چه بسا ذرع که از اصل غیر | بر بود از روی شرف ای عزیز
هست محمد شه پیغمبران | نایب وی مرتبه بر آن سران | خادم شه بودن تو هست به
زانکه شوی سرور و سالار ده | هر که تعلم ز فلاطون نمود | افضل دانشکر ابطال بود
هر که رفیعست بنزدیك شاه | هست بسی نزد شهش عز و جاه | بلکه از ادب بطفیل همان
عزتشان هست فزون از کسان | نسبت وشأن است در اینجا عیان | گرچه که خدمت کند هیچ باد
چونکه عزیز است شه کربلا | در بر خلاق جهان بر ملا | اصغر وی با همه طاعتش
هست ز عباد که مال پیش | انکه دهد در ره شه راس و جان | کی شود از جاه چو شه زادگان
نیست در این قرب بکسی اختیار | بلکه بود فضل خداوندکار | لیک بود شرط که لایق بود
تا نبود زشت که فایق بود | محض لیاقت نشد اینجا مدار | مثل وزیر است وگرنه هزار
گر همه را شاه وزارت دهد | نظم امور از کف مردم رهد | بلکه شود بور و زرا ننگ کار
نیك چنان کان همه باید شنید | پست و بلند است مراد ای چها | تا که شود ادم جهان رو براه
مرتبه لب بود از قشر دور | قشر بود نیز وجودش ضرور | گنه شود بوستان از شجر

سلطنت کان بود اندر غیب هست نمایانم از ...

خشك

خشك شود البته و بی ثمر | بلکه بهر میوه و هر دانه و بار | پوست بود حافظ مغز ای نکار
پوست که بوسیده شد از خان تو | حافظی از ریختن آن بود | پوست اگر بر کنی از خربوزه
زود شود فاسد هم بد مزه | لیک چو با پوست گذاری بجا | زیست کند مدتی ای پارسا
انچه تو دانسته بود در نظر | هست در او حکمت حق مستتر | معده سرگین کش بی اعتبار
بهر چه دانسته بود لیک شد ار | گر نرسد قوت سر و ذی بدی | دفتر عزت شود البته طی
هستی سر با همه عقل و دست | بسته باین معده دون فطرت است | دل که بود خانه عرفان یار
هم بود او جای علوم ای پرار | هستی و دانائی و ادراک آن | بسته بقوت آمده در معده کان
قشر که خلاق بکرد و کشید | بهر نگه داشتن او کشید | تا که طیورش نخورند از درخت
هم ز فساد نشود لب تخت | هم نشود بد مزه اندك زمان | هم نخورندش بسهولت ددان
پوست و مغز آن ذیل ماده | سر و دمن کم نکنی جاده | پوست نه از جوهر پست آمده
جوز ذیل آب بهست آمده | جوهر واحد متبعض شده | پاره لب پاره قشر آمده
تا که شود حکمت باری عیان | هم نرود نظم امور از میان | نظم امور است ز پست و بلند
همچو سلاطین و رعایای چند | شمس بکار آمد و این کاخ | تا که نباتات شده اشکار
خالق بیچون ز یکی ماده | اشرف و دون میکند آماده | فرق سر و عضو عضو انسان نگر
کان دو ز یك ماده آمد پدید | زرده و اسفیده هر بیضه بین | کان دو ز یك ماده آمد یقین
شهری و دستاقی افتان | هر دو ز یك اصل شد اندر میان | گرچه جدا ز نجی که نکو و بد اند
هر دو ز یك والد و ام آمدند | عسکری و جعفر کذاب نیز | هر دو ز یك باب بدند ای عزیز
هاشم و امیه که بهسته شدند | هر دو ز یك والده و والد اند | بلکه ز یك بطن بدند توامین
لیك بفصله چو یزید و حسین | نسل همین بکر و اولاد آن | فرق بسی هست عیان در میان
یفعل ما شاء که خلاق گفت | می نتوان در ره بمودش نهفت | خواستن حق نبود از جزاف | بلکه ز حکمت بود ای مرد صاف

حکمت دینی چون نتوان یافتن   به که سر از جمله برتافتن   اینچه توان یافت بگو آشکار
ورنه سکوت آر که حرفست عار   حرف بزن که نبود مشتبه   ورنه کن تسلیم ز تفتیش به
مشتمل از جمله نوا گر یکیست   فکر و تأمل بنما از ز بر کیست   آب یکی از شجر آمد پدید
هست چه و پوست چه و چه ثمر   کرده همان آب سر شسته خلا   هر یکیشان زان نمط نفعی جدا
مقصد اصلی ز وجودش همی است   کامل و مبسوط باطراف پوست   تا که بنوشند خلایق از آن
شکر نمایند خدا را بجان   حکمت مغزش بود ای هوشیار   اینکه نه او بر ضد از درد کار
خاصیت هست بود حفظ نوع   ای که تویی طالب حکمت بطوع   حکمت آن پوست که چون هست آن
حفظ و حمایت بود ای حق پرست   تا بود آن مغز با من و امان   گرچه بماند بسی اندر زمان
زان سر یکی خوش مزه و خورد نیست   وان دگری هیمه و سوز اندنیست   نفع با انسان رسد از هر دو ضم
همچو که بوخلق ز نوح قد جسیم   دانه هر چیز که در خاک شد   از ده حکمت شکمش چاک شد
ریشه و ساق و ثمر و برگ آن   جمله ز یک دانه بود ای فلان   دانه واحد متجزی شود
هر یکیشان خاصه چیزی شود   هر یک از آنها ست وجودش جدا   که نبود از بود لنگ و کود
ریشه چو که پست بود نزد بار   باد از او باد شد ای نامدار   که نبود ریشه کم نام پست
باد چه سان بر سر دادی نشست   نیک و بد و پست و بلند ای پناه   جمله مزو ند چو خورشید و ماه
فضل خداوند چو شامل شود   نقص ز ناقص شده کامل شود   نفس هیئت ز خدای لطیف
ذات دنی را کند اینک شریف   همچو که اکسیر ز قلع و نحاس   پیستی فطرة بود ای صد لباس
شرح و وزاده بکسی داد و بند   بعد دو سالش ز وز زاده فکند   عزة و ذلة بهما داد و گیر
آمد و شد میکند ای خوش ضمیر   خوش بود این بیت ز عهد قدیم   کامه مشهود عوام ای نعیم
دولت اگر سلسله جنبان شود   مور تواند که سلیمان شود   جملهٔ عالم ز خدا هست و بس
هرچه بخواهد کند از هر کس   مالک هر مال در اموال خویش   فاعل مختار شد ای سینه ریش
هرچه دلش خواست همان میکند   همچو کها کله شبان میکند   راه سخن نیست کسی را بوی

کلی

کاین ز چه وان ز چه ای نیک پی   هرچه بهستی است ز یک جوهر است   کان ز کی از نیست بیا که است
فرق و تفاوت نگر اندر جهان   هست یکی خاک و یکی آسمان   عرش شد از فضل خداوند عرش
ورنه یکی اصل و یکی اصل نیست   هسته جزا است بسی تلخ و ساده   لیک خود او خوش مزه و شهد دار
هر دو ز یک ماده شد در وجود   فرق در ان ماده اصلا نبود   عرش محیط است بر افلاک پاک
باز هم افلاک بر این توده خاک   خاک چو مغز است فلک همچو پوست   عرش ولی چون نه ز پیش نکوست
جمله چو سبب بود ای جوان   کاز شجر قدرت حق شد عیان   مغز هلو تلخ و خود آن لطیف
این بکجا وان بکجا ای شریف   لازم مغز آمد ای هوشمند   تلخی او تا دیگی و تنگی دگر
کرم که در مغز بهستی شده   لازم او البته پسیی شده   هست بآن قوت بسی ناگوار
مایل از انجا که شد از وی بهار   چو که مذیه است ز وی بهاست   هست ز اضداد از این ره بری
هست بآن قوت بسی تلخ دوست   بی خبر از لذت بالای پوست   نیست خبردار بو میهی همان
نه ز درخت وند دگر باغبان   داد داگر کرم خبر زان دو تا   پی ببری قدرت و ذات خدا
فرق و تفاوت نه ز اغراض خواست   بل ز ده حکمت فیامن خواست   حسن که در صورت هر مهوش است
از جهت فرق و تفاوت خوش است   ابرو و چشم و سر و زلفش سیاه   عارض وی سرخ و جبینش چو ماه
سر حی و اسفیدی دندان و لب   هر دو فرو واست که باشد عجب   پست و بلندی که بود در خوش
که نبدی صاف بدای خوردش   روی اگر بود بیک نسق صاف   زشت بدی البته او بی خلاف

فی الاشارة الی قوله الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة احوالی

امر ز پستی و بلندیست دوست   ورنه خداوند تفاوت نخواست   مشرب بود حافظ لب ای عزیز
پست نشد از ده قهر و ستیز   گفت محمد نبی هو   اینکه شریعت بود اقوال من
هست طریقت همه افعال من   لیک حقیقت بود احوال من   حالت وی و فعل و دگر قول او
جان بود و پیکر و جملا ای نکو   جمله کرا و پست بود نزد جان   هست در این زندگیش پاسبان
مانده ان جا در بدن ای هوشیار   بسته بجلد بدن ستای براد   که نبود جلد بکند ز جسد
تن چو تیر کشتا جل برسد   هر که تا بیته نبی باید ش   پیروی هر سه همی باید ش

غایة امر اینکه بدانی عرش و آب
پیش ز ایجاد زمین ای جناب

که بحقیقت نرسد لا محال   تو که بود تابع قول و فعال   تا نبود جسم و همین جمله خواب
روح نگیرد بتن اصلا قرار   در عجبم از ده ان گرهان   بعض دراو پیش و کمی همهان
ترک شریعة بود آیین او   درک حقیقة بودش آرزو   گفت بملا دگری بی سواد
بلک سخن از طعن نه از اتحاد   گفت چه آسان بنماع عالم شد   لیک چه مشکل بود آدم شدن
گفت بوی عالمک اندر جهان   کای تو بمن طعن زن از احتسان   اینچه تو آسان نه تورا حاصل است
پس ز چه رو مشکلت آمد بدست   زاد میتر باشم اگر بین بدان   پس تو بسی دور تری ای کفور
فرق و تفاوت که الهی نهاد   از ده حکمت بود ای با سداد   مرد ز زن بر بود الله کتاب
از جهت عقل و جهاد و حساب   گرچه بود زن بسی از مرد پست   لیک ز حکمت نبدنش لازم است
که همه را مرد کند کرد کار   نسل بشر بفتد از روز کار   در همه طاحونه ای خوش ضمیر
سنگ ز بر باید و هم سنگ زیر   با همه خوبی که بکندم در است   می ندهد فایده کاه پست
کاه نباید کل بامت درست   بام ز کندم شود البته سست   زانکه شود سبز و شکاف زمین
پس بود از بهر خرابی همین   پست و بلند پست بعالم فرود   همچو زمین و فلک ای ناصبور
رب حکیم واحد ذو المنن   اینچه نموده است بود مرتهن   اینچه بگفتم همه تمثیل بود
ورنه نشد مثل نبی در وجود   زانکه بسی پیش ز خلق بشر   بوده نبی آن شرو الاکبر
جملهٔ عالم بطفیلش همه است   زانکه نبی اول مخلوق دوست   قال صلعم اول ما خلق الله نوری
این شرفا زید و وجودش که بود   همره ذاتش شدی الله وجود   بود طلا بیته بوی فطرتی
کی به از بعد نجاستی   خواست بوقتی که دگر کس نخواست   تا بتوان گفت تفاوت چرا است
چون بنی آن شاه بحق عزیز   جملهٔ سادات عزیزند نیز   فعل خداوند نبی حکمت است
حکمت فعلش تو نداری بدست   خاطرت آوده شبهه مساز   بد مکش این دشته فکر دراز

القرب الثانی من الاقسام الاربعة

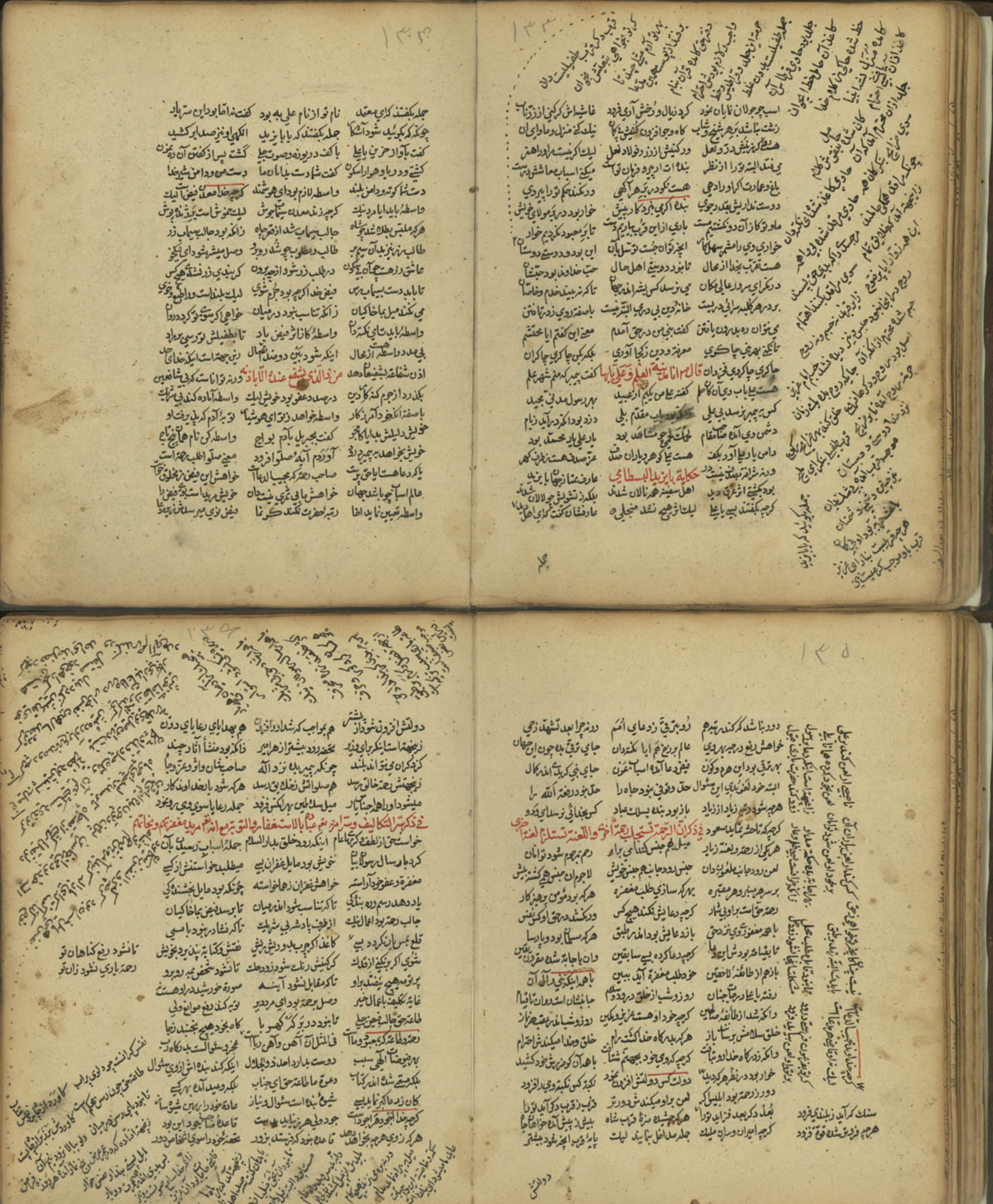
وان بود اخلاق خدا را شمس   قرب دگر هست که در صنع آن   کان بتوان یافت بسعی انفلاق
قطع علایق دگر ای نادلق   می نشود راست بر پنداشتن   ترک همین باید و عزلة ز خلق
   عفو و سخا باید و مهر و وفا   گرچه ستم بیند و جور و جفا

کار

خواب و خوراک و ترک و جاه و مال   در ده معبود نما پای مال   دوستی خانه و ملک و عیال
ترک نما تا که بیابی وصال   دوستی حق بگزین ای فتی   لیک نه تقصیر در ایشان کنی
ترک علایق بود اینجا عیان   در نگر ای هوش ور کامکار   جملهٔ عالم ز خدا هست و لیک
بسته بآن نیست حق بی شریک   با همه نابستگی آن بی نیاز   ساز کند کار همه ای ایاز
ترک علایق است نه ترک مدح   در نگر اخلاق خدا ای احد   با همه بی حاجتی ای اهل دید
جملهٔ عالم ز علم آفرید   هر که مجرد شد از او صفا طبع   بکند ردش پایه ز افلاک سبع
هرچه بخواهد همه سازد بپا   همچو مسیحا و شه اولیا   گفته با انسان احد ذو المنن
طاعة من کن که شوی همچو من   فی الحدیث القدسی یا بن آدم اطعنی اجعلک مثلی   معنی این قول بکفتیم حال
ورنه بود مثل خدا از محال   هر که مزین بصفات خدا است   کار خدا سر زند از وی رواست
آهن اگر کشت مجاور بنار   نار نگردد همه اما شرار   نار صفة گرچه بسوزد حطب
لیک ز آتش شده این مکتسب   ورنه خود او نامده الا حلب   نور در چراغ ز کجا شد پدید
البته تأثیر نماید جوار   وصف مبدل شود ای باوقار   سوزن اگر وصل با آهن ربا است
جذب کند سوزن دیگر بجهت   لیک همین جذب نه از ذات اوست   بلکه ز غیر آمده ای مرد دوست
تا نشود وصل با آهن ربا   صاحب این وصف نگردد ابا   کاه که مقرون شده با کهربا
کاه دگر جذب کند از قفا   هر که بود ز ناحق ای نکو   البته باید بد نش وصف او
هر که ولی است بآن پاک ذات   می نبود خالی از این کون صفات   زانکه فرستادهٔ حق و امام
نایب حق نه میان انام   تا نبود خلق خدا در بشر   کی بخلایق کنش چیر و سر
تا نبود خشم و وقار و کمال   شه ندهد منصب حکم و جلال   بهر همه رو دری که کند شرح نیک
خالق شرح چون کند از بهر دین   نیک توان یافت از این رمز نک   غصب خلافه بشیوخ ستر نک

القرب الرابع من الاقسام الاربعة

قرب دگر هست ز فرمان بری   فذهب سهل بود ای مشتری
غایة اینست جزای نکو   اسبه علامت نگر ای کامجو   هیچکه دا نبود آن دو قرب   لیک از این باشد شاخ شرب



شیوهٔ معطی است چه درگاه با | شیوهٔ کبریا چه دست دلا | از شتری کم نتوان شد ابد
خواد چو خواهد عنبی می کشد | قاعده بود که شهان جهان | کس بفرستند باطراف آن
بهر برآوردن حاجات خلق | بلکه دود برد ره شه کهنه دلق | گر تو بکوشی نخواهی نجاه
مایل درگاه خدا شو بذات | تابع فرمان شو و اخلاص کیش | یاد بیاران شو و کن بندگیش
گر بود اندر عملت انکسار | دست زیاران خدا بر مدار

في وجوب التمسك باولياء الله

دانه زنجیر یکمای دلبر | رسم تقرب رو از ان یاد گیر | تا زده هر حلقه بیالا شود دست
می نرسد هیچ باو رش شکست | حلقه هر سلسلهٔ قلب ریش | دست تو آزاده برون خویش
هر یک از انها مکند گر چنین | دور شود خوار فتد بر زمین | دست هر انکو نرسد خود نیست
وصل بواصل شدنش لازم است | خویش بفرموده خدای مجید | جمله بحبلم متمسک شوید
هست یقین حبل خداوندگار | حضرت پیغمبر و آل کبار | نیز کتاب حق به حبل المتین
بند باآن هر دو شوا یم دوین | گفت نبی چنگ بهر دو زنید | تا ز ضلالت همگی وا رهید

قال النبي ص اني تارك فيكم الثقلين كتاب الله وعترتي ما ان تمسكتم بهما لن تضلوا ابدا

یار عزیزان خدا یار اوست | یاری معبود همین ای نکوست | یار بیاران شو و خصم عدا
در ره یاران سر و جان کن فدا | خواهی اگر قرب خداوندگار | باش بیاران خداوند یار
گر بهمه عمر نماز آوری | روزه و الحاج و نیاز آوری | تا نزنی چنگ بدامان آل
می نشود عاقبت نیک فال | جمله عبادات تو گردد هبا | شرط قبول است تولی اخا
گر تو نخواهی که شوی پارسا | زحمت بیهوده مکش در جهان | منکر خالق شو و وارسته شو
ور نه به نیکان خدا بسته شو | چونکه نباشند جدا از خدا | نیز خدا نیست از ایشان جدا
خالق و پیغمبر و آل کبار | جمله بهم متصلند ای نگار | کرد یکی از دگری این سؤال
کای ز قدم تو مرا نیک حال | بهر جهان هست خدایی گمان | زانکه عیان آمد آثار آن
بهر خدا هست نبی مزد | بهر نبی است وصیی فرد | منکر اینها نتوان گشت لیک

چونکه از این بود ایم دو نیک | کان ده وبیک از چه قطار آمدند | بعد وصی کو بچه کار آمدند
چون سخن از دو هکذا بهر الجواب | نیک نگر کان چه جوابی شود | گفت همین دانم ای هوشمند
کان همه پیوسته بیکدیگرند | منکر این جمع اگر میشوی | منکر حق شو تو بیکبارگی
کانچه عبارت بهر نبی و ولی است | جمله بتو پسر آن اولی است | زین بخستین زن و فارغ نشین
خواست سؤال تو جوابی چنین | ناد بهر جا که نماید مقام | پخته کند جملهٔ اطراف خام
انچه که نزدیک او کرم تو | قرب بود نیز چنین ای پسر | کشته یکی کامل نقص و ضلال
وان دگری کشته مکمل کمال | هست در این بین مراتب بسی | تا که ز نقصان بکمالی رسی
اگر بود دوری و بعد کمال | خواهد اگر قرب بنا رو وصال | بایدش البته بسی اهتمام
تا کند او طی مراتب تمام | هست بهر مرتبه اهل عیان | لازم سالک بله برخوردگان
تا که بهر یک نشوی تو امان | وصل باصلت ندهد دست ای | هر که بود دور ز یاران یار
در بر یار او نبود پایه دار | اگر شود دوست بیاران عیب | دوست بخالق شده بی شک و ریب
هست محال اینکه قریب قریب | دور ز مقصود بود ای لبیب | اگر بود دشمن یاران یار
در بر یار است بسی خوار و زار | یاری یاران بکن از قلب و جان | تا شودت یار خدای جهان
خلقت اشیاء با حکمت است | شیء بلا فائده ناید بدست | فائده عاید بخداوند نیست
زانکه حق از جملهٔ اشیا غنی است | فائده انچه بود در جهان | هست همه عاید ما خاکیان
مقصد اصلی ز نوای هوشیار | نیست بجز معرفت کردگار | جمله جهان بهر تو آراستند
معرفت و بندگیت خواستند

في ان الكشف والكرامات بما يحصل لاهل الضلال و بيان سر ذلك

گر تو بگویی که ببابی عمل | گشته بر او مشکل اسرار حل | از فرق ها اگر اشخاص چند
کشف و کرامات نموده بلند | گو بمیت از باطن کافر ملغز | میشنو از من سخنی سخت نغز
هر که مجرد ز علایق شود | باطن وی صافی و لایق شود | گر چه بود کافر و مرتد ز دین
ور چه بود در همه مذهب لعین | گر چه صفا هست کمال ای پسر | لیک بنا پاک بود نیز در

چشمه و بول ارچه که هر دو زلال | لیک بسی فرق بود ای هلال | آب بود پاک و طهور ای ایاز
بول نجس باشد و ناپاک ساز | طاهر نا صاف بسی بهتر است | از همه صافی که بنابات ابتر است
هیچ نتوان گفت که بول صنیع | به بود از آب فرات ای وضیع | اگر مطیع است و نه صاف صفا است
آب فرات است که عین شفا است | وانکه بود عاصی و صاحب صفا | بول بود در مثل ای باوفا
وانکه مطیع است و صفا دارد نیز | هست چو آبی که بر آید ز عین | هر سه قریبند به پروردگار
لیک بسی فرق بود آشکار | قرب نخستین بود از انقیاد | قرب دوم هست بوصف الجواد
نیک بتوان یافت مقام سیم | راه تمیزش بکسی نیست کم | قرب دوم گرچه کمال آ لیک
نقص بود نقد نخستای شریک | همسر اخلق تو را کسب کرد | لیک مخالف شد و کرد تبرد
هیچ بآن خلق عزیزی تو نیست | بلکه بر تو چو کنیز تو نیست | تا چه رسد جا که بی یار و سر
گر ز فرمان تو کرد دیده | صاحب هر کشف نه زینجا شد | بد بنکو مشتبه ای ماه شد
نفس مجرد بله اول زمان | نیز شود بعد وفا فانچنان | این دو سه روزی که بود در بدن
امرد گر بایدش ای مؤتمن | تزکیهٔ نفس اگرچه نکو است | لیک نه هر نفس کیشی هست دوست
طوع و تجرد اگر دست داد | نعم طريقك ولنعم السداد | انچه بود موجب قرب ابد آن
هست اطاعت نه تجرد بدان | تزکیه بی طاعت پروردگار | نفع بعقبی ندهد هوش دار
در پس هر شیشه هر انچه بود | از رخ آن شیشه عیان میشود | لیک چو شد جیوه تو اما
جیوه نکرد در پس وی عیان | نی همه سیماب ولیکن از آن | گشته بآیینه شده ای جوان
دیدن آن جیوه ز پشت زجاج | هست محال ای پسر بی لجاج | باهمه بینش که تو اینه است
باهمه صفا کردن شیشه است | هر چه در او سخت نظر افکنی | جیوه نبینی چه اگر ره شبی
تا کنجود نیست انداخته | صورت هر چیز عیان ساخته | تا ز نظرها همه گم گشته است
صورت هر چیز در او نقش بست | گر شود او دیده باین دیده گاه | می نکند صورت اشیا عیان
تا که هوا ای من و ادر تو است | فیض خدایت ندهد هیچ دست | خویش مبین تا که خدا بین شوی

زبدهٔ اسلام و همه دین شوی | در گذر از منزل اعتبار | تا همه سری شودت آشکار
جمله اسرار بتو رو بو و | دیده نداری که ببینی نکو | از تو خدا فیض نکرده دریغ
بلکه بود قلب من و تو چو میغ | اندل تو تیره کی ار دود گشت | بی شکی او روضهٔ پر نور گشت
لازم تو راست که سازی عیان | هر چه که بوده است بظلمت نهان | فانی حق باش تو سیماب سان
تا همه اسرار ببینی عیان | ای که زنی کار دل عزیز بیا | زانکه از او کشف و صفا دیده
کشف و صفا هست بکفار هم | زانکه ریاضت بود از دین ام | شیشه بی پرده بود نقش عام
گر چه بود خویش نجس یا حرام | دفع کلی ورنه ز ریاضت شود | گر چه نه از راه شریعت بود
آب کند جمله نجاسات پاک | گر چه بود غصبی و بس شبهه ناک

في ذكر ان اكثر ما في العالم متشابهات فربما يشكل تميز الحق والباطل على العالم الفاضل سبحان الذي خلق الازواج كلها

عالم ازواج بود چون جهان | اکثر اشیا همه اشباه دان | بی بدلی نیست در این کائنات
بی شبهی نیست بجز پاک ذات | عالم بالا نگر ای مه جبین | شمس و قمر مشتری و مریخ بین
هفت فلک هشت ایفلاک | هفت سقر جمله ز اشباه دان | جن و ملک عالم ارواح نیز
جمله ز اشباه بدان ای عزیز | نیز شباهت بود اندر ددان | در نگر ای هوش و زیرکی دان
شیر و پلنگ و سگ و گرگ نگر | میش و بز آمد بدل یکدگر | گاو بگا میش شبیه است نیز
اسب و برادین نگر ای هوشیار | فیل و کرگدن بقر و خوک | از متشابه بود ای تیز هوش
بلکه بهر میوه و هر دانه | هست بدل بی شک و افسانه | لیمو و نارنج نگر ای فلان
شکر بنگال در و مازندران | گندم و جو شد بدل یکدگر | سیر و پیاز نگر ای هوشور
هلک و هلو نیز شبیه آمدند | نیز چنین روغن و پیه آمدند | نیز متشابه بود اندر شجر
عرعر و شمشاد و صنوبر نگر | نیز شبیهند بهم سرو کاج | همچو شباهت که بشمع و سراج
بلکه فلزات چنینند نیز | جمله بهم مشتبهند ای عزیز | نقره بقلعی و طلا با برنج
سخت شبیهند با نکته سنج | بلکه باخلاق هم ای هوشیار | شبه و بد هست چو کبر و وقار

١٣١

فهم بیبی باید ودقت کرتا
فرق یکی معجزه وسحر را

عشق وجنون بین که شبیه هند معجزه وسحر هم ای هوشمند هست کها نه بنوع شبیه
فرق نکرده است کسی جز نبیه مشتبه آمد بحسد عنبطر نیز فهم ببابد که غباني عتیز
هرکه بدل را نشناسد نکو نام مبدل غلط انداز داو تا نبود زیرکی وهوش تیز
میشود البته خطا ای عزیز معرفتی باید وفهمی که تا فرق کند کوهر وخرمهره را
کم بود اندر همه وقتی بکا اهل تمیزی که بود هوشیا در نظر ظاهریان یوند
کوهر وخرمهره بیك قیمتند بلکه بسا احمق نا آشنا بر ذکهر داشته خرمهره را
زین سبب آمد ای صمن بی کمان اینکه شد اندر خلفا اختلاف شمس چه جلوه کند ای هوشمند
در بر کوری که نداد بصر هست عیان اینکه بود نزد خر مشت جوی بر زهر ادان که
جیفه کند به بنزد سکان بر ز عسل در بر انسانیان در بر بهر کو نکند در لد بوی
فرق نه بیداست چه عنبر چه موی کر به اکر دید بهم تو امان موشکی وکوی طلا در مکان
می نکند کوی طلا را محل لیك کشد موش چو جا در بغل نوره بیبی مشتبه آرد آست
خوردن آن مهلکه چون کار داست موضع نوره نه دها نست بل اسفل اعضا شد وزین بغل
انکه بناحق بخلافه نشست نوره بود خوردن آن مهلکست لیك هلا کر نشود آشکا
جز پس رحلت ای پسر تا جلاد باطل وحق ند بهم مشتبه اَنتَ اِذا دُهتَ هَلَّ فَانتَبِه
ای چه بسا خارق عاده که باد میکند از دست عدو آشکار فتنه دجال بود زین قبیل
اکه کند خلق برون از سبیل دشمن موسی که بشط حکم راند آب ز جنبیدن خود باز ماند
فتنه بدی در بر فرعونیا خود بندی معجزه وسحر آن ای چه بسا امر که از سحر ولی
هست باعجاز شبیه ای حکیم ماه که ز زدشت نمودی بلند زین دو جهة بود ای هوشمند
فتنه کوساله ذرین که بود از جهة لم وسبب رخ نمود خاك سم مرکب جبریل را
سامری افشاند وخریداری را

في حديث غيبة فنا الامام لابدان تكون فتنة يسقط فيها من يشق الشعرة بشعرتين

هست حدیثی ز امام ای فلان اینکه به پنهانی صاحب زمان

حاشیه: [illegible]

١٣٢

البته بایست چنان امتحان تا بلغزند در او زیرکان اکثر باد دارد بود هوشکاف
در غلط افتاده شود بر خلاف ای چه بسا آهن زرین لباس وای چه بسا زر بنقاب نحاس
تا نبود جنبه تحقیق تیز کس نکند باطل وحق را تمیز کشف وصفا هست که در کاشت
کشف دکر هست که شیطانی آست انکه بخود کرده عمل معزنی عیب بیبی کو بدو از آن ای غنی
هیچ توان کفت که آزاده آست کان ز معنیات جز داده است ای چه بیبی بی جز از این وآن
کان به صد بهتر از آن عیب دان می نتوان شیشه بدا از دز شمرد کان بد روشن دل ایام کرد
با همه روشن دلی ای نکته دان صد ددم این بد بود از صد جهان می نبود بر بد از مشك تار
کرچه بود این شب وان چون نهار لیله قدر از چه بود سیل فام بر بهای تنهد ز یوم قیام
ای چه بسا یتیم وتاریك ذات بد بود از صافی روشن صفات هیچ توان کفت که آن بادم
بد بود از تو بتر خیر الانام یا بتوان کفت که شدّ اد عاد بد بود از حضرت لقمان هاد
هیچ توان کفت بلال سیا پست تر از بولهب ای نکاه عزة وحرمة به پرورد کار
اوست کمال ای پسر هوشیا وان نه بصفا شدن باطن آست بلکه باخلاص وتطوع تن آست
کر کسی از این دو صفا یافته کار همان است که او یافته دانش اسرار اکر بك میاد
دیو لعین می نشد ستکشم با همه دانائی ددارنده کی چونکه خطا از دیو بنده کی
لعن خدا ونه عذاب ونکا کشتت بران مرتد بی دین حلال کشف که از راه دیانت بود
خوب بود ور نه خیانت بود هر چه تو کوئی همه داد دیك غیر خدا ونه جهان بی دغل
زانکه جز او جاو ولیك او قدیم نیست بدل بر کلام ای نعیم چون همه چیزی بدلی دارد او
پس بدل نشاه اولا کو نشاه اخری بد لستای جناب عالم ارواح ز اجساد یاب

في الاشارة الى ان الاشياء لا تعرف الا باضدادها وان من الاشياء ما يتحرك ولا يمكن احساس حركته

انچه در آید بجز د ای مهین معرفة جمله باضداد بین آید اکر سطح بونك مداد
خط توان خواند ایا با سداد تا که دو زنکی نبود در میان می نشود تا بلحظ عیان

حاشیه: [illegible]

١٣٤

کر نشدی ظلمة بو جهل دون نیکی احمد نشدی ره نمون کر همه کس هچو پیمبر بدی
نیکی ایشان همه مضمر بدی ور همه کس بود چو بو جهل عاد زشتی ایشان نشدی آشکار
جنبش نور از دم ظلمه نمود جنبش ظلمه ز دم نور بود جنبش هر شاوه هر تند باد
می نتوان یافت مکر از کنار بلکه بود جنبش اجسام هم جمله باین طرز ایا محترم
هرکه بکشتی روان شد فرود ساحل دریا متحرك نمود جنبش کشتی نشد شو در نظر
زانکه ز اطراف نداد خبر کرچه فلك جانب مغرب شتافت لیك شتابش نتوان هیچ یافت
شعله شمعی که بجنبد ز جا سیر کنان بوده وساکن نما پیه شود آتش وافتی هوا
شعله هر لحظه بود خود جدا انچه نمو میکند اندر جهان چه ز نبات وچه انسانیان
در همه آنات نمائی جدید هست ونموش [illegible] عمر بسیر آمده ای نو داست
لیك تو پندار کنی کان بجا آست ساکن کشتی روان انچه نافت جنبش آن را نتوان استیافت
هرکه ز بیرون نکرد ای عزیز بیند بعضی که چه تند است تیز کر نکری سایه چه سا آید آست
سایه عمرت نکری شایدت ابر که از باد کند طی راه چون کنی از ز بر خود دو ماه
سایه او سیر کنانست لیك سیر میانش نتوان یافت نیك سیر هان سایه نکر دد عیان
تا نشود دیده نهایات آن ظلمت شب در شمع روز نیز هر دو بسیرند مدام ای عزیز
جنبشتان هیچ نیاید بدید جز طرف صبح وصفا ای رشید آمدن نور وذهاب ظلام
صبح توان یافت ایا نیکنام جنبش ظلمه ز پی نور دریب شام توان یافت نه در عین شب
جنبش نور ای پسر هر فرود صبح توان یافت نه در عین روز

في تنويع الحركة على اربعة بما اقسام وان مطلق الميل ايضا كذلك وعلى ابطال القول بان اهل الجحيم اذا طال مكثهم فيها قد تألفوا

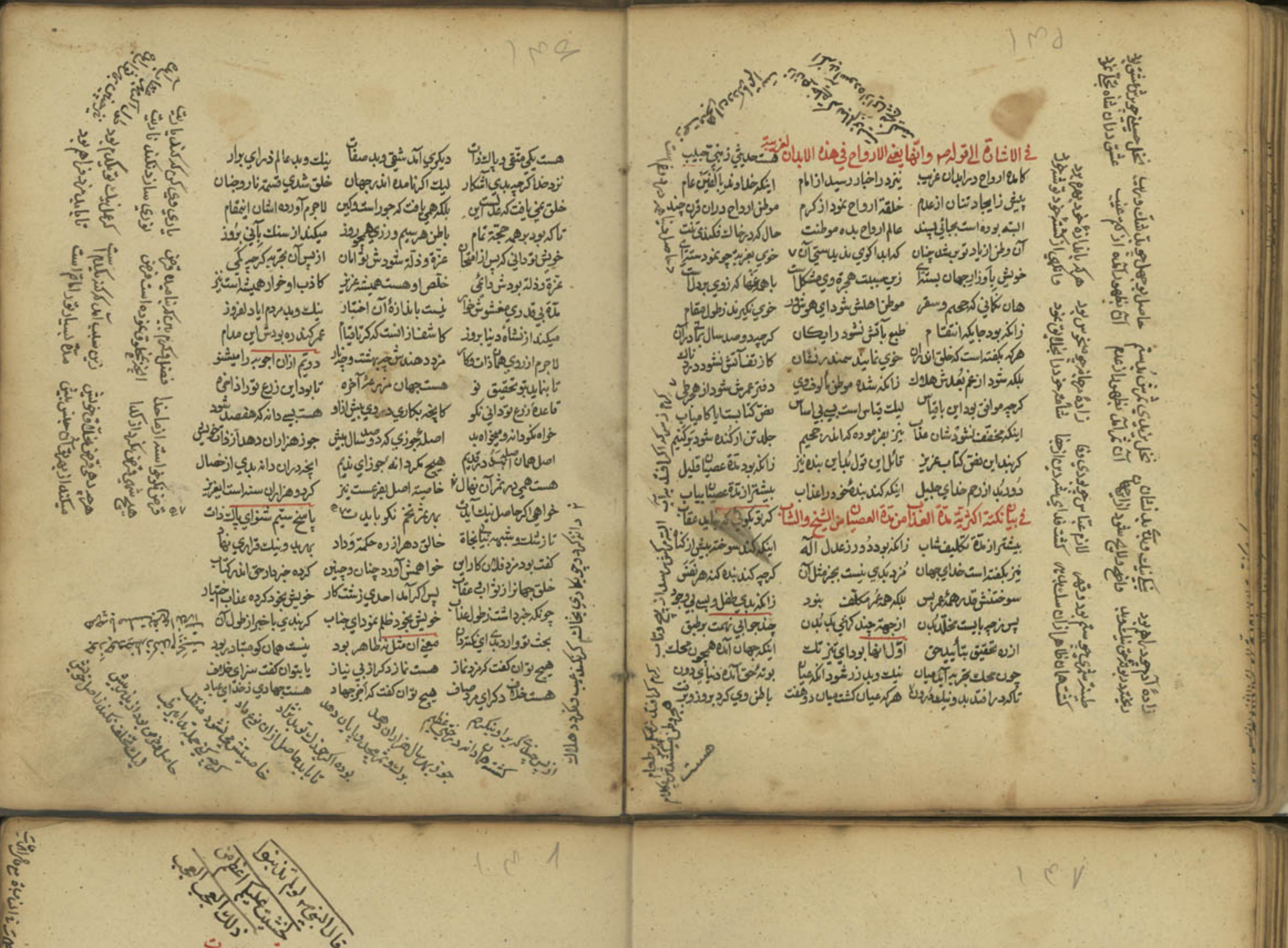
بلکه سخن اینك بانجام رسید کاز طرفش نشاه بجانم رسید مستمعش باش وببین ای کی
کان بچه افکار شود منتهی انجه تحرك بودش ای نکار جنبش او نیست بدون از چها
یا بود از شهوه وقصد شعور چون حرکات بنازای صبور یا بود از جذبه عشق وهوا

١٣٣

هچو که آهن سوی آهن ربا یا بود از جانب دافع دکر همچو کلوله که در آید بلد
قوة بارود دوانیده اش تا بر ود دور رسانیده اش یا بود از نفس طبیعة که خواست
چون لهب نار که سر بر هوا نار ببالا رود وآب شیو میل بمرکز بدنشان ای جدیو
میل دلت نیز بود چار قسم بو شمم بر تو بر سم وبا سم میل ارادی بود ت در صیام
باز وصو در دی دد شب قیام ترك ز مر دان خدا لهو را هست ارادی نه طبیعی اخا
لیك بود میل طعام وشراب از جهة جذب ایا کام یاب چون همه اعضا کنند از ضعف قوت
معده کند جذب غذا با سکوت آن الم جوع که زادت نمود از جهة جاذبه معده بود
ورنه چرا اکه ببیفتد مریض جوع در او نیست بود جوع نهض وان الم تشنکی از جنب دان
کان شده با این حکمت تو امان چونکه حرارة بکبید شد قوی خود طلبید آب که کردد روی
شهوة وغیظی که تو را او همست میل تو شان از جهة دافع آست هر یکشان تنك چو کرده است جای
این دل وآن هم که ای نیك رای زین جهتت میل برون کرد نست تا دهی انرحمة آن هر دو ست
میل طبیعی که تو را دلکش آست میل بصوت خوش وردی خوش آست میل بستان که شدا ز عندلیب
انجهة طبع وکیستای لبیب جغد که ویرانه بود منزلش سوی چها بجا به میل دلش
طبع مراورا بمابین دانشه آست ورنه کس آنجاش نه بکذاشته آست کر کسیش حبس بکلشن کند
میل برون جا ویار تن کند زانکه نه محبوب خودش دو دکشت با کر ز کلزار دلش کور کشت
کرم که پرورده شده از بطن کس هچو وطن میکشدش یك نفس میل جعل جانب سرکین که بود
طبع دی این کار تقاضا نمود کر کسیش حبس بکلدان کند میل برون از تن او جان کند
هست چو ماهی که بما فقه ز آب بر حران کاه بماست از کباب فرقة دوری ز وطن مشکل آست
کرچه وطن بد که وبد کل آست بلبل صحرائی بی آب ودان کامه اند قفس ای نوجوان
کرچه بود دان قفس اندر تا ب ور چه بود جمع در او دان وآب کرچه بود منظر وی بوستان
کامه اش آب نهر بود دان باز کند موطن خویش آرزو با همه آن عسرة وتنبیه او
هرکه بیبی کشت بغربة مقیم خوی بغربة شودش مستقیم تا بعقابی که نخواهد برون

چون نسد قوت بان دلبند داد
میفزود از طبیعی قوت ناد
زانکه واجد اعضا کنند
وان نبود دست بجا بلکش بند

حاشیه: [illegible]



با بتوان گفت سزای زنا هست زنای دگر ای پارها معنی آن مثل بود ای نگار
اجر معتبر شده از بهر کار مزد بدی یک بود از کردگار مزد نکویی شش و دیگر چهار
عشر بود از طرف عدل وی وان نه دیگر بود از فضل وی اجر معتبر شده از عدل و داد
بهر بدی می ننماید زیاد جود و عطای زند آن چاره‌ها فضل و کرم میکند این کارها
مزد عمل نیست ز جنس همان بلکه مغایر بود و بیش از آن مثل نه در فعل و نه در طول بود
مزد عمل البته محمول بود تحفهٔ نالایق ار شه گرفت میکند البته عطائی شگفت
گر بشهی دستهٔ از گل دهی خلعت و زر میدهد ار آگهی هم سوی قیمة ابدا ننگرد
هم نکند مثل بسوی تو رد ور بشهی فحش دهی در غیاب فحش سزایت بَنَد از شه بیاب
یا کند او حکم بقطع اللسان یا کند حبس مخلّد بدان گرچه شد آن فحش بآنی درست
طول و بالش ولی همراه توست هم کرم و هم غضب کردگار هست باندازهٔ شان ای براد
سهل بدان معصیة آن جناب زانکه در این آمده طول عذاب

في الاشارة الى انه تم سبقت رحمته غضبه وانه لو لم يذنب الخلق لخلق الله خلقا يذنبون فيغفر لهم

میل خدا جانب عفو ای پسر بیش ز میل غضب آید دگر زانکه بود عفو به از انتقام
مایل بهر بنده رب الانام میل الهی سوی عفو ای پدر هست ارادی نه از آن شد دگر
زانکه در آن سه بود اختیار هست خدا قادر و مختار کار عفو و غضب هر دو ارادیستند
هیچ یکی جابر حق نیستند میل خدا سوی گذشت آیدش همچو محب جانب محبوب خویش
زین سبب آمد ز امام انام انکه بود حضرت صادق بنام اینکه اگر خلق نکردی گناه
خلق کند کاد عودی اله تا که بیامرزد شان از کرم زانکه بود عفو بر او محترم
تا نبود کس بجهان نامراد لذة احسان نرسد بجواد فقر که در کام فقیران شده
مایهٔ لذات سخی آمده گر همه کس بود همه بی نیاز تلخ بدی کام جواد ای ایاز
زانکه ز عفوش متجدد بود مجلس وی خالی و بی نور بود گر نه همین خلق گنه کار بود
عفو خدا از چه دگر رخ نمود گر نبد این معصیه آلوده کان در پی رحمت بچه سو بد روان

کی بخود

قال النبي لو لم تذنبوا
لخشيت عليكم اعظم من
ذلك العجب العجب

گر نبود تشنه بنا تا بخاک فائده کو چیست بباران پاک

کلمات فی المناجاة مع قاضی الحاجات

ما همه غرقیم ببحر گناه گیر تو دست همه ای پادشاه خود تو کریمی و در تو هست باز
ما همه درمانده بعجز و نیاز خویش تو گفتی بر پیمبر که ها دست تهی سائلی اندر مران
سائل درگاه توایم ای جواد دامنت از دست نخواهیم داد هست یقینم که هر آنچه از آن
نهی نمودی نکنم خود ها گر نکنی رحم بما ای کریم ما فقرا رو بکجا آوریم
امر نمودی تو خود ای کردگار تا که نرد خویش عمل از زشت کار

وقد امرنا المحسن ان يتجاوز الخ

خود تو نکوکار و منم بدعمل هست بدرگاه تو ام این امل کاز کنم در گذری از کرم
تا نرسد نار بدین پیکرم نیست کانم که هر آنچه خویش امر کنی خود نکنی بیش بیش
کاش بدانستمی ای کان جود با من بیچاره چه خواهی نمود طاعت من موجب سود تو نیست
بود و نبودم بر تو مستوی ست ای که شنیدی تو حدیث امام هان تو نیفتی بخیالات خام
عفو و کرم گر بودش کردگار قهر و غضب هم بودش بی شمار از چه تو دانی که نصیب تو چیست
رحمت حق در کف و جیب تو نیست

عشق العاشق كاشف عن محبة المعشوق قال اشغلني يا حميرا

عشق حقیقی که بجذب وی است از جهت جذبهٔ محبوب هست آنچه بعاشق بود از عشق و میل
هست بمعشوق بی بیش و دخیل گرچه که اظهار ز عاشق بود میل ز معشوقش فایق بود
گرچه رود کاه سوی کهربا جذبهٔ آن سنگ کشیدش ابا عشق همی از طرف جاذب است
دعوی عاشق بهوس کاذب است با همه آن عشق که در کهرباست در پی عشاق ز جا بر نخاست
بلکه همان کاه کشاند بخویش با همه مهری که در او هست بیش هر که محب است بدرگاه دوست
کاشف از آنست که محبوب اوست هر که بود میل در او بیشتر کاشف از اینست که دوی بیشتر
گفت نبی بهر حمیرا که هان ساز تو مشغول مرا این زمان مقصد وی عشق دنیا نبود
جذبهٔ معبود دلش می‌ربود عشق حقیقی چه شود زور رو خواست که جا را کند از وی تهی
لاجرم این گفت که شمع حیات غرق نگردد بچه حار وفات دوستی یکطرفه است از محال
قلب بود آینهٔ ذی الجلال تا بنود جلوهٔ یار اندر او عشق نباید به چه داند نکو
مهر بود موجب مهر ای عزیز همچو که آورده عداوت ستیز جذبهٔ عشقش نبود بی سبب

تا نبود میل ذرّ بوب رب   ذانکه بفرموده الله الانام   در جزو قدّ سبحی وحمزا الکلام
هر که بیاید سوی من یک ذراع   من سوی او سیر کنم قد سراع   قرب مکانی نبود زین مراد
بلکه بود معنوی ای خوش نهاد   شاه ولایت که سرافراز شد   بی سبب از خلق نه ممتاز شد
هر شبه مردم همه در خواب ناز   کاد علی گریه و عشق و نماز   انکه بود بی جزو تن پوست
البته باید بکنش خوار و پست   چون سخن از خلقهٔ اضداد بود   بایدم اکنون بهمان رو نمود
خلقهٔ اضداد عبث نیست دان   مایهٔ بشناختن است ای جوان   ²بیان ان هذا العالم عالم

الاضداد ولذا لیس احد من خواص العباد الا وله عدو من اهل الشر والفساد

انچه بود در همه کون و مکان   ضدّ و نظیری بود شد جهان   و تو بباشد بجز از کردگار
با دو وتاد نیست حی کو فرداد   مشرق و مغرب چو جنوب و شمال   ضدّ هماي تو بیابی یار دان
نیز دو ضدّند جنوب و شمال   هست چنین یاز هدی و ضلال   فوق مقابل شده با تحت نیز
راست بود ضدّ چپای هشیار   نیز چنین پشت سر و پیش رو   شش جهت ضدّ هماي کو
نحس و راحت شده هم چشم هم   رفع و دفع نیز شده ضدّ غم   روز و شب نیز دو ضدّ همند
همچو که ضدّ قصیر و بلند   صبح و مسا را نکر از چرخ پیر   هم کره نار و دکر زمهریر
جملهٔ اخلاط و عناصر همه   ضدّ و نظیر آمده بی واهمه   ضدّ جوانیست بود پیریت
کر هستی را چه بود سیریت   هر یک از الوان و طعوم ایعزیز   ضد بود ش بی شک و بی شبهه نیز
هست برای وجه ایا هوشمند   زشتی و مقبولی و پست و بلند   ضدّ جهالت بود ایمرد علم
همچو که تعجیل بود ضدّ حلم   قوّت و ضعف است دو ضدّ عیان   فقر و غنا نیز بود ایجنان
نیز بود ضد حرکه با سکون   دوزخ و جنّت هم ایا ره نمون   قلّ و کثیر نیز دو ضد ایفلان
نیز بود صوم و سیر چنان   پاکی و ناپاکی و بخل و کرم   هست ز اضداد ایا محترم
ضدّ رضا است یقین سخت   ضدّ سعادت شده بدبختیت   نیز دو ضدّند وجود و عدم
همچو که لذّت شده ضدّ الم   خشک و تر و خفّت و ثقل ایفلان   ماده و نر جمله ز اضداد دان
نور و ظلم صیغ وهد و کفر و دین   عدل و ستم جمله ز اضداد بین   خالق دهر انچه نموده پدید

البته ضدّ تش بجهان آفرید   چونکه جهان عالم اضداد بود   دیو شش خوبها همه زین رنج نمود
بانی این قاعده قابیل بود   کان ز حسد قاتل هابیل بود   هیچ ولیّی نبد از اولیاء
کان نبد ش دشمنی از اشقیا   آدم و ابلیس و حسین و یزید   مخت زمن بود ای رو سفید
هست محال اینکه شوی بی عدو   کر چه شوی بر همه کس نیکخو   کر چه شوی خالق کل خلق
هست همه طالب خون تو خلق   اکر خدایش بنکو یی شود   تاج تمرّد بسرش فخر بود
دشمن وی پیش بیاید دو تن   همچو که خار و کل هر بوستان   نیست چو بی خصم سعید و شقی
پس چه بیا از اینکه شوی متّقی   غیر خدا و نبود بوج هیچ   بهر کسی بازده حق هیچ
راه خدا کم که بیارد شود   یاری او کافی کارت بود   لشکر حق با شی و شیطان عدو
به بود از عکس ایا نیکخو   فی ذکر الشیطان و خدعته للانسان وسؤاله عن الخالق

المنّان اجر عباداته الصادرة عنه فی سابق الزمان   دیو بود بهر تو اعدی عدو

خواه مطیعش شو و خواهی مشو   خصمی دیگر نتواند کند   جز که ترا از ره دین بد کند
دوستیش عین عداوه بود   پیرویش عین شقاوه بود   معصیت خالق دهر آن نمود
در نظرت نیکو و شیرین نمود   چونکه بیامش فتی ای مشتری   کویدت اکنون انا منک بری
مقصد او اینکه ترا همچو خویش   دانهٔ در کر کند از حرص بیش   هر که بود زیرک و هشیار کار
می نخورد حیلهٔ آن نابکار   کر بعیار چو کنجشک دید   نی و آوای خود بر کزید
چوب زبانی کند آن نابکار   تا که بچنکال خود آرد شکار   چون بکف آورد شکار ای نکو
بین که چه سان قلب شود حال او   نی او میرود و کین وی   میکند انکاه بروز ای جنین
حیلهٔ شیطان بفریب کسان   هست بسی زاید از اینها بدان   چون ز حق ابلیس تمرّد نمود
زانکه نیاورد به آدم سجود   دانهٔ درکاه خداوند شد   خود هدف ملعنت چند شد
عرض بدرکاه الهی نمود   کای صمد ای بار اله ای ودود   مزد عملها چه شد ای بار اله
کفت خداوند که مطلب بخواه   کفت مرا عمر بده تا قیام   کفت روا ساختم اینت بکام
کفت تسلّط بدهم بر بشر   کفت بدادم بنوای بدکهر   کفت ره ده که روم در عرق

بلکه خدائی که بود دادکر
در همه چو بانه بود او خوبتر
با همه آن رحمت دائمی
کان بهمه خلق رسانه همی
دشمن وی هست هزاران هزار
کان همه خواهند بوارند ماس
هست کثیری ز سلطان پاک
کان همه خواهند خدا را هلاک
قتل خدا کر بدی از ممکنات
البته مقتول بد آن خوش صفات

کفت بهر یک ولد از بو البشر   من دو ولد خواهم ایا دادکر   نیز بخواهم که بخلق زمین
من نکرم لیک تر ایشان بمی   نیز بهر شکل که خواهم شوم   در بهر شخص که خواهم روم
کفت دعاهای تو شد مستجاب   دور شو از بارکه احتجاب   کفت کرم بیش نمای نمود
کفت وطن کرده است الله صمد   کفت بعزّت و جلالت قسم   کان همه را البته کنم کم
دیو مضلّ است ولی نه بود   بلکه بتر و بر و فسون و غرور   روز قیامت چو شود ای جهین
دیو کند سرزنش تا بعین   کویدشان وقت عذاب ان نمود   بر تو مرا هیچ تسلّط نبود
جز که بخواندم همه را من بخویش   پیرویم جمله کرفتید بیش   پس همه نایید ملامت بمن
سرزنش خویش کنید این زمن   کر چه بود دیو عدو خدا   ضدّ وی اما نبود یا اخا
بلکه مخالف شده ان سخت دل   هست خداهادی و ان مضل   باشد اکر محض تخلّف مدار
ضدّ خدا هست کنون صد هزار   کر همه عالم شود از کافران   به خدا هیچ نباشد زیان
چند کهی بر محک امتحان   میزند این نیک و بد این و جان   هیچ آن ضد که ندارد خدا
کفو و نظیر است ایا که خدا   مثل ندارد که ببطلان بیش   دخل تواند کند اندر امیش
دور شد از ذیل در این توده خاک   صنعهٔ شد او و انده در افلاک پاک   زانکه مبیه میکند این بنده کان
از ره ارشاد خدای جهان   بسکه جهان عالم اضداد بود   بایدش ابلیس بیارد بود
تا بشناسیم ز ابلیس دق   خوبی حق را چو ز ظلمه شفق   تا نشود نیک ببد توامان
نیکی آن نیک نکردد عیان   پایهٔ هر پیت و بلندی چو رود   میکند از پایه ضدّ ش بود هم
هست جهان عالم اضداد دیز   عالم اسباب هم ای شک نیز   نیز بود عالم رنج و بلا

نیست کسی کاو نبود مبتلا   فی بیان ان الدنیا محل المحنة والبلاء ولا یخرج احد من هموم دار الفناء

از غم دنیا نبود رسته کس   فارغ از آفت خداوند و بس   نیست مفرّی ز غم و رنج آن
کر چه بسی سعی کنی در جهان   نیست همین با من و تو در سپهر   با همه ذی روح چنین است نیز
از دد و دیو نه و دد بند و کاه   غالب و مغلوب و همه بنده کاه   جمله ای ورطه رها ایمرد ای برا
هر یکی از دهکذری یا اخا   انچه نفس دارد و جا نبهر   میخورد از دست جهان جام زهر
لازم هستی نبود غیر رنج   مرد بود در بر او کنج کنج   طالب عیشی است و بآن نایست

هر غمی از دل که رود ای مهین   غصّهٔ دیگر شود ش جانشین   فقر و غنائی که دو ضدّ همند
هر یکی نا راست همی چون چند   لازم فقر آمده عسرة اکر   لازم دولت بود رنج دکر
چار تعب هست غنا را بدان   جمله کنم بهر تو اینک بیان   رنج کنج تا که بدست آر دیش
رنج دویم رنج نکهداریش   رنج سیم حسرة روز پسین   چارمت آن رنج حساب ای غنین
مال اکر باید همه دهر دکنج   هیچ نیرزد بهمین چار رنج   خالق عالم بود رزّاق خلق
قسمت هر کس دهد از حق و رق   هست مساوی غنی و بی نوا   بلکه بد از هر دو معاد و هوی
لیک غنی میکشد از بهر غیر   بارکرانی بخود ای مرد دیر   جملهٔ اموال نه او می برد
اجرت حمالی خود می خورد   کرد و حمارت بری از روی بر   بار یکی از علف خشک و تر
کاه کهی میخورد اینک زیاد   تا که دهد بار عنزل قرار   وان خر دیگر که ندارد علف
میچرد از روی زمین بی کلف   هر چه رود راه بصحرا همین   رزق بیابی دسدش از زمین
روزی امروز اکر هست فاش   شکر خدا کن بی فردا مباش   هان مکن بحث بمن زین مثال
زانکه بود خویش پسندی وبال   خویش نه خر به مشمار ای فلان   تا بشمارد حقّت از نیکوان
کفت بموسی احد کردکار   در بر من پست تر از خود بیار   کرد بسی فکر کلیم آن زمان
کر چه بکد کاو نبود بیازان   بود سکی مرده بخورد سبهٔ   زار فتاده چو تن رو مبه
کرد بیانش بر من آن مصطفی   چند قدم رفت و نکرد اشتباه   کفت همان دم بخود آن هوشمند
شاید اکر این نبود پست تر   کرد خداوند خطابش که هین   کر بکشیدی سر قلم بیش از این
نام تو از صفحهٔ پیغمبران   محو و شدی بمو دیم دان   مقصد از این کون سخن ای امجد
نحج ره خویش پسندی بود   وزند بد آنکاه کلیم ای پسر   نزد حق از خلق جهان خوبتر
تا چه رسد سک اکر زنده بود   بود خبیث و نجس و بی وجود   این سخنم نیست ز ترجیح خویش
بلکه بیانی بود از عهد پیش   نیز عزو به بود ضد نکاح   هر یکی نا ست بری از فلاح
رنج عیالی نکشد که عزب   حسرة دیگر کند ش تلخ لب   وانکه در این امر شود کامکار
غصّه و زحمت بود ش صد هزار   انکه خداوند نداد ش ولد   غصّهٔ بی نسلی خود می خورد

حسرة اولاد بکاهد تنش خوف دکر اینکه کر خواهد زنش غم دکر اینکه شود مال آن
از پی خونش همه از دشمنان و اکر بود صاحب اولاد هم زحمت بجد کشد و هم و غم
ای چه بسی خون خورد از روزکار تا بجوانی رسدش طفل زار پس اکر او مرد فراقش کداخت
ور زنی آورد بایست بلخت جمله احوال بخواص اضداد بین و ز دو طرف محنت و فریاد بین
اکر رعیت بود اندر جهان جور بسی میرسدش از شهان بلکه کشد محنت بسیار نیز
از جهة شغل خود ای مشت بیز نیز شهان را بود غمها دکر کان یکیشان نیست رعیت خبر
خفت و خور اکثر همه باد و هم غصه ملک مملکت او را همه اکر پیاده رود اندر سفر
ره کندش خسته و بی پا و سر و اکر سوار است خورد غم هزار از جهة مرکبش ای هوشیار
کاه و جو باید و تیمار و آب پوشش و اصطبل و لجام و رکاب خواب نیاید بش از خوف دزد
بهر سوار بیش همین است مزد غم خورد ار کس که ندارد تبار بی کسیش سوخته زار و نزار
وانکه بخویشان و کسان شد مدد زهر عقارب ز اقارب خورد ای چه بسی غم که غم آرد بلند
وی چه بسی خال که خالی ز خیر قال علیه السلام الاقارب کالعقارب اذا ما تفخر بعم او بخال
فکم عم یکون الغم منه وکم خال من الخیرات خالی لازم هر راحتی آمد غمی
از پی هر سود بود ماتمی باید اکر زود بمنزل رسی راحت شب ترک نما کر کسی
کر تو کنی راحت شب نوش جان روز بسی جان کنی ای کاروان کار کنا را بود زحمت هزار
لازم بیکار بود فقر و عار پیر کردند … ای که چه دشوار خورد نان و دام
نیز جوان را بود آلام چند کاه کشد درد و کر از درد کند بی سلکی کر بکشد از در دهش
جهد و اذیت بسی ای دل بهوش و انکه سلک … ای چه بسی غم رسدش زین دو باد
بلبل اکر خوش کند … لیک … میشود از جمع زاد مو … آمد رسید
زحمت خود را بهار اکشید با نوی زشت ار چه بود ناپسند می نرساند … کند
و اکر بود … زیبا لقا میرند از … بلکه بسا کشته شده …

از جهة حسن زبان در جهان طفل اکر رنج معلم ندید باید ش از بی هنری بس کشید
و اکر کشد رنج ز استاد خویش وقت بزرکی بودش کار پیش خوشه ندارد دو سرای هوشمند
هان بپذیر از منت این پند چند اکر کشد زحمت دین ای پسر زحمت عقباش نباشد دکر
و اکر غم دین نخورد در جهان محنت عقباش بود بی کران لازم شیرینی دنیای پیر
تلخی عقبا است بقول امیر قال علیه السلام یا اهل اللذات الحاضرة حلاوة الدنیا مرارة الاخرة ویا ارباب الفقر والفاقة
مرارة الدنیا حلاوة الاخرة تلخی دنیا بکش ای خلیل تا کر بنوشی ز بهی سلسبیل
زحمت بی حکمت ایام دین هیچ بدنیا و بعقبا مبین حکمت هر زحمتی ای نکته دان
پیش ز زحمت بده یا بعد از آن اکر دنیا نا اهل معاصی بود جو د جهان رتبه او بی فرود
محنت شاه شهدا بر ملا بوده از این کون بصف کربلا بی سببی نیست که یاران رب
محنت دنیا بدیشان با تعب هر که بزندکی بجنان بایدش زحمت دین رنج جهان بایدش
و انکه بلا ر معصیت آلوده کان زحمت دنیا کند ش پاک از آن قال افلاطون العالم کرة والارض مرکز
والافلاک اقواس والحوادث سهام والله الرامی فاین المفر تم کلامه
کفته فلاطون که بیا جهان مرکز عالم کره خاکدان هست کمان زه فلکت …
جمله حوادث … چو خدنک تیر فکن آمده حق ای … پس نبود هیچ مفر فکر …
خویش بفرمود خدای جهان اینکه شما را بکنیم امتحان کاه ز جوع و کهی از خوف مال
کاه بنقص ثمر و نقص و مال تا نبود مالش اسفید کر مس نشود آینه وار ای پسر
تا نکشد حجار ز کار ز جفا می نشود بی وسخ و با صفا تا نکشد رنج بمکتب ولد
چون بمقام و درجاتی رسد تا نشود نرم ز آتش طلا سکه بخود می نپذیرد کلی
تا نشود ز آتش غم آب وار غش نرود زان ابد ای بوکنار سنک نمی تا نشد از شمس داغ
از چه عقیق آمد ای … جسم وی از تابش خورشید … و اکر از خاک … نشست
سنک زجاج از نکداز د بتاب چون نشود او چه … شهد ناب صورت … نشد از وجود …
صاف و مصفا نشد ای … آینه کان صورت اشیا بود پیش ز آینه شدن سنک بود

تا نشدی آب ز آتش کجا یافت بخود این همه قدر و صفا تا نخورد تیشه نقاش …
چون لب تا شق بلب شیر رسد پنبه اکر صد مه ندید از کمان کی شود او جامه انسانیان
تا نشکافند شکم دانه ها چون شود آباد همه خانه ها چون نبود هیچ خلاصی ز غم
پس بخور آن غم که شوی محتشم مقصد اصلی ز وجود ای پسر نیست بجز رنج و ریاضت دکر
حاصل رنج است کمال و علو حاصل راحت بده نقص و دنو دانه کندم چو بخاک او فتاد
میکند البته ترقی زیاد لیک چو اندر انبار خفت نعره شود فاسد بی قد و …
زین سبب آمد ای هنر نیکو خصال رنج کریدند نبیین و آل فی بیان ورود البلاء علانیة او …
ضرب سه ضربت یکی انتقام قسم دویم آمده تادیب خام فرق قصاص … بود از اولین
ضرب یکی از دویم آمد … ضرب دکر هست که بی کناه میشود از بهر … و براه
البلاء موکل بالانبیاء ثم بالاولیاء ثم بالامثل فالامثل جمله بلاها همه اولیا
بوده از این باب نه حق یا اخا ورنه چرا حضرت ایوب کرد دولت وی رفت و تنش کرم خورد
ورنه چرا شیر خدا دو پور کشته بیابیست شوند از شرور طفل چو شیرین و سخن …
که زندش مادر … از دو … بسکه بحجت کندش بیقرار می نشود جز بزدن …
لیک پس از ضرب نوازش بسی است کان همه موقوف بضرب کسی است طفلک بیچاره ناقص خرد
دشمنی از ضرب کمان می برد لاجرم از غصه شود دل دونیم کریه و زاری کند از درد …
چونکه بخود هیچ کند ره نبرد ضرب عبث راز تعجب شمرد کاین ستم از چیست که آمد عیان
بی خبر از اینکه ز مهر است آن اشک چو اندیده اش آمد فرود مهر دکر بدل مادر فزود
سر بلاهای همه دوستان فاش از این نکته شد ای نکته دان هر که مقرب بود در نزد حق
چون نهد او جا خود اندر طبق در دلش افتد شعف و شور و ذوق کان شده مقبول خداوند حق
بود از این ره که حسین علیه السلام عماد کرد تبسم چو بخاک او فتاد کفت علی در ته محراب خون
فزت برب الحرم ای ره نمون قال الله انا عند المنکسرة قلوبهم خویش بفرموده خدای جهان
اینکه منم در بر … کان قرب کسی را چو بخواهد کریم میکند اول غمش دل دونیم

تا سبب قرب مهیا شود جایکهش منظر اعلی شود ظلم و جفاها که بر زکان دین
جمله کشیدند از این راه بین کفت از این ره شه آخر زمن زاد نشد هیچ پیمبر چو من
قال ما اوذی نبی مثل ما اوذیت ضعف درد حانی و جسمانیش بیش بد از جمله جو بر خوابیش
جمع وجه داد و طعن رب غصه امت که بیش روز و شب با سپی و ششش طائفه بودش جهاد
تا همه را کرد براه رشاد جمله ستمها که پس از آنجناب شد بعلی شافع یوم الحساب
از همه آکاه بد اولا جرم بود بوی غصه و سوز و الم حزن شهادات حسین و حسن
موذی جانش بد امیر زمن پس تو اکر بحث نمائی بما اینکه اکر هست بلا از خدا
پس چه کناهی بود از اشقیا کان همه خستند دل اولیا خواست خداوند که کردد حسین
در ره حق کشته در … شور و شین تا کندش عزت و رفعت زیاد نیز شفاعت دهدش در معاد
تا بهمین واسطه آلوده کان باشد شان راه نجاة از همان کو غیب او خواست بلای حسین
نه ستم شمر و جفای سنین قرب حسین خواست نه بعد علا زانکه بکی بنده نخواهد خدا
زحمت دنیا کم و عقبه بسی است خود احدی فارغ از این هر دو نیست هر که بتوفیق شدند رنج او
رنج بعقبی کشد ای نامجو مقالة فی تسلیة اهل البلاء ای که کرفتار بلائی بدهر
وای که کشتی از همه سو جام زهر هست بلا تحفه پروردکار کاورد از بهر خواص ای نکار
زحمت دنیا که آورده حق راحت عقبات نهد بر طبق چون تو در این دهر بهر زینتی
البته بی لوث کنه نیستی زنک چو بر آینه انداخت دست داد و آن آینه خاکستر است
تا که نسایند بخاکستر ش می نشود منجلی از زنک و غش جمله اجزای جهان پر غم است
پشت فلک بین که ز غصه خمست هر که کشد بار غم خود بدهر نیست بعقباش دکر خوف و قهر
ای که بری حسرت هر مال و داد نهی نموده است از این کردکار ابخر جفا داده بر و نوش کن
شکر بسی ای … تو کشتی از فقر جفا در حیوة او بود ش غم بحیاة و ممات
هست جهان آتش و ما ای … هیمه فقر است و غنی است … هیمه و … فکنی در سقر
هیمه شود خشک ولی … هر دو بسوزند ولی … بیش ز هر خار بود ای …
تا شده در … رطوبت پدید سوختن خار به آخر رسید … شود داغ دلی …

کرچه رواست ولی داغ آن
بی خبری از غمش ای خانه خواه
کر ز حلالست حسابش بود
مرتبه افزون بود ای دلفکار
ماتم و غم یا بلا عاید بغیر
به بختین تو دمی کوش دار
تا نشود درد و غم تیره بلند
شاد بشان از مراتب کسان
شاد بجون دل خوش و بی کاینات
صاحب مال از غم آن سینه ریش
کربه چو با موش شود تو امان
لذة سیری بچه باید شغال
چون مکس افتد بدم عنکبوت
هست چنین جملهٔ عیش جهان
تا که بخواری مگر این نسپرد
زان دو یکی هست همی غصه دار
راحت بی غم نبود در بساط
وان یک و صد درد و غم ای کاه
افی چنین منزل پر شور و شر
ای که غم دهر خوری هر زمان
وانچه ز افراد و ز اوصاف هست
هست ز اجرام یکی آسمان

می نتوان دید بچشم ای فلان
با همه غمها که در اینجا خورد
ور ز حرام است عقابش بود
لازم هر لذة دنیا غمی است
یا بلا عاید بخود ای اهل جز
شاهی شاهان نکر ای محتشم
از چه توان تاج و سپاه و سمند
پشه و کیک و مکس ای مرد دیر
صاحب جون در الم و اضطراب
کربه چو یا میش بیابد قریب
موش غنی کربه شود شاد کام
تا نفتد مرغ بچنکال باز
میرود از وی همه صبر و سکوت
نفکند از تازیی آهو بدشت
آن بعز بزی چو طعامی خورد
تا نشود هم یکی تو امان
هست عجب نی انبساط
ای چه بسا پر الم و بی کناه
کر نبود خرمیش بی خطر

مقالهٔ اخری فی تسلیهٔ اهل المحنة و البلاء

هست ترا از تو بسی در جهان
مرتبهٔ جملگی ای هوشمند
نیز یکی ذره بی جسم و جان

اکر تو ببینیش با موال و جاه
صدمهٔ بسیار بعقبی خورد
حسرة او بر تو بعقبی هزار
حاصل هر عیش جهان ماتمی است
وجه دوم آمده خود آشکار
کان نشود جز بجفا و ستم
عمله موقی نکر اندر جهان
لذتشان هست از اذی ای عزیز
در ده و رنجان که بمیرد وقت خویش
ماتم میش و فرح کرک بین
تا که غیر دخر و اماندهٔ حال
باز چه عیشی بودش ای ایاز
شادی این مکر و فریاد آن
نبودش البته طعامی بدشت
طالب و مطلوب ابا هوشیار
شاد نکردد دکری جز زمان
ای چه بسی طفل که خلقی نبرد
کان شده از صدمهٔ دنیا بیا
هر چه ز اجناس و ز اصناف هست
مختلف افتاده به پست و بلند
شاه یکی هست و یکی هم کدا

طلعة خورشید کجا و سها
راحة و مالی که ترا داده یار
زانکه شمارند ترا بس بلند
اکر تو ببینی ادکنی کان بدست
نیز خداوند کند زین غضب
بنده که باشد که زند طعن و دق
هست چنین تر ز تو بسیار کس
لیک نظر سوی بتر بایدش
بر خود میرنه و خویش دتباد
هر که بدریا و بشط غرق شد
یا ز سر کوه فتاد و بمرد
حال که مرده آید ... وجاو
مرد نباید ز بد آید بقهر
کفت یکی قصهٔ شیرین کسی
بود بهنکام نشستن بتخت
صف نخستین بدی از اغنیا
بود چهارم ز کنه کار خوار
از پس پنجم بنشستند این
داده ز کشتن همه را شاه امان
در دل خود کفت که ای یار اکر
تنک غم از خاطر محزون زدود
وانکه بدش فقر نظر کرد چون

هست در این بین مراتب بسی
هست فرو مایه تر از تو هزار
خود سوی آنان نکنی چون نکاه
نیز کرفتار همین غصه است
زانکه سپاسش نتمائی ادا
در ره تدبیر بتقدیر حق
هر که نظر کرد سوی بد ز خویش
تا دل محزون ز غم آسایدش
لیک ز آجال بود مرک چند
یا ز قضا سوخته برق شد
اکر نیخواست بدش مطلقا
مرک روا جنبش کند آرزو
هر که نظر سوی فروتر نمود
کان دل پر غم کند آکه بسی
اینکه بیا باد ز مردان حی
بود دویم زان فقیر و کدا
بایدش ایستاده به پنجم نبی
هیچ مباشید اسیران غمین
کرد غنی چون سوی حضرت نکاه
کاش بدم من بهمین عز و جاه
کفت کنون کرچه نباشم امیر
دید غنی پایه اش از وی فزون

کش نتواند بشمارد کسی
آرزوی حال توانان کنند
می‌کشی از سینهٔ پر درد آه
بر همه بد میکند زین سبب
نیز بقسمش نه‌ای خود رضا
کرچه فزونست نعمت هر نفس
میشود از غم دل وی ریش ریش
کرچه بود مرک بسی ناکوار
کاین اجل ... آمد چو قند
یا سبعش پاره نمود و بخورد
وانکه همی خواسته او را بقا
هست ز مرک بد بتری چند بی
تنک غم از صفحهٔ قلبش زدود
قاعدهٔ حشر ایا نیک بخت
پنج صف الله بر آن نیک بخت
صف ستم بد ز مریضان زار
کان نبی الله بر شه کشتنی
زانکه بجائی بود اندیشه‌تان
حضرة شاه همیلش یافت راه
باز نظر چون نبوی پس نمود
لیک همین بس که نباشم فقیر
کفت که او بنده و من بنده‌ام

انچه بود بد بترش هم بود
انکه بتر زان نبود کم بود

از فرح و من ز غم آکنده‌ام

قسمت من ذلة و عسرة بود
شکر خدا کرد که نبود مریض
کفت کدای کاش بدم من فقیر
بود مریض خود سر تسلیم داد
چونکه مقصر طرف پیش دید
لیک نبودی غل و کندم و بال
کفت اکرچه بودم رنج و غم
وانکه بود بد ز بتر بی شمار
سوی کواکب نظر انداز تا
نیز سها لیک بود ای کامیاب
هست مراتب بسی اندر جهان
نیست عبث کار خدای غنی
حمل ریاضات ز بهر یقین
کفت همانا بخود ان ذو فنون
نقص و قصور از همه انداختم
کان نبرد پی بتدابیر حق
بد شمرد نور دل از روز را
چون بدر آمد ز در غار آن
عقل وی آباد شدی همچو کنج
یافت که اوضاع شده کر بدل
هست خفی بعضی و بعضی جلی

بهرهٔ او عزة و عشرة بود
کرد چو بیمار نظر پیش رو
لیک نبودم ببلاء دستکیر
زانکه بود ناخوش بی جبر و کید
حالهٔ رنجور بخود بر کزید
جانب پشتش چو نظر بر کماشت
شکر خداوند کاز اینها نیم
عالم کثرة چو بود این جهان
فرق و تفاوت نکری بر ملاء
آن نتوان دید ز بر تو ریش
وان همه باشند مزود ای فلان

بیان ریاضة افلاطون الحکیم

چون ز دم غار قدم در نهاد
کر بدی خالق عالم کنون
فعل خدا را نپسندید چون
کور بود زان چو ظلام از غسق
رفت و چهل چلهٔ دیکر نشست
حکمت افعال حقش بد عیان
دید بچشم خرد آن اهل جود
نقص و قصور است بسی محتمل
هست سر کسی کان همه کوینداین

چون نظرش سوی عقب شد مفیض
حال فقیران بنمود آرزو
سوی عقب چون نظر او فتاد
بد ز صحیح که بکند دست و قید
کفت مرا کاش چنین بود حال
کشت رضا بر همه محنت کرداشت
حالهٔ تو هر چه بود شکر دار
جمله مراتب شده در وی عیان
هست از آنجمله یکی آفتاب
دین نتوان دید ز بس کور دیش
نیست همان کو نبود بودنی
کرد فلاطون چهل اربعین
وضع جهانش نه پسند او فتاد
وضع جهان نوع دکر ساختم
کفت هنوز آمده عقلم زبون
شب نتواند نکرد روز را
تا که ز نقصان طبیع برست
از پس هشتاد چهل روز و نیم
کانچه بنا یست بنا مل نبود
در همه اشیا بدان حکمة ولی
لیک تفاوت نکر ای مرد دین

زان سر یکی کفته بتقلید غیر
لیک نه تحقیق نموده است این
هست دکر شخص که کوید همین
میکند آن کار که حق کرده است
جمله ریاضات حکیمی چنان
ای که کرفتار بلائی بدهر
بر نخوری لیک تو چون کودکان
فیض خداوند بود وقف عام
فعل خدا را بری از نقص دان
هست دکر بنده که سازد او
کرده بعقباش نیاز مبین
حضرت موسای کلیم ای فلان
بین که چه سال کشته ام از غم سقیم
خار کنی هست همی پیشه ام
همچو عقابی بسر افراخته
عرض من اینست که در کوه طور
سهل بود این بخدا ای غنی
بر تو عیانست که آن خار کن
تا رسدش رنج کم از دست خار
بلکه بود مصلحتش اضطرار
میدهم اما نکر از وی بدی
کشت پس از چند که آن خارکش

لیک نبوده است بتقلید خیر
بلکه چو دانسته خدا را حکیم
لیک بتحقیق و بعین الیقین
زانکه همین یافته که غیر از آن
در پی تحصیل همین رتبه داد
وای که در دام تو کیفی جام زهر
کر بحقیقة تو سی ای همچنین
نیست بیک حال و بدیکر حرام
هست یکی بنده که از فضل وی
نشأهٔ دنیا بد و عقبی نکو
آن دکری هست که سازد تباه
بود سوی وادی ایمن روان
دست مرا بین که چه زخم اندر اوست
دست رسی نیست بیک لقمه ام
بهر معیشه که کنم از دست خار
عرض نمائی بخدا ای غفور
حضرت موسی چو در آمد بطور
کفت در این روز چه داری بمن
کفت خداوند که از حالتش
نیست نکو بهر وی اسباب کار
حضرت موسی چو سفر ساز کرد
صاحب داسی و دلش کشت خوش

دیکری این کفته بعلم الیقین
زین سبب او کشته در این مستقیم
امر جهان کر فتد او را بدست
نیست در این رشته از ده علم ای فلان

فی بیان ان فی فقر الفقیر حکمة خفیة

هست در این حکمة و سری نهان
در حق خود حکم کنی کی جز این
فرق چو بینی بود از بنده کان
هر دو جهانش شود آباد و حی
مرد دکر آمده عکس همین
هر دو جهان از پس جود اله
خار کنی کفت بدو کای کلیم
خار و خشب بین که چه در وی فرو ست
فقر چنان بر سر من تاخته
رنج بسی بینم از این کار و بار
تا دهدم اله هیزم کنی
کفت که ای جاعل ظلمات و نور
خواسته از فضل تو اسباب کار
نیست صلاحش که دهیم آلتش
لیک چو تو واسطه‌اش آمدی
وعدهٔ دادن بوی ایراد کرد
بال کان داس چو کشت آن فقیر

حرص و حسد آمدش الله حفیظ

بایی چو باداس بصحرا نهاد کرد تصرف بو میبی کشاد خط جاره بکشیدی عیان
تا کس دیگر نکند خار ازان خار کنی آمد و بر کند خار مانع وی کشت همان داس داد
کفت برو جای دگر خار کن کاین صفت است سزاوار من ان دگرش کفت که بود این شناع
نیست روا اینکه کنی امتناع جمله صحاری ز خدای غنی از چه مرا منع ز هیزم کنی
الغرض این گشت نزاعی بزرگ صاحب آن داس برآمد چو گرگ داس برآورد و زد او را بفرق
ساخت بخون خودش آنگاه غرق بهر حطب کرد جوانی هلاک بر سر ایمان خودش بیخت خاک
خود بقصاص آمد و رفت از جهان حاصل آن ز همه بودی زیان خود تلف و رو سیه و دین تباه
حاصل آن هر دو عیال اشک و آه داس اگر می نفتادش بدست دینی و عقباش نمی یافت شکست
هرچه خدا کرده برو شکر ساز بر مکش این رشته فکر دراز ای که کنی بحث قضا و قدر
نیک که تو باشی ز خدا شکوه کر کان بنهاده است بمخلوق فرق کو عیت ای کشته دل این بحر غرق
فیض خدا بر همه کس عام است در به وفا صیغی وی تام است ذیل جلالش ستم آلوده نیست
هرچه بهر شیء بود بود جا انجز تفاوت بود اندر نظر از خود اشیا بود ای هوشمند
نسبت این فرق بخالق خطاست بلکه تقابل بود ای پر دراست ابر دهد آب بهر دو بهر
می نکند هیچ دریغ از مطر لیک چو باران رود اندر صدف میشود او گوهر غلطان بکف
چو مکد بکل اندر آید مطر کل نشد از دامن کلزار سر داد دادا کر گشت بهر خار زاد
خار همان خاک شود [illegible] لیک بکوهان چو ببارد سحاب سیل شود شهر نماید خراب
فرق و تفاوت نشد از ابر و آب بلکه ز موزد شد ای کامیاب فضل خدا نیز بود اینچنین
در همه خلقان نکهین فهمین کر بود اراضی ریحان خلاف البته باید بد و اختلاف
هست ریحی که خورد آب قند که بخورد از مرض افتد نژند هست ریحی که فلوس [illegible]
شربت قند ار بخورد بس خطاست فرق نه بنهاده حکیم از غرض بلکه بداین فرق ز طرف مرض
ورنه رود وقت بهر یک بهیچ انجز صلاح است خود کهر کیی مرتبه هر یکی از [illegible]
نزد الهی است بانداز آن فصل زمستان بکرکا و تلک سرد شود [illegible]
انجز بود صیقل و سختیش بیش حال هوا بیش بند بود بخویش آتش [illegible]

کرم تو از آتش ببید وسماق فرق که بینی ز خود امد و جفند ورنه بیک نار همه سوختند
حال نه تو فیر و تفاوت نهاد بل ز محلش شده کم یا زیاد روشنی برف بخورشید و ماه
بیش ز خاک سیه آید نباه ماه نه اجحاف نمود است و حیف فرق و تفاوت بود از ذات و کیف
قوت و غذا داده بهر عضو خاص خاصیتی خاص ابا عمر و عاص مو شود و کوشت وهم استخوان
باصره و سامعه و دیگران فرق نه از قوت و غذا شد پدید بلکه از آنست که او را کشید

في بيان اختلاف فيوضات الباري بالنسبة الى العباد انما هو بسبب اختلاف نياتهم في انفسهم

ایکه شد این امر ترا نا پسند فیض خدا را بتفاوت برند فرق نه بنهاده جناب مفیض
بلکه تفاوت بود از مستفیض هر که باندازه خود فیض برد همچو ظروف بزرگ است و خرد
کرده و لغر آب ز دریا برند ظرف یکی کرد و یکی نا پسند بیش وکی که ابد اندر روا
هست ز ظرفان نه ز دریا بیا ظرف چو کوچک بود آبش کم است این نه ز اجحاف عطا ایم است
آب نشاید بد افزون ز ظرف هیچ ندانی تو در این باب حرف باید تا آب فراوان بکا
جانب هم ظرف بزرگی بیار هر که بهر انقدر که قابل تر است فیض حقش البته شامل تر است
شمس یکی بیش نباشد ولی فائده اش مختلف آید بلی از تف او شد شود زنجبیل
لیک شود شهد ثمار نخیل حنظل و تریاک شود تلخ از آن لیک شود ترش ثمر [illegible]
هر یکشان او نرسد که بکار طعم طبیعی نشود آشکار اصل طبایع سبب اختلاف
کشته نه خود آیا و صاف تابش خود چون بنبات آراند هر یکشان ز ابکالی رساند
هر چه کمال آمد در هر گیاه میشود از شمس همان رو براه هست یکی کل که شد از مهر زرد
هست دکر کل که رویش سرخ کرد هست بیی لاله که که دد ورنک میشود ایجاره [illegible]
رنگ نه از شمس بود ورنه چون جامه کند ابیض و انسان چو خون جوهر خود کرد سفید [illegible]
رنگ بعنوکشش بود ای [illegible] بوده چو ظلمات حجابی ز دید شمس علاجی است که حق آفرید
پرتو او رافع مانع بود رنگ بدو هیچ نه واقع بود [illegible]
رنگ همان چیز کند آشکار زین جهة است اینکه اگر بر غنم تافت نسازد ز سیاهی ستم

[illegible]

رنگ جسم او نبود ای نکار پرتو خود کی کندش رنگ دار باو دت او نیست هوا [illegible]
کان نشد از پرتو خور رنگ [illegible] تا نبود بی مزه آب دهان طعم همه چیز نسازد بیان
تا بود آلوده طعم آب او طعم دکر چیز نیابد نکو هر تری عطر جدایی [illegible]
زشت اگر هست و یا این نکواست شمس سبب نیست بهر طعم و بوی بلکه بود کاشف ایا کامجوی
بوی نه در خود بود ای با خرد بلکه وی از قوه بفعل آورد هرچه بود لایق هر رنگ و بو
میشود از شمس مزین باد سرد طبیعت شود از آن یکی همچو که تریاک و سماق [illegible]
پنجره شیشه که صد رنگ بین کر فکند پرتو خود ای مهین سایه هر شیشه از آن شیشه [illegible]
مبدء هوا از رنگ شیشا نشان فرق و تفاوت بود از شیشه لیک شمس [illegible] رنگ [illegible]
تابد اگر شمس به رسای عنی محو شود دیده اتا ز روشنی لیک چو تابد بزغال ای غیور
کو که بوده است در او هیچ نور نیز چو تابد بسوی کوشت آن کنده شود کوشت ببین در زمان
تابد اگر سوی کل اندر [illegible] میشود ایجاد در او عطر سخت فعل یکی آمد لیک انفعال
مختلف الحال بود در محال طعم غذا است یکی ای ذهین فرق ولی آمده در آکلین
روغن و حلوا و دکر لحم و بیض بی مزه آید بد همان مریض بلکه ز شیرین شود او تلخ کام
میل غذائی نکند صبح و شام و انکه بود صاف مزاج ای فلان جز شیر است بکامش چو جان
و انکه مزاجش نه از این نمط دان حق وسط یافته طعم ای جوان طعم طعام است بواقع یکی
هست تفاوت ز دهانی شکی تشنه و سیراب چو آبی خورند لذة و حکمه بتفاوت برند
پند و نصایح که بطبع کسی مختلف افتاده از این راه دان فرق نه از جانب فاعل بود
بلکه ز تاثیر قوابل بود بوده خداوند جهان فیض بخش فیض وجودش بهمه تار خش
هرچه ببینی قابل هر قدر از او کسب همان قدر نمود ای نکو في بيان ان اختلاف مراتب الخلق

في الحسن والقبح خلقا وخلقا انما هو لاختلاف طبايع النطف وتربية الهواء لا بمحض المشية

نطفه که آید ز غذای نکو طفل چو کردید بود خوب روی و انکه ز صرد آمده اندر وجود
موی بود اشقر و چشمش کبود زنگیه است اینکه ز نیک و الد که شود اولاد و تفاوت [illegible]
نیست تفاوت ز خداوند خلق بلکه ز نطفه بود ای تازه دلق ورنه بیکی جمله مسلم صبیح

نیز بدی زمره کافر قبیح ای چه بسی مؤمن و ابرار زشت وای چه بسی کافر همچون بهشت
انجز بخلق آمد از اخلاق و خلق حاصل اصل آمد ای تازه دلق حاصل جو جو بود و بر بر
نیست یکی نطفه انگور و جو هست مخلوق ز خالق بود ز شتیش اما ز خلایق بود
یا ز خور الشیر رو باد است یا بود از آب و هواها پست هست یکی روس و یکی زنگبار
آن شده چون بود همین لیل و تار فرق و تفاوت نه خدا کرده است بلکه همه آب و هوا کرده است
ورنه چرا زان همه دیدی یکی چون حبشی می نشود بی شکی فرق نه از جانب حق خواسته
بلکه شد از تربیه آراسته آب و هوائی که بود معتدل حسن و ملاحت همه افزود و کل
ورنه چرا کرجی و اهل چا جمله بود خوش رخ و سیمین لقا لیک هیاکل که بود مختلف
از ره حکمت بود ای مؤتلف اسب و خر و کاو و پلنگ و بشر هر یکشان بشکل دکر
کرچه که ابداع همان شکلها بوده ز خلاق زمین و سما لیک همان شکل که بودش سلف
هیچ تخلف نکند زان خلف بیض دجاج ار بنهی زیر زاغ باز دجاجی شود ای سرو باغ
عادة حق تا جریان یافته فرع سوی منشا خود تافته نسل چو اصل آمده ای سرو باغ
بیضه هر زاغ شود باز زاغ کرچه که طاوس بیاورده بود در چه بشر پرورش وی نمود
هرچه بود لایق هر خلقتی خلعه از آن نوع گرفتا ای فتی آجر تو مادة عقرب است
زنجهتش صورت دیکو نبست مادة و شکل بکون و مکان قابل هر چیز بدی یافت آن
مادة هر شکل تقاضا نمود میرسد آن شکل بدوی زود زود شکل هر آن روح کند اقتضا
میرسد آن روح بوی از قضا الاشکال مغناطيس الارواح نطفه انسان شود انسان کو
قالب و قابل روح بشر همچو که در شکل بود اختلاف هستند در ارواح هم ایدر مصاف
مادة شد جالب شکل ای رضا شکل کند روح خاص اقتضا فرق و تفاوت که شد ابله عیان
از جهة عنصر و قالب بدان نیست یکی بلبل و عقرب بروح بلکه دو قسمند چو شکل ای نصوح
هست وجود از خلاق [illegible] فرق بموجود ز دی بر تو خواست هرچه ببین لایق هر چیز داد
نی ز غرض فرق و تفاوت نهاد بارش نیسان بصدف چون رسید گوهر غلطان بکف آید پدید

چو که بدن مقتضی قول است
کثرة خون موجب هر قولاست
مقتضی هر چه بیاید پدید
البته آن چیز خدا آفرید

پس زجه رو تلقه هر اسا بود   نیك وبدی كر بود از ما بر است   همچو خود در بحره وسایه است
خورنه هاده است تفاوت میان   بلكه تفاوت شده از شیشه كان   نیست بتقسیم خداوند حیف
بل ز سبب آمد این فرق وكیف   اینكه تفاوت شده در كائنات   منشا آن نیست بجز اصل ذات
اینكه زكتم عدم آید برون   نیست مگر انچه بدانند كه چون

فی الاشارة الی ان تفاوت مراتب المفاهیم لیس بجعل الخالق والاستشهاد بقوله ما جعل الله المشمشة مشمشة وانما خلقها واوجدها وبیان ان المفاهیم لیست بقدیمة

زعم من آنست ایا یك دا   جعل طبیعة نبود از خدا   بلكه همین هستی از او هست وبس
غور رسی كن بكلامم برس   باشد اگر جعل طبیعة بدر   حیف بود این وزهی عدل دور
زانكه تفاوت بود الله شرف   نیست یكی كوهر ودر ز علف   وین سر بمفهوم یكی نیستند
عقل كواه است پس از فكر چند   كه همه را كوهر ودر آورد   منع وجود از علف آید ابد
بایدش ایجاد كند ماه ومیغ   فیض خود از هیچ نسازد دریغ   ذات علف راچو بیارد بر هست
مرتبه اش از در كرانست پست   زانكه بماهیة ومفهوم آن   پست ز در تر وكهر است ای جوان
كفت امام از ره عقل وكمال   مشمشه را خلق كند ذو الجلال   جاعل ما هیتش الله نیست
از بن این رمز كس آگاه نیست   هستی فطرة كه زخرماش هست   بوده بمفهوم وی الله الست
كوئی اگر كاین بود مستقیم   زانكه مفاهیم تو كفتی قدیم   نیست قدیمی بجز از كردگار
شرك بود این سخن از بهر كار   كو همه این لازم قولم بود   نیست مفاهیم قدیم الوجود
بلكه وجود آنهم از خدا است   پس چه بود شرك وچه قولم خطا است   تا نه هستان حق بچون وجود
ز نك علم از رخشان چون زدود   هستی مفهوم دو هستی اداد   صورة ذهنیه وشغل مكان
هست بیا یكه بود آن واین   حادث ومحتاج محل ای ذهین   هستی آن هر دو بود بعد از ان
كان دو نبودند بذهن ومكان   ظرف چو مخلوق بود ای ندیم   پس ز چه مظروف تو داند قدیم
وانكه پس از نیستی آید بود   از چه قدیمیش تو دانست بود   هستیشان نیست قدیم ای ندیم
بلكه عدمشان همه باشد قدیم   از چه توان كفت كه محض عدم   بوده شرك حق ثابت قدم

وانچه كه در آب وزمین كرده زیست   قابل كو هر شدن البته نیست   زین سبب او هیچ ترقی نكرد
نیست زبی حیلة خلاق فرد   قابل كو هر شدن از خویش بود   لیك صدف شرط ترقیش بود
شرط چو مفقود شدی كان جود   البته مشروط نباید ببود   آن همه آبی كه زخلق آمده
صد یك آنها مگر انسان شده   قابل انسان شدن آنها بدند   نیستی شرط فكندش بربند
قابل بی شرط ترقیش نیست   زانكه خود او مادة بایش نیست   تا نفكن سنك نمك زاد زاد
چون نمك منقلب آید براد   شرط كه قابل نشدش تو امان   البته مشروط نكردد عیان
خالعه ز اكسیر نكردد طلا   سنك نمك می نشود هم بلی

كلمات فی المناجات مع قاضی الحاجات

كرچه من وجرم من ای یا دالد   رجس ونجیسم چو كلبان راه   عفو تو از جرم چو بحر است عام
كان متغیر نشود از لئام   كرچه خبیثم ز كناهان خویش   پاكی دریای كنشت تو بیش
خود بنمك زار تو افتاده ام   چشم باحسان تو بكشاده ام   كر تو خلاصم كنی از جرم خویش
چون شود ای پادشه فضل كیش   كر یكی افتاده دریا ومرد   پاكی از آن بحر بدر ن نبرد
قطره خونی چو بجیحون شدی   دجله كی از قطره دكركون شدی   كر بود معصیة ای كردكار
از چه شود عفو تو پس آشكار   می نشود عطر زد وغن بلند   تا نشود سیرو پیازش سپند
عطر فشانیش بود از پیاز   كرچه بود خوبش از او بی نیاز

تتمة فی بقیة المطلب السابق

فرق وتفاوت چو ز اسباب خاست   جمله امور ند باسباب راست   خلقة اشیا چو بود اینچنین
احرة خلق بر این طرز بین   هرچه كند نفس عمل اقتضا   هست همانا مایهٔ روز جزا
وانكه بود ازچه با اختلاف   جمله ز نطفه است ایا مرد صاف   اینكه یكی زبون ویك شد چند
نیز ز ذات است ایا هوشمند   كثرة انزال منی بر شكم   ذهن جنین میكند البته كم
اینكه یكی كشته شجاع ودلیر   وان دكری كشته جبان وحصیر   فرق نه بنهاده خداوند فرد
بلكه ز تو نیست كه مادر بخورد   جمله طبایع كه بانسان در است   از جهة نطفه ویا مادر است
خوبی وبیگانگی ای سنبله ریش   بهر خدا نیست بمخلوق خویش   نسبة وی با همه یكسان بود

آنچه محصول خدا میدهد   اذن علاجش بشما میدهد   خلق ببین كرده خدای غنی
كان طلبید از تو كه دفعش كنی   ناخن وموی سر وموی بغل   خلق كند حضرت پروردكار
با صفة اینكه خودش آفرید   حكم بما كرد كه دفعش كنید   كاه كند خلقة چیزی ودود
كاو ردت حكم بقتلش فرود   از بد خود خلقه كها كرده   پس بر بنی حكم بكشتار كرد
ای چه بسا چیز كه خود آفرید   لیك بما كفت كه آنرا برید   از بد قدرت پسران ساخته
وازپس آن حكم ختان آخته   حكمتی البته در این فعل وحكم   هست و عقولند در این باب كم
حكمة ایجاد نفهمی اگر   مجملك از عان بكن ای هوشمند   الكه كند نهی ز لغو عباد
البته خود لغو نكرد ای عماد   انچه شود قابل فیض وجود   میرسدش فیض وجود از ودود
كرچه بود تخم زنا وحرام   وز چه زنا آورد الله انام   كفت بشیطان یكی از اشقیا
هست فزون مكر تو یا مكر ما   هریكشان كفت كه افضل منم   مكر وحیل از تو فزون میكنم
كفت بابلیس همان دل سیاه   مو علما دو تو فلان جایگاه   ذكر نمایم هنرهای خویش
تا نكرم اینكه فسون كه بیش   عهد نمودند وكنشتند باز   هریكشان كشت بسیج دراز
بود دو روستا بنزدیك هم   خرم وآباد چو دشت ارم   مرد شقی فتنه كری ساز كرد
كینه میان دو ده آغاز كرد   وارد یك ده شد وكفتا دروغ   كای همگی غافل وهم بی فروغ
آن ده دیگر بشما تاختند   مكر وحیل بهر شما ساختند   ساعة دیگر برسند ای كروه
باسپر وتیغ وسپاه وشكوه   آلة حربی چو نباشد بدست   آید از ایشان بشما بس شكست
كفت یكی زان همه اهل رباط   هست نكو در همه كار احتیاط   آلت واسباب مهیا كنید
بر سر ره منزل ومأوی كنید   راست اگر كشته نشد كار تنك   ورنه ضرر نیست باسباب جنك
واهمه زین روی بد آنها نمود   حربه بخود راست نمودند زود   رفت پس آنكه ده دیگر نهان
كفت كه ای بیخبران جهان   بی خبر از مكر ده دیگر اید   ساعة دیگر همگی بی سر اید
باور تان نیست كلامم اگر   كس بفرستید كه آرد خبر   رفت یكی وخبر آورد زود
كفت كه این حرف بسی راست بود   الغرض آن هر دو ده اندر دگر   روی نمودند بتیغ وسپر

كرچه قدیمند عدمها ولیك   هیچ نباشند عدمها شریك   كركنم اثبات وجودی قدیم
نیست بحث بمن مستقیم   بوده مفاهیم تو قبل از وجود   نیستی محض ایا كان جود
نیست تمایز چو در اعدام پس   بحث تفاوت نه روا بكس   اینی وآنی نبود در عدم
تا بتوان كفت كه بیشی است وكم   فی المثل ار فرض كنیم ای ندیم   بهر همه نوع وجودی قدیم
موجب شركی نبود این قول نیز   زانكه قدیمند بغیر ای عزیز   علم خداوند باشیا همه
هست قدیم البته بی واهمه   پس همه بودند بنزدی جلی   از ازل الله بر حق منجلی
واین نبود شرك چرا كاین وجود   می بندی جز ز خدای ودود   محض قدم موجب اشراك نیست
تا كه نكوئی كه ز حق آن غنی است   باشد شان كه قدیمی در وجود   نیست بذات خود شان چون ودود
بلكه طفیل از احدی هست باز   كان بود از غیر خودش بی نیاز   هان تو ببینی كه وجوب وجود
نیز بمخلوق كهی هست وبود   علة اگر یافت ز هستی تمام   هستی معلول شد از واجبات
لیك چو بالذات نبود این وجوب   كفر نبد كفتن آن بلكه خوب   فیض وجود از خدا عام است
بهر هر آن كو سببش تام است   خواه نكو باشد وخواه بد   فایده معیار نباشد ابد

فی ذكر ان كلما تهیأ اسباب وجود شیء فینال فیض الوجود وان ایجاد الموذیات انما هو من هذا الباب لا لاجل الاضرار الی الاغیار

لیك مهیا شود اسباب وی   فیض وجودش رسد از فرحی   زانكه وجود البته او راست خیر
كرچه ضرر آورد از بهر غیر   منفعة غیر اگر بد عیار   تو كه شدی خلقة خلق دیار
زانكه نباشد كسی ایمن ودیر   كان ضرری خود نرساند بغیر   الكه كند تر مه را خود تباه
وانچه شد از باطن كندم براه   خلقتشان بهر تباهی نشد   بلكه بدی مادة شان مستعد
خلقة این قمل واین موش ومار   بهر اذیت نشود ای نكار   از ره تنبیه نشد ای فكار
ور نه چرا عقرب كاشان وقم   نیست بكهسار كر دارندم   مادهٔ هرچه مهیا سی
خلقة آن چیز خدا خواسته   باید كند خلقه بسیار چیز   كاذن هلا كش بتو داد ای عزیز
كر نكنی چاره از از خویش   میز ندت البته هردم بنیش   ای چه بسا شخص كه در روی خاك
كرم تن خویش نمودش هلاك

علم اضافی است چو رد وقبول
نیز دكر ضرب ودخول ووصول
تا متعلق نشود خود بغیر
علم نباشد بلا شك وضیر
پس بود معلوم الهی قدیم
زانكه بود لازم علم علیم

تا بکانی بهم آویختند | ای چه بسا سر که زتن ریختند | هر که از آن معرکه جان برد بود
کمتر از این نیست که مجروح بود | شاه چو بشنید فساد دوده | گفت خرابی ز فساد آمده
منزل ایشان همه ویران نمود | همچو که کو باده و مسکن نبود | گشت چو خالی دوده از ساکنان
ریخت شقی طرح دگر در زمان | سوی دهات دگر آمد چو دود | گفت ندانید که جنگ از چه بود
گنج بزرگی بیکی زین دوده | هست که از دولت شد آمده | فتنه و آشوب از آن گنج خاست
گنج همان در وطن خود بجاست | مصلحت اینست که کاوید زر | تخم زنند آن دوده از بهر زر
هر دو زمین را چو نمودند تخم | زر چو ندیدند بکشتند تخم | در عوض خلق دو میوه دهد
گندم و جو سبز شدی فانجبر | انکهی آن مرد سوی ده گاه | رفت که تا دیو کند انتقام
چونکه ملاقات نمودند فاش | گفت عزازیل که آهسته باش | ملتقی آمد که کنم سعی تام
تا که رسانم بهم این دو حرام | حال رسیدند بهم مرد و زن | پیش مرو هیچ میاور سخن
مرد بگفتا هنرت بود این | قصه من بشنو و مکرم ببین | کرد حکایت همه آن شور و شر
گفت عزازیل که خاکت بسر | گر بکنم این عمل زشت راست | تخم خرابی چه فتی پس از کجاست
منشأ افعال تو فعل من است | من بتو استادم ایا مرد پست | گرچه بلای زانی و شیطان خواه
هر چه کند کار در این کار باد | لیک اگر خلق نکردش خدا | هیچ بپا می نشد این فتنه ها
نطفه که آید ز حرامی عمل | می نشود البته شر و دغل | هر چه پی برای وجود آن
حق دهدش فیض وجود از نمان | گرچه بود عین شر آن وجود | بر خود و بر خلق خدای ودود
حق ز ازل دید که چون شر را | انعدام آرد کند آن ظلمها | باز نه خلقش ننمود او دریغ
کان بچنین میکشد از ظلم تیغ

فی ذکر ان غرضه تعالی من ایجاد کل شیء استفاع ذلک الشیء بفیض الوجود وان شر الخلق من نفسه

گر بدی اگر بهر چه خلقش نمود | گر بندی بد بدی از اینکه بود
زانکه نه میکرد ستم بر حسین | خود بندی هم خسر العالمین | گر نشدی او ز عدم بر کنار
هیچ نمیگشت سزاوار نار | گو بیت ای صد دریغ فرخ جمال | این سخنت نیست ز روی کمال

هستی شمر ار چه بدیها زخدا | لیک ستمهاش زخود شد بپا | گرچه بدی نطفه روی از حرام
لیک نه مجبور بد آن بد حرام | گرچه تقاضاش همه بد بد ستم | لیک بدش فعل ره بوتک هم
چون که فعل نمود اختیار | زین جهت او گشت سزاوار نار | هستی هر چیز بود از ودود
لیک بدی از خود موجود بود | نفع وجود است زهستی غرض | خواست ز تمثیل خود کان غرض
خلقت بنده است برای بهشت | خلق چو بیچه شود از فعل زشت | معنی وارث شدن مؤمنان
باغ جنان را تو از این راه دان | کانچه بود نامزد اشقیا | ارث برند آن همه را اتقیا
بلکه برای همه از خوب و زشت | نامزدی هست بنار و بهشت | تا که هر ابرا کند او اختیار
باشدش آن جا مکان و قرار | ای چه بسا نامزد زید را | عمرو برد از عمل این سرا
خلقت حق نیکو و زشتی ز ماست | گر مثلش بهر تو آرم رواست | شاه اگر کرد عطا صد هزار
من کنم آن صرف شراب و قمار | هیچ توان گفت گنه از شه است | کان زر و سیم ز کرم داده است
نسبت جرم به شه با سخا | نزد خرد هیچ نباشد روا | بلکه سزاوار ملامت منم
زانکه سببه صرف نمودم درم | انچه بدی مایه نفع کثیر | خویش تلف کردم ایا خوش ضمیر
شاه سزاوار دعا و ثنا است | لیک بمن قهر و ملامت رواست | نیست کسی را ده بهیچ بشاه
زانکه نبوده است دخیل گناه | دادن زر نیست مگر عین خیر | شاه نکو کرد و گنه کرد غیر
گر تو کسی را بدهی تیغ تیز | تا کند اندر خصمش ستیز | لیک بآن تیغ کند خود هلاک
بر تو از آن قتل بود هیچ باک | انچه مراد تو بدی از عطا | دفع عدو بود نه فعل خطا
انچه تو اش داده ای از راستی | بهر بکاری که نمیخواستی | آلت مردی که خدا داده است
بهر تناسل بتن آماده است | گر تو بکارش ببری اندر حرام | بحث چه باشد بخدای انام
هستی هر شیء بود خیر او | زانکه وجود از عدم آمد نکو | ورنه چرا انچه در او جان بود
از تلف خویش گریزان بود | فطرتی ذی روح بود کاین وجود | به ز عدم باشد ایا کان جود
زین جهت آن مور که ناید پدید | هست فراری ز سیاه و سفید | تحفه نایاب بود این وجود
کامده از جانب حق ودود | لازم هستی نبود ظلم و شر | ظلم بود فرع وجود ای پسر

انچه خدا داد بشمر شقی | غیر وجودی بند ای متقی | داد خداوند باو فیض و خیر
لیک نگفتش برسان شر بغیر | شمر خود اندر سقر آواره کرد | کرده خود را نتوان چاره کرد
خلقتش از بهر سعادة نمود | لیک خود او کسب شقاوة نمود | گرچه بدش ذات خبیث و پلید
لیک عذاب از عملش شد پدید | هر چه کند خالق لیل و نهار | نیست مگر خیر در او اعتبار
گر ضرری آورد آن خیر باز | سهل بود در بر نفع ای ایاز

فی بیان انه تعالی لا یصدر عنه الا الخیر وان ما یحسبه الخلق شرا بالنسبة الی بعض فهو فی مقابلة انتفاعات بعض آخر لیس الا اقل من القلیل بل کقطرة من نیل

انچه خدا میکند از بهر خلق
خیر بود گرچه بود قهر خلق | گر تو زنی چوب ادب بر پسر | نیست یقین از ره عدوان و شر
بلکه تو خواهی که بیابد کمال | نیک همان کرده عداوة خیال | انچه در او مصلحت اکثر است
حق کند ار چه ضرر کمتر است | باعث خورشید بر افروختن | نفع خلایق بود اندوختن
گر ضرر تشنه بی آب بود | لیک بود این لیک هزار است سود | بهر باوردن نفع کثیر
سهل بود سهل زیان یسیر | بارش و برفی که بیاید فرود | نیست غرض زان دو بجز فیض و جود
گرچه معطل شود از هر دو شاه | کار زر و بنا و دگر کاروان | لیک زیانی که در این کارهاست
در بر آبادی عالم رواست | راحت خلق آمده از شب غرض | لیک فزاید بمریضان مرض
خلقت روز است برای معاش | لیک ضرر آورد اندر خفاش | باید اگر زین ضرر آن احتراز
عالمی افسرده بسوز و گداز | نیست زمانی که ز فیض ای جوان | کس متضرر نشود در جهان
انچه بیاید ز خداوند فرد | فرق ز مستوجب و غیرش نکرد | بارش و برف از افلاک ریخت
کی ز پس بام خلایق گریخت | ریخت بجائی که بیایست رفت | گرچه که از روزن او فتن نکوفت
عادة بادیست در احسان و قهر | اینکه بود شامل هر شهر و دهر | هر چه بهر قوم ز بادی شتافت
بر تو آن قوم باغنیا رفافت | آید اگر زلزله یا باد سام | کی شده ممتاز خواص از عوام
آید اگر قحط و وبا از خدا | نیست در او نیک و بد از هم جدا | بلکه بسوزند همه خشک و تر
گرچه یکی بوده طفیل دگر | نیک بجنت رود و بد بنار | نیست در اینجا همین طرز کار

در چه شود زان دو بسی خانه ها
منهدم و سست چو ویرانه ها

فی بیان ان عادة الله تعالی جاریة فی الدنیا علی شمول رحمته وعذابه لغیر المستحقین بتطفل المستحقین

ای چه بسا رحمت و زحمت زباد | عاید نا اهل شود در دیار | بارش رحمت که در اهل حجی فرد
فرق ز کفار و مسلمان نکرد | قهر باشرار چو نازل شود | مهلکه فاسق و عادل شود
حضرت موسی بخدا عرض کرد | کای احد ای پادشه ای حی فرد | باعث این چه که بلای بدان
شامل نیکان شود اندر جهان | موضع پایش جبل طور بود | دور قدمهاش پر از مور بود
بود در این حرف که ناگه ز دم | مورچه سخت گزیدش قدم | درد چو بر پاش بیامد قرین
پای برآورد و زد اندر زمین | پای چو بر خاک زد آن نور پاک | جمعی از آن مورچگان شد هلاک
گفت خدایش که ز یک مور بیش | پای تو را خود نگزید یک بنیش | از چه نمودی همه را پایمال
هست چنین انچه نمودی سؤال | چون رسد از چرخ عذاب الم | میکشد او با گنه و بی گناه
قاعده بنود که نماید تمیز | جز بقیامت که بود رستخیز

فی ذکر انه ربما یکون الشیء شرا عند الناس وفیه مصلحة خفیة وحکمة بالغة

شر نزند سر ز خدا هیچ باد | خیر بود عادة پروردگار
لیس اگر گوئی ایا مرد دیو | گر کند او گر نشناسد خیر | خلقت نحس فلک بهر چیست
آنکه شود منتفع از نحس کیست | زلزله و قحط و وبا در جهان | نیست مگر مهلکه مردمان
بهر چه که کان شر دو آفرید | خلقت عقرب ز چه رو بر گزید | خیر چه باشد بوجود پلنگ
شر بود البته به از نهنگ | چند جوابی نهمت بر طبق | تا که بدانی همه هستند حق
حرف نخستا انکه جهانی بداد | دار فنا و است نه دار القرار | انچه تو گفتی بود اسبا آن
گردد این عارضه جان از تنان | گر بند اینها سبب ای یار من | هست سببها دگر در زمن
حرف دویم اینکه خداوند دهر | شه بود و شه بودش لطف و قهر | گر نبدا سباب سیاست بشاه
ای چه بسا خلق شدندی تباه | کشتن یک دزد بحکم امیر | جان دو صد کس خرد ای خوش ضمیر
فصد و حجامت اگر آورد درد | درد بتن می برد از جان مرد | گرچه خدا هست رحیم و کریم
لیک فرود است عذاب الیم | انکه حسین ابن علی کشت زار | هم بر او ظلم بود ای نگار
انچه تو گفتی ز خداوند حی | هست ز تدبیر و ز تادیب وی | هم بود اینجا ادب مردمان
هم بود از تخته عقبی نشان | گرچه خداوند بود خود غفور | قهر باشرار بود هم ضرور
قهر بر آن جمع بواقع نکوست | گرچه اش آن جمع ندارند دوست

قال الله تبارک وتعالی فی کتابه العظیم
واتقوا فتنة لا تصیبن الذین ظلموا منکم خاصة
آتش اگر شد به نیستان فرود
فرق ز بخشک و تر آن کی نمود عادت حق
بوده بر این از قدیم تا که بود جمله و قهرش عمیم
هر که بحق ناجی مگر بعد دفع بلا از خود او هم شود
زانکه بلائی که بد او رسد
پر تو آن با خرد از او رسد

این شراری که بد بپاست
خیر از آنها چه بپا خواست

قصه موسی نشنیدی مگر   داده چنین اهل روایت خبر   گفت که آن حضرت عالی مقام
کرد برون تیغ سؤال از نیام   کرد مناجات برب مجید   مور چرا بهر چه کردی پدید
گفت خداوند حکیم و غفور   رو بفلان موضع و بشنو ز مور   حضرت موسی قدم آنجا گذاشت
دید که موری بخدا راز داشت   گوش فرا داشت چو موسی بوی   دید که میگفت که یا رب چی
فائده حضرت موسی چه بود   کش ز عدم کرده‌ای اندر وجود   حضرت موسی چو شنید این سخن
هوش وی آمد بسرای مؤتمن   دید که آن مور بخود خویشتن   هست چو موسی او گوید سخن
مور اگر بود بنزد کلیم   بی ثمر و فائده مستقیم   نیز بدی حضرت او نزد مور
بی ثمر و حکمت و بی قدر و نور   هر دو چو از خاصیت یکدگر   بودند در داد جهان بی خبر
عرض نمودند که حکمت چه بود   کان دگر آورده‌ای اندر وجود   آنچه خدا میکند ایجاد او
هست در او مصلحت بس نکو   می نتوان گفت که تریاک بد   لیک عسل خوب که شیرین بود
هر که رطوبت دهد آزار وی   میشود از خوردن تریاک حی   وانکه صداعی و زکامیش هست
شربت عسل میکندش حال پست   قند و شکر نیست ز حنظل نکو   زانکه نبود خاصیت این در او
خوردن آن گرچه خوش و دلکش است   لیک همین داروی مهلک کش است   آب گوارا نبود بیز شور
هست مقامی که بود شور نور   خواهی اگر بیضه مرغان خوری   هست نمک بر ز کلاب ای بری
ملح حلال شده خوش طعم ما   وین دو نباشد بکلاب ای اباد   هیچ یک اینها نکند کار غیر
جمله اشیا بود اسباب خیر   اسب نکو نیست ز بغل و حمار   آن بسواری خوش و این دو ببار
هر سه فرود وی لکن خویش   حکمت هر یک بود از جمله بیش   از پی طی کردن راه دراز
هست قدم برز سرای پاکباز   هر یکیشان آمده جائی بکار   کان دگری نیست در آنجا بکار
گرچه بود روح لطیف و شریف   لیک غنی نیست ز جسم کثیف   گرچه بود اشرف و دون بی خطا
لیک باشرف نتوان اکتفا   عضو قبیحی که نشاید نمود   گر نبدی نسل نمی‌بود
از ره حکمت همه ایجاد شد   بحث بحکمت ز چه بنیاد شد   شاه فرود است و شبان هم فرود
هر یکی از هیکل رای ایشان   هر دو چو محتاج بیکدیگرند   پس بود چون وجه ناپسند

در دکه برچشم که آیه ... ماده گوئی از آنها بود
انکر توخواندیتر بامر المرض دفع جنون آنکه اثنا عرض
قول امام است نه قول لعبت التماس قول لنکیف ایمن است

نار جهنم که نموده بپا   هست در او حکمت بی منتها   گر نبدی نار جحیم ای نگار
دور بد از عدل خداوندگار   چار مثال اینکه خواص دگر   هست در آنها و ندادی خبر
گرچه که مریخ بود نحس لیک   لشکر با زا بود او سخت نیک   نحس شمردیش از آنرو که آن
آمده خود کوکب خون ریزگان   گرچه زحل نحس کبیر آمده   بهر دهاقین چو امیر آمده
گرگ که بی فائده پنداریش   حکمت اعضا نه خبر داریش   دیده گرگ ای پسر نوجوان
دفع شیاطین کند از کودکان   مهره اسب است چو دندان گرگ   خسته ز رفتن نشود ساکرک
گر نبدی گرگ بدهر ای همین   پر شدی از جن همه روی زمین   هر سبعی گرچه بود عمر و عاص
هیچ یکی نه که بود بی خواص   فضله موشی که بنزد نگاه   سنگ مثانه بجهاند ز راه
وان سر بلائی که بنزد قضیه است   منفعت خلق در اینها بسی است   زلزله گرچه ضرر خانه‌هاست
رونق بنائی و فرزانه‌هاست   گرچه دبا آفت جانهاستی   لیک بسی نفع از آن خواستی
وارث و حلوا خور و چادر فروش   می رسد از آن بنوا و بنوش   بهر خریدار بود قحط بد
بهر فروشنده ولی خوش بود   زین دو نفر هست بدی با هچی   یک بسر ... گرچه یکی ...
حرف اخیر این بود ای زهد کیش   کان همه باشند نکو نزد خویش   هستی اشرار بود خیرشان
گرچه بنزد تو بود بد نشان   زعم تو اینست که آنها بدند   در بر آنان تو بدی ناپسند
نیست عیان بدیت زعم مار   زعم تو هم در حق او نیست کار   زانکه شما هر دو بهم دشمنید
حرف بد خصم نباید شنید   آنچه کان میکنیش بی عثر   طالب او هست کسا دگر
ماده ندارد بر ماده عثر   لیک بسا نیک بود نزد نر   تلخ بکام تو بود تلخ و بد
درد دهن بره چه شیرین بود   بحر بماهی خوش و بر نزد ما   خاک تورا خوب و ملک را سما
نفع بود مایل کس اجتناب   جسم وطن باشدش اندر تراب   بر ذکر انرا مطر آرد سرود
کاذر از آن در غم و حزن و نقود   میکند از شمس علف قد علم   تشنه زوی در تب و نبات الم
گندم و جو در بر انعام نیک   نزد عقابش بود جز لیک   بو نخورد گوشت اگر بره است
باشق از آن لیک چه حظ بره است   هر احدی باز نماید دهن   صرفه خود بیند و گوید سخن

نیکی نیک و بدی بد بدان
میشود اندیشه صندقش میان

سایر اعضاش بر این کن قیاس
شک مکن ای پسر که نیکو اساس

کاشدن خلق چه کز نارهاست
هوچه از ذبی رنج و نفاست

نیست خداوند عبث آفرین
خوش بین همین مرضخود را ببین

سر امور از تو نخواهند جواب   کاین همه پستی و بلندی چرا است   غایة ایجاد خود تا دکی
خانه عقبای خود آباد کن   **تبصرة وتذكرة في تحصيل زاد المعاد**   از پی آن رو که بروز پسین
نفع بحالت دهد ای پیش بین   معرفت و بندگیت خواسته   بهر همین خلد بیاراسته
دنیی و عقبات بسعی خود است   مرد پس از سعی بسی جلد است   بر تو بود سعی و ز خالق عطا
کم نتوان بود ز مرد گدا   کاهلی ار کرد گدا در سؤال   بحث چه باشد بخداوند مال
گر نکنی وقت عمل کشت و کار   حاصل ناکشته توقع مدار   جمله امورات سرا اخروی
سخت شبیه آمده با دنیوی   رزق خلایق بجحیم و جنان   حاصل کرداد خود ای ابتلا
باغ جنان بیع خداوند کی   خود نخری بحث چه باشد بوی   گر کسی ایجاد هدت باغ مفت
در حق عقبی شود این حرف گفت   قدرت بر عقل حقت داده است   مثل همه جبرت ز چه افتاده است

في ايراد كلام آخر عن قبل الجبريين والجواب عنه بوجه متين   باز دوم بوسر آن داستان

کاز سخن جبر بد الله میان   گر تو بگوئی بمن ای فضل کیش   فرع تخلف نکند ز اصل خویش
نطفه بود اصل و ولد فرع آن   فرع یقین تابع اصل است دان   گر ز حلال است نابرادکشت
ور ز حرام است ز فجار گشت   بر تو مجوری که در این مردم است   کاد رو مختار در انعام است
گو بمت ایمد رخ زیبا لقا   می نکند اصل بجبر اقتضا   محض تقاضا سبب جبر نیست
گرچه ز مقصود خوش صبر نیست   گر ولدی نزدی و ابرار گشت   وان دگری نادی فجار گشت
هست در آن هر دو نفر اختیار   در عمل بندعوین و ترک کار   غایة امر اینکه تقاضا و میل
مختلف افتاده ایا پاک ذیل   هست یکی مایل اطوار نیک   وان دگری مایل ز شتی آلیک
گرچه تقاضاش بود از سرشت   لیک نه زین رخت بنار و بهشت   بلکه بود البته جنات و ناد
حاصل فعل که شد از اختیار   پاکی طینت به ره ترک شر   نیست ز عصمت بیقین بر زبر
عصمت معصوم نه جابر بود   بر عمل طاعت و بر ترک بد   با همه عصمت که بد بیش از دو دو
سخت توانست تخلف نمود   مثل همین نفس که در جاو تواست   بود بمعصوم ولی بود سست
... یکرد از او پیروی   کیست کاز آواز خوش و دهی نیک   کاد ره بالطبع بود ای شریک

گر بد و نیکی نکند کس تمیز
نقص بعقلش بود ای صد تمیز

اینکه علی سیر نخورد از طعام   بود ز بی میلیش ایا مدام   اینکه نخفت شبان تا سحر
بود ز بی میلیش آیا مگر   نفس تقاضا و هوس می نمود   وی بخلافش شده لب می نمود
حضرت معصوم نه مجبور بود   بر عمل خیر که مأمور بود   نیز نه مجبور بد ای خوش سیر
در جهت ترک عملهای شر   با همه آن طینت عزت دثار   با همه آن حفظ خداوندگار
قادر و مختار بد ای سیم بر   در عمل طاعت و در ترک شر   گرچه خدا حافظ معصوم بود
جبر از این حفظ نه مفهوم بود   حفظ الهی نبدی جز همین   کامدشان روح قدس بر زمین
روح قدس تقویت عقل کرد   کی احدی را ز عمل نقل کرد   عقل اگر بد ز کسی اختیار
روح قدس را تو چنین بر شمار   وانکه در او طینت بچتی است   گرچه در او فطرت بی دینی است
با همه آن طینت و فطرت که او است   قادر و مختار بزشت و نکوست   **في بيان حكمة اجتماع**
النفس الامارة والنفس الناطقة   خلقت این نفس که در هر تنی است   البته بی حکمتی از دوست نیست
هست یکی حکمتش ای خوش نهاد   اینکه بود بهر کسی اجر جهاد   آنچه طبیعی است نه اجری در او
تا نکه شود البته بحکم دوست   تا بود میل خلافی بکس   مزد نه معقول شد ای بوالهوس
گر نبدی نفس در این روزگار   جنبه اخلاص نشد آشکار   انکه ز خود بکند ره از بهر دوست
آن بکجا وانکه عمل خوی او است   آن عملی کاز ره میل و هوا است   چون بتوان گفت که بهر خدا است
گر نه مشقت بود ای صرف فرع   گفت تکلیف بدی خود در فرع   کار اگر بود بسی سهل و سست
معنی تکلیف نیامد درست   افضل اعمال بنص خبر   اوست که سخت بودش بیشتر
ترک جهان از دهد نا امید کس   تا بود میل هوا و هوس   رتبه انسانی ایا هوشمند
میشود از خویش گذشتن بلند   وصف تواضع ز اعاظم نکوست   وانکه ز پستی آمده لطف در او
ای چه بسا شخص دهد آب و نان   در ره خلاق زمین و زمان   انکه کند چیز بخویش اختیار
ان بکجا وان که ندارد بکار   رتبه ایثار که حقش ستود   هو در آن سعطی محتاج بود
هر که محاسب نفس شده با خویش   رتبه وی از دگران است بیش   نفس چو داروی در بریک بود

گفت پیمبر که من از دست خویش
دیو خود آنکه نه امش صبر پیش

رام و مسلمان بنمود ستمش
بس بریاضات بدان بستمش

معنی او دیو تن خویش بود
کان همی اماره کیش بود

دیو تن خویش چو رام تو شد
دیو عزازیل غلام تو شد

تا نبود درد و نگه حال وی
مطلب والا نرود واهی

حضرت آدم نه بلاش فتاد
تا ز نش اول قدم اندر نهاد

نفس در این نشأه چو جاسوس است
با تو جلیس است و با او هست دوست

جنس بهم جنس بود چون انیس
قابل و مقبول همه اند جلیس

از دو انس او خورد اول فریب
پس بکند از ره جلیس فریب

في اثبات الاختيار والقدرة على دفع المضار

سود و زیان البته بی شک بود | پیرو دیش مایهٔ خسران ما است | قهر بوی منفعة و بد عا است
گر تو کنی پیروی ان لئیم | بحث بخالق بود ای ذو نعیم | مقتضی معصیة ار داده است
مانعش الله ز هم بنهاده است | تا سپر الله گفت ای براد | باک ز شمشیرک دشمن مباد
گر سپر امتناع از دست خویش | البته از خصم شوی ریش ریش | شاه اگر داد یکی اسب تیز
با همه اسباب و لجام ای عزیز | گر تو لجام از کفت انداختی | از تو شده انچه زوی باختی
عادة اسب البته نا اهلی است | سرکشی و سستی و بی عقلی است | خود سر اگر افکندت در چه
خویش بود سستی خود دانیا | گر چه از آن اسب فتادی به بند | بحث بود بر تو نه بر شاه مند
نفس تقاضای کند گر چه کرد | عقل لجامش بود ای نیک مرد | گر تو بخواهی که بری کار پیش
وامگذارش بتقاضای خویش | تا ز تو رخصه نپذیرد همان | خود نتواند که آرد زیان
چون دبیر عالم قلم استای همام | او کند آرد تو بیفتی بدام | داده حق قدرة و هم اختیار
راه جنان گیر مرو سوی نار

في بطلان القول بالجبر بالدليل الآخر

جنة و دوزخ که خدا وعده داد
نیست مگر مزد فعال عباد | تا نبود فعل ز روی توان | مزد چه معنی بودش ای جوان
مزد روا نیست بهر کار و بار | جز بهمان کامده از اختیار | تا نبود قدرة و عزمی بکس
مزد نه معقول شدای بوالهوس | با همه نفعی که ز خورشید خواست | منت و منظوره از او کی بجا است
منفعة شمس بخلق جهان | هست بهر یوم هزاران توان | روشنیش نفع سفید و سیاه
گرمی او ربع ده هر گیاه | بسته بوی صنعة صنعة گران | منفعة خلق تمامی در آن
طعم غذاهای دوا و بشر | بسته بوی باشد یا هوشمند | اجرة یک روز نشد خاور را
گر شود احصا به کشور را | البته افزون بود از ده کرور | خود ز گران جاعل ظلمات و نور
این همه سودی که همی ز و بجا است | خویش نکرده آن خدا کرده است | زینجهة است آمده نیکو اساس
اینکه نکو بنده بود ناسپاس | خلق ز خورشید چو فیضی برند | حمد خداوند بجا آورند
زانکه در آن قدرة و عزمی نبود | بلکه بدی آن ز فضل ودود | فیض خداوند کشا بین

بخشش باری نگر ای مه جبین | کانچه همی داده چنان فیض عام | از کرمش هست بخلق تمام
باز دهد چی نکند زان دریغ | گر چه همی دیده کند ای بلیغ | تا که بنا کرده خداوند سپهر
خواب نکردند دمی ماه و مهر | مهر بود بهر شب روز تو | ماه بود مشعل افروز تو
گر چه بفرمان خدا جاریند | ور چه بمطلوب خدا کاریند | گر چه نگیرند دمی خود قرار
روز ازل تا بقیام ای براد | با همه فرمان بری از دل است | مزد بر ایشان نه مهیا سنی
زانکه همین گردش و این نور باد | می نبود شان بکف اختیار | بلکه خدا شان بهمین نحو ساخت
قدرة و عزمی بجسد شان نه آخت | انچه جبلی است نه اجر در او است | زانکه نه در قدرة اگر چه نکو است
بلکه هر آن کار که از قدرة است | کامده از جانب فطرة نیست | باز در او مزد نباشد یقین
باور اگر نیست ملک را ببین | آن همه طاعة که ملائک نمود | مزد نیابند ز حی ودود
زانکه بود فطرة ایشان براین | لذة ایشان بود اندر همین | هشت بهشتی که خدا ساخته
بهر بنی نوع بشر آخته | مالک آن می نشود بی گمان | نه ملک و نه کسی از جنیان
انچه بجنة بود ای نا صبور | میوه و استبرق و حور و قصور | بهر ملک هیچ نیاید بکار
زین جهتش می ننهد کردگار | لذة و عشرة بودش در همین | کامده باشد بمقامش قرین
نور دهد ار شود آیینه نام | لیک نبود او را که فتد از مقام | قهر بفطرت چو خداوند کرد
پیکر او را بزمین بند کرد | قهر بهاروت و ماروت کرد | در چه بابل همه عقوبت کرد
بلبل اگر حبس شود در قفس | تنگ شود البته ویرا نفس | کم نبود درد فراق وطن
سخت کشاند همه جا و بلد | جنتشان قرب بیزدان بود | دوزخشان بعد ز او لا بود
طاعتشان چون ز ره فطرة است | اجرتشان بودن این لذة است | فیض خود از طاعة یزدان بود
همچو که بلبل ز نوای پسند | با همه نیکویی صوت هزار | با همه خواندنش از اختیار
خواند وی را صاحب اجری نگشت | از لب مستمعانش بهشت | زانکه بود خواندنش از طبع خویش
مزد چرا بایدش آید به پیش | با همه شب خیزی مرغ سحر | با همه تسبیح بیابی دگر

قطع نظر کرده ز نقل دلیل
عقل گواه است بر این ای خلیل
باصفة بودن نفس دنی
کردن طاعة ز خدای غنی
گر بنده زد چنین کار را
نقص بود عادل غفار را
باصفة بودن عقل رشید
پیرو شیطان شده از ذوق و شید
چون نشود بنده سزاوار نار
کان شده کافر بنعم آشکار
دوزخ و جنة بود از بهر این
کامده این نفس بعقلت قرین
گر ببندی بهر دو بیم توامان
قهر و تو ای بند از بهر آن
قهر کر بد عمل بعقل نیست
هست از آنکه کرد او عقل نیست

هیچ توقع نکند مزد کار | ذکر ملک که کند از اختیار | ذات مر او را بهمین کار داشت
بی طمع مزد بر اینش کاشت | مزد بکارش چو نیابد جهان | مزد نیابد ز خدای جهان
ذکر ملائک فطری آن است دان | گرچه همی بوده ز روی توان | فطری مختار که بی مزد باد
پس ز جبر حق مزد بمجبور داد | جنة و دوزخ بود البته اجر | سخت عیانست چو بیضای فجر
اجر بمختار روا هست و بس | نی بکسی کان نتواند نفس | گر تو ندادی جبر از اختیار
مزد عمل کاشف این دم دار

في بيان ان القول بالجبر ظاهر البطلان بحيث قد يستفاد من الحيوانات

ای که تو در مذهب جبری روان | باز کش از این ره باطل عنان | بسکه بود دور رهت از سلک
گر ز بهائم شود این مستفاد | گر که سگ از جانب آتش جراید | قهر بر آتش نکند هیچ خر
زانکه بدانسته که سوزند کیش | می نبود البته مقدر و خویش | دزدی اگر آب بفرق سگی
می نکند حمله بر آب ای ذکی | بر تو ولی حمله کند با شتاب | کش نبود کی بستم تو ز آب
سگ گر کسی سنگ بدندان گرفت | از جهة کینه انسان گرفت | گر بتواند که نماید تقاص
لاجرم از سنگ نماید خلاص | بود سگی نحس پس انده رابط | صاحب از او نیز نمود احتیاط
می بتوانست که از نیک و بد | پای بر او از ره عمدا فکند | لیک اگر طفلک نادان زدش
ساکت و صامت بدی از ظلم وش | زانکه بدانسته که آن فرد باین | از ره جهلست نه عدوان و کین
ور بشب تار بر او کس فتاد | هیچ بر او حمله نکرد و وداد | زانکه بدانست که عمدا نبود
ورنه بر آورد ز بنیاد دود | با همه بخشیة وظلی که داشت | فرق بهر عمدی و سهوی گذاشت
گر تو زنی چوب بگاوی هزار | کی زند او شاخ بران چوب زار | بلکه زند شاخ تو را کش زدی
زانکه بداند ز تو شد این بدی | حمل کند گر بشتر ساربان | بار گرانی که برون از توان
ناله او نیست ز بار گران | بلکه بود شکوه که از ساربان | کرد حکایت یکی ای خوش سیر
از شتری بار کشی اهل کد | پشت وی انگاه گران بار بود | هم ره او اشتر بسیار بود

پشت وی از بار گران بار بود | درد دل او ناله بسیار بود | تا که رسید او بسرائی متین
مدفن شخصی ز نیکان دین | رشته وز زنجیر ز هم ریخت او | دست تظلم بوی آویخت او
روی اطاعة زده خویش تافت | جانب آن صحن چو مرغ شتافت | چون برسید او بمیان سرای
بانگ بر آورد مثال درای | زانوی ذلة بزمین هشت و خفت | درد دل خویش بدان حال گفت
شکوهٔ وی بود ز صاحب گران | بار گران کرده بیش از توان | صاحبش آمد که بگیرد اندش
تا برفیقان همه برساندش | جملهٔ خدام چو شاخ شدند | دور نمودندش و مانع شدند
کان به پناه آمده اینجایگاه | دور شو ای بی ادب روسیاه | صدق همین حرف چو آن مرد دید
تو به نمود و کف عبرة گزید | نزد شتر کرد بسی التماس | کرد رخ خویش بر ویش تماس
گفت که بد کرده ام ای سینه ریش | حال ندامة کشم از فعل خویش | می نکنم بار گران بر تو بار
گر بکنم عرض من اینجا بیار | داد بسی وعدهٔ احسان بوی | تا که ز جا خواست همان بی
گر تو بکین آوری از چوب و سنگ | اسب و یا اشتر و شیر و پلنگ | با همه کان درد از آن سنگ بود
بر تو مناوب بغضب در نمود | زانکه بدانسته که عدوان تو است | ورنه ز اسباب نشد در دست
مذهب جبر آنس از عدل دور | درک کند ز شنیش هر ذی شعور | گر بود قد ربی الله بشر
پس چه تقاضی کند از نیک و بد | فاعل اگر خود بندی خلق پس | نیکی و زشتی بکی از حق و بس
هست از صاحب احسان نبود | کینه با فاعل عدوان نبود | هر چه یقین لازم اوهام ما است
کاشف از آنست که خود باطل است | انکه بود مذهب وی جبر نیز | از بد مخلوق نماید ستیز

حکایة ما وقع بین بهلول و ابی حنیفه

گفت ابو حنیفه با اهل فنون | دانش جعفر نشده از من فزون
گفته سخنها که بود رد شان | سهل تر از آب که باشد روان | گفته همان سید بنی هاشم
فاعل مختار بود آدمی | این نه صحیح آمده نزدیک ما | جملهٔ آثار بود از خدا
بنده که باشد که کند با اختیار | نیست توانا بجز از کردگار | نیز بگفته است که ابلیس شاک
می شود از نار سقر دردناک | نیست چنین زانکه بود خود ز نار | نار بنار دگرش نیست کار

نیز بگفته است که باشد محال　اینکه شود دیده خدا را جمال　این نبود نیز بر من صواب
زانکه بود خود بخلاف کتاب　هرچه ز موجود بود دیدنی است　ور نتوان دید خود البته نیست
بود ز حضار چو بهلول نیز　زین سخن آشفت و نمودش ستیز　سخت کلوخی زدش اندر زمان
رفت برون آنکهی از نزد آن　کرد ابوحنفه شکایت بشاه　گفت ز بهلول قصاصم بخواه
کرد مرا بی سببی دردناک　حرمت من نزد کسان زد بخاک　کس بر بهلول خلیفه روان
آنچه بهلول که تا آرد آن　یافت چو بهلول در آنجا حضور　گفت خلیفه‌اش که ای ناصبور
این حرکت چیست که کردی بوی　حرمتش از بهر چه کردی تو طی　گفت بفتوای همین مرد پاک
نیست در این فعل بمن هیچ باک　گفته همین مرد عزیز الفقه　فاعل مختار نباشد بشر
کرده فراموش چو فتوای خویش　خاطر وی گشته از این کار ریش　فاعل مختار اگر نیستیم
من نزدم حق زده است ای عظیم　پس چه تقاضی ز من او خواسته　قهر بر آلة ز چه آراسته
نیز بگفته است که همجنس را　نیست ز همجنس الم یا اذا　دیو نسوزد ز حرارات نار
می نکند نار بهم جنس کار　این بود از خاک و بر او خورده خاک　چون شده از خاک چنین دردناک
هست بفتوای همین نیز دروغ　در جهه درد کلامش دروغ　نیز بگفته اگر هر بود نی
بایدش البته بود دیدنی　درنگر هست نماید بمرد　ور نه دروغ است که در روز درد
هرچه مسائل که ابوحنفه گفت　کرد بیک ضرب کلوخی نهفت　گشت ابوحنفه از آن دلگیر
منفعل و عاجز و بگذشت از او　هست مأول چو بسی در کتاب　ظاهر هر آیه نباشد صواب
جز که بدانی که مأول بود　آنکه از ظاهر او هست سود　عالم تاویل نشد هیچکس
غیر خدا و نبی و سفیران وی بس　چونکه ابوحنفه ندانست این　گفت بجسمیت دیان دین
وجه خدائی که بقرآن در است　ذات مراد است نه روی تو پست　صاحب عضوی نبود کردگار
زانکه بری است ز جسم ای فلان　هیچ عجب زاین مکن ای کیش　یاد کنی از دوغ که گفتیم پیش
در عجبم زانکه کند قیل و قال　اینکه توان دید خدا را جمال　هستند مخلوق بسا چیز کان

في ذكر انه نعم لا يمكن رؤيته وان كثيرا من مخلوقاته لا يمكن احساسها بالبصر

می کرد

می نشود دیده باین دیده‌گان　روح و دگر عقل و دگر باد نیز　می نتوان دید بچشمان نیز
گرچه خود اینها نشد اندر نظر　بود نشان گشته یقین از اثر　نیز بود دو رغن در وجود آن
هست و نهان است از این دیدگان　تا نفشاریش نگردد پدید　گرچه بود چشم بر بینش حدید
لنه نبود و آهم از این قبیل　لیس لعینی بها من سبیل　چونکه اندر عجب آید است
دیدن آن هیچ تو را داده دست　با همه کان آمده جسمی کثیف　با همه پرده کیش ای شریف
با عدم ظلمت و با چشم تیز　می نتوان دید بچشم ای عزیز　کرد فقیهی ایشانی گذر
نان خود شب خواست از آن خوش سیر　رفت شبان در دم و آورد شیر　مجتهد آنگاه غذا خورد بر
گفت پس از صرف غذا کاخوان　هیچ توان دید خدای جهان　گفت نه ای مجتهد عصرها
گفت فقیهش که چرا یا اخا　چیست دلیل تو بر این مدعا　گفت دلیلم بود این شیر ما
در همه اجزاش بود روغنش　لیک بوجهی توان دیدنش　چرنیا در واکند چشم کار
نیز چنین خالق آمرزگار　زان بپسندید فقیه این کلام　گفت که این حجتی آمد تمام
هست بسا چیز ز موجودکان　در پس پرده بود ای در جهان　تا نشد کاشف از او بروز
می نشود هستی او همچو روز　صیقل دیگر ای مس ای برادر　میکندش مالش آن آشکار
بود در او صیقل و مستور بود　مالش آن رفع حجابی نمود　جوهر بسیار بجوب چنار
از کف نجار شود آشکار　رنده نبد موجد آن جوهر　بلکه بدی کاشف امر نهان
کشف و صفا بهر دل اهل حال　بخشش نوری از ذی الجلال　بلکه ریاضت چو زداید غبار
بینش اسرار شود آشکار　قوه بینش بنده در هر دلی　رفع کدورت کندش منجلی
جمله حروفی که نویسنده‌گان　از قلم آرند بکاغذ روان　هیئت دهم ماده شان در دوات
هست و نهان است ایا خوش صفات　کار قلم نیست جز این ای پسر　کان کند از جای بجای دگر
میشود از خواندن او ذات　نیز خدا را توان دید ذات　هست بسا چیز که اندر کمون
بوده که در جوف ایاده نمون　لیک چو بر هم کنش افتاد زور　میکند از عالم غیبی ظهور
سنگ چو بر خورد بچقماق سخت　آتش از او میجهد ای نیکبخت　نار نهد باطن سنگ لیک

هست بعیب اندر شما مردنیک

قضیه وقع بین العالم والرامی

[illegible]

مظهرش از مکمن خود آهن است　خاک نه و چوب نه و باد و دست　بوده دو صد سال اگر او در آب
چونکه برآید دهد آتش بیاب　آن شجر سبز که آرد نار　مید هد این کو نبود هوش دار
گر نتوان نار در آن عنبه دید　نیز توان دید خدای مجید　شعله شر ها که بسنگ بود حدید
هست و در انحال حرارت پدید　میشود ایجاد رطوبت در آن　مظهر این آب همان نار دان
آب چو دید آهک نادیده آب　افکندش کرمی در اضطراب　الحذر حرارات که در عیب او
از اثر آب بر افتد ز پوست　کرمی غیبش نتوان یافتن　با همه این پنج حواس فطن
جنبه نامیه که در گندم است　می نتوان یافت بچشم و بدست　گرچه بسی سال در انبار خفت
هست همان قوه باو باز جفت　تا بعناصر رسد آن فکار　کی شود آن قوه ز وی آشکار
جنبه حیوان به بیضه کان　هست و بوجهی نتوان یافت آن　تا نفتد مرغ بر او چند وقت
چون کند آن جنبه پنهان بروز　با همه کاین جمله بود ممکنات　جمله حواس نه ادراکات
پس ز چه رو عیب تو از کل عیب　میشود ادراک ایا اهل ریب　لیک همین قدر که گفتم که هست
بهر تو کافی است ایا حق پرست　هست بسا چیز که هر کس بناس　می نشود منجلی از این حواس
می نتوان یافت ز عیبش نشان　الحذر توان یافت چه آثار آن　بوده از انجمله یکی عشق و حلم
نیز بود روح و دگر عقل و علم　ای چه بسا شخص که در عرض سال　گوید از علم خود ای نیک فال
سینه‌اش از علم بود سخت پر　همچو که بحر و صدف پر ز در　گر شود آن سینه‌اش چاک چاک
قطره زان بحر نریزد بخاک　علم در او می نتوان یافتن　با همه این پنج حواس ای حسن
گرچه تجسس کنی اجزای وی　در چه کنی فحص سراپای وی　می نتوان یافت ز علمش اثر
جز بمقالات و مقال ای پسر　نیز حق اندر همه کون و مکان　می نتوان یافت ز ذاتش نشان
گرچه روی فوق الی فوق عرش　ور چه روی تحت الی تحت فرش　الحذر توان یافت ز خلاق حی
نیست مگر صنعت و آثار وی　حکایة ما وقع بین السفیان الثوری والمجوس　گفت فقیهی بیکی پیره زال
چیست دلیلت که بود ذو الجلال　در بر زن بود یکی چرخ کان　گردش آن بلبله کنده نیمان

گر نشکافی همه اجزای آن
ور بکنی سعی بلیغ ای جوان

دست از او باز کشید آن زمن　گفت دلیلم بود این چرخ من　تا که نگردانمش ای نیک طور
می نکند خود بخود او نیم دور　گردش این نه فلک بی ستون　چون نشود خود بخود ای ذو فنون
گفت بامحا آخود ان حق پرست　دین عجایز بشما لازم است　فیل که صد من ببرد ای هوشمند
جثه او نیز بود اینقدر　حامل آن بار و همین کالبد　جان وی است از همه احوال بد
چون بدر آید ز تنش ای مهین　بار و جسد هر دو فتد بر زمین　با همه آثار که جان را بود
خود نشود دیده بچشمی ابد　هستی خلاق ز آثار دوی　سخت عیان است ایا نیک پی
گردش افلاک و فصول جهان　خلقت روز و شب ای برادر　آن همه با گردش لیل و نهار
بی سببی چون شود انصاد دار　قال عجمیت عین لا تراه　اینکه بگفتند همی اهل دید
کور بود آن دیده که حق را ندید　مقصد شان است اگر چشم سر　کشته ملامت که نه دیده اثر
دیده مقصود از او چشم دل　نیست از این حرف مرا یا بکل　زانکه بود قلب شناسای حق
زین سبب او خوانده شود جای حق　ور نه خدا را نبود خانه‌ای　زانکه نه جسم است و نه جسمانه‌ای
البته آن دل که نبیند خدا　کور بود در فقش ای کدخدا　دل چو بدش معرفة بار الله
گشت در این ملک بدن پادشاه　عارف حق نیست دل صنوبری　بلکه بود روح دل ای مشتری
روح دلت را بود چشم لیک　هستی حق را کند ادراک نیک　عارف هستی است نه عارف بذات
بلکه بود عاجز کنه صفات　ذات خدا گرچه بود خود قریب　لیک بعید است ز درک ای لبیب
اگر نخوانده است ز خط هیچ باب　بنگرد او صفحه قرآن هزار　هست محال اینکه تواند شناخت
با همه بینائی و عقلی که تاخت　خواندن وی می نشود هیچ حرف　گرچه کند جمله او صرف
تا چه رسد معنی آیات کان　دیده نگردد بهمین دیده‌گان　الحذر بهر نقش تصور کند
معنی آن نقش بیابد ابد　خط همه پیدا نتواند تمیز　پس چه بود الحذر نه پیدا ای عزیز
شان خطوط است بیان کلام　شان کلام است بیان مرام　اگر نه پیدا است ز خط خواندگی
میبرد او جانب معنا شی　اصل بود معنی و اینها دلیل　همچو همه عالم و رب جلیل
گر نبدی معنی ایا نیک نام　حاجت اصلا نبدی با کلام　با همه اصلیتش ای اهل شرع

خویش نهان است و عیان است فرع

[illegible]

ازنظرت محو شود ابجد بیش دیده بدی ای مدرسا چ کیش ورتو سیاحت ببسمه آوری
تا بر سی مملکة خاوری جمله عالم که نمودی نکاه می‌شود الله ز نظرت همچو کاه
باز اگر سیر کنی تا بعرش میشود افلاك بر ت همچو فرش عرش ز اسماء خدا شد یکی
فهم کن این حرف اگر زیرکی جمله اشیا بود اسماء حق کامده آن جمله ادلاء حق
شان اسامی دلالت بر ذات نیز حقایق به حق اسمات زانکه بود هر یکیشان خود دلیل
بر صفت و هستی رب جلیل شمس و قمر مظهر بود و بیند مظهر رفعت شده چرخ بلند
لوح و قلم مظهر علم و کمال عرش بود مظهر عز و جلال ای تو این اسم ندیدی هنوز
کو مسمی چه کنی ای عجوز عرش که اسمی ز اسامی بود رتبه وی این همه سامی بود
پس چه بود عین مسمی کرا هست برون از حد وصف و بیان اسم کجا عین مسمی کجا
فرق بود بحد در جهتها اسم قمر کی دهدت روشنی کرچه دو صد باره مکرر کنی
بلکه خورشید نخط و زنام کی بظهور آید ایا خوش خرام نام شهنشاه اگر شد سواد
غیر سوادی نه بحیثیم او فتاد کوکبه و افسر شاهی کجا وان کلمه نقش سیاهی کجا
جمله سموات و زمین ای عزیز هست بارشاد چو آن نقش نیز کر کسی از نقش ببیند جلال
نیز ز مصنوع توان یافت حال جمله عالم که ز حق یاد داد هست چو آن خورده نقش سواد
سطوة شاهی و جلال شهان کی شود از ذکر اسامی عیان سطوة شه را ایقام حضور
لیك توان یافت نه در شهر دور هر که بود نزد شهان بیشتر خوف از ایشان بودش بیشتر
زین جهة آنکه سموا تیان از غضبشان لکو فتشان است هان دور نه ملك اگر کنه هیچ نیست
با همه بی معصیتی خوف چیست ای که توئی طالب عرفان ناس باید عرفان ز اطاعت شناس
هر که بود معرفتش بیشتر در ره خوف است بسی بیشتر خوف و زبان زشتر باشکوه
هست بسی بیش ز جویا کوه اکه نه دیده است چه داند کتان چون بودش حشمت و عز و سپاه

معنی این اسم دقیق است ... ز بکسر زان اسم کم صوط و حروف

اگر عیان را نتوانی شناخت سوی نهانی ز چه کورانه تاخت **در بیان معرفة کنه المعبود محال**
ای که توئی طالب عرفان حق معرفتش را تو نه‌ای مستحق ابجد تو یابی بحواس ای عجوز
هیچ بکنهش نرسیدی هنوز اکر ندیدی و ندیده آن کس معرفتش از چه نمودی هوس
اکر نزاد در جهان کور زاد حسن جمالش نتوان یاد داد صورة بی روح که نقاش ساخت
صاحب خود کی بتواند شناخت نیز ز مصنوع خدا ممکن است اینکه شناسد بشر بالا و پست
عقل و حواسند در این پا بکند کرچه بود در فن خود تیز و تند هست ز هر کار کری پیشه
هیچ نتوان دید بهر شیشه هر که بهر کار بود کارکر در فن غیرش ننماید هنر
کرچه که ماهر بود در فن خویش در فن دیگر ننهد کام بیش عقل بود مدرك این ممکنات
نیست ز شانش که برد پی بذات صوت چنان کو رسد الله حو کوش نیز بچشمان رسد ای تیز هوش
دیده نیابد ابدا صوت دو کرچه بوی متصل است این واو چشم کجا درك صدا ها کجا
حق بکجا مدرك ما ها کجا بوی چنان کو رسد الله دماغ نیز بگوشت رسد ای سرچراغ
گوشت اکر قابل ادراك بوست هست خرد قابل ادراك دوست چشمت اکر درك کند صوترا
درك کنی زنده بی موترا لیك در اول چو تناسب نبود نیز دویم را نبود ای کنود

في الاشارة الى ما سوى الله من العرش الى الفرش صورة وذات الباري معنى تلك الصورة

درك معانی ز صور میتوان زانکه بود جمله معانی نهان جمله عالم ز سموات و خاك
صورة و معناش خداوند پاك جمله عالم تو ملیدی هنوز تا چه رسد معنی عالم فروز
ور تو ببینی همه عالم عیان باز ز معنی تو نیابی نشان خاصیة و حکمة معنی در اوست
صورة و اصداف را اوراچو پوست پوست کجا فائدة مغز داد جز که تو را مید هد از مغز یاد
فرق بمعنا و بصورة بسی است لیك نه عارف بمعانی هر کسی است صورة انسان که در آئینه است
ربنا اش از اصل بسی هست نیست نه بودش عقل و نه علم و نه فهم نه بودش جسم و نه جان و نه وهم
فرق بسا هست و نه پیدا فرق مدرك عقل است در این بحر غرق ابجد بود مایه فرق ای جوان
می‌توان دید بدین دیده کاه ای که تو دیدی همه اقلیم شاه کر نکوئی در همه عالم نکاه

از نظره

هر که بهایم صفة آمد بدهر می‌زند او همچو بهایم زقهر تا اگر گرفتار عقوبة شود
ترس در آنوقت چه سودش بود چاره هر واقعه قبل از وقوع واجب عقل است چو نان بر جوع

في بيان ان لمعرفة كل شيء اربع مراتب بعضها فوق بعض وكذا معرفة الله ابجد در آید بخرد ای نکار

معرفتش نیست برون از چهار اولشان نام شنیدن بود دو یمش آثار بدیدن بود
سیمشان دیدنش اندر و باز چارمشان وصل شدن ای اباز هست یکی اکر شنیده است نار
لیك ندیده آتشه و نه شرار دیکری آمد که بدیده است دود زین جهة او قطع با آتش نمود
هست دکر کس که بچشمان زدور نار عیان بیند ایا با شعور چارمشان اکر ز کرمی نار
سوزد و افتد ز تفش بیقرار معرفة الله بود چار قسم هست یکی اکر شنیده است اسم
دیکری آن شد که ز صنع اکر جزم نموده است و بدیده اثر قسم سیم اکر نمود فؤاد
هستی خلاق بوی دست داد تشنگی و جوع تو را ماه و تو هر دو بیابیم ایا ماه نو
لیك بسی فرق بود در میان من ز اثر یابم و تو از عیان لذة و درد دی که بجا من است
شادی و حزنی که قرین من است من کنم احساس همه اندرون تو کنی ادراك اثر از برون
هر دو ز احساس برون عاجزیم لیك با دراك درون مایزیم چارمشان اکر در این بحر عام
کشته فنا و شده ای نیك نام هست نخستین ره تقلید عار اهل دویم مجتهد ای نکار
نام دویم آمده علم الیقین نام سیم حق یقین ای مهین عین یقین است چهارم دلی
یافتنش نیست بزم منجلی لیك شنیدم ز رك لیلی زدند جست همان دم رك مجنون بلند
نیز شنیدم که همی بایزید گفت ز بس جلوه معشوق دید نیست در این جبه جز حق اکر
خود تو از این حرف نیفتی ز راه گفت منصور انا الحق عیان علتش این بود نه کفر ای فلان
مستی عشق است ز هر چیز بیش محو ز عشاق شود ذات خویش بلکه از این کون سخن از تو آب
نیز در آینه شده ای کامیاب **قال رسول الله ان لله شرابا للاولياء اذا شربوا سكروا و اذا سكروا طربوا واذا طربوا طلبوا واذا طلبوا وجدوا واذا وجدوا ذابوا واذا**

ذابوا اذا ذابوا خلصوا واذا خلصوا وصلوا واذا وصلوا اتصلوا واذا اتصلوا لا فرق بينهم وبين حبيبهم صدق رسول الله صلعم

هست دلیل من بیدل براین اینکه رسیده است احد بی قرین گفت پیمبر بکسا در حضور
بهر خدا هست شرابی طهور کان بده خود تا مزد اولیا شربه عشقست بدان جاهلا
چون بکنندش ز هوس نوش جان مست شوند از ره عشق آنزمان پس بطرب آمده طالب شوند
مطلب خود یافته تائب شوند توبه نمایند چو ای هوش ور سخت کدازند چو در بوته زر
از پس بکداختن جسمشان خالص و بی عیب شوند انطلاق چون ز همه مفسده بیرون روند
وصل بقرب احدی میشوند وصل چو کردند بمطلوبشان متصل آیند بمحبوبشان
از پس دیدن آمدن اتصال فرق نباشد بمیان در مثال گفته حضرت شود اینجا تمام
لیك تامل کنش ای نیکنام معنی تائب شدن طالبین ابجد بخواطر رسدم خود ببین
چونکه بمطلوب خود آیند جمع همچو که پروانه رسد خود بشمع درد لشان آمده شور و نوا
دست بشویند ز هر ما سوی خورد و خوراك وزن و فرزند مال میشود الکه برشان پایمال
نادم از آنند که سابق چرا دوستی غیر خدا بد مرا نیز بخاطر رسدم این مجال
فرق بواصل شدن و اتصال واصل و موصول تمیز نبود زانکه مکانشان بدو حیز بود
لیك بود لا ز ره اتصال فقد تمایز بر اهل کمال همچو که یکقطره بابی فتاد
رفته دوئی آمده است اتحاد گفته منصور و دکر بایزید شاید از این راه بود ای رشید
هیچ هراسان نشوی زین سخن صبر نما دار تو گوشت بمن حضرت باری سخن خویش راست
میکند ایجاد بهر جا که خواست چونکه هانی فم زبانش نیست وز همه اعضا و جوارح غنی است
هر زمان او حرف کری میکند خلق سخن در دکری میکند کاه بروزش دهد از انبیا
که بدهد الله در همه اولیا که باماعات و کهی مؤمنین میشود از لطف سخن آفرین
که کند ایجاد سخن در هوا که ز جمادات برآرد نوا همچو که الله شجر کوه طور

قطره کم شد وصل بحر ای عماد
نیست دکر قطره که تا فرق باد

گفت بموسی انا ربك ز دور
تا که خود حمله نمودی یقین چون بتوان گفت خدا بود کی

قائل آن قول بیندار رود آه بلکه بداو حضرت پروردگار با صفرا یکه بنود او خدا
گفت انا الله و بر او زدند وین نه حلول است ولی جلوه است تا که نه پندار کسی اینکه نیست
بود در آن معرکه ذات اله در همه جا حاضر و بر کل گواه با همه کان در همه اقطار بود
جلوه اش از وادی ایمن نمود بر همه چیز از چه زند آفتاب صورة خورشید نیست جز در آب
ذات خداوند عزیز غفور گرچه که خود از احدیت دور لیک تجلی نکند در کسی
جز پس عرفان و ریاضت بسی صورة خورشید چو گیرد قرار نور دهد گر صیقلها و ...
زینجهت آمد که جهان پسند گاه کهی کار خدا میکنند چون ز علی سر زده اعجاز چند
جمعی از این راه نصیری شدند صورة خورد دیده بپیدا شدند کامله خورشید نبود از بلند
صورة خورشید بجایی کجا صاحب صورة بنمایی کجا الکه علی بنده درگاه اوست
پس خودش اعلی بود ای بنده دد قتل علی خواهد اگر آن مجید می بتواند دو هزار آفرید
انکه انا الحق زند از ره طبق قول خودش نیست بود قول حق ورنه بیا بیست که هر قطره چون
نقش انا الحق شود ای ... پس نبود کفر و نه الحاد لیک می نکند درک سخن هر کسی
جلوه معبود بناری رواست کاذره ادراک و تعقل سماست پس چه شود که شود او جلوه گر
در یکی از منتجبین بشر تا برساند بکسان فیض بیش از سخنان حکم امیر خویش
ممکن عقلاست که حق ای ... جلوه کند در بر عشاق خویش تا بمقامی که رسد کامل
خویش فراموش کند از وصال بلکه شوند بیخبر از جسم خویش گرچه رسد تا بجسد ... نیش
تیر کشیدند بپای امیر هیچ نفهمید همان خوش ضمیر گشت چنان غرق بحر حضور
کشته شده تن چون تن اهل قبور وین نه مقالیست مقامیست ... انکه ندید آنچه سود از بیان
قطره باران که ز ابری چکید قطره نباشد چو بدریا رسید می شود ... چو یم
اینکه بدم قطره و دریا شدم لعن مبادا که بر اینها کنی عاشق بیخود نبود گفتنی
صفت عشق است نه زیاده بیش خاطر عاشق منما هیچ ریش عاشق بیچاره چه تقصیر اوست

هر که مصفی شود از عیبها
نیز بود عاشق پر منتها
حق شود اندر دل وی جلوه گر
همچو که در آینه نقوش و صور
چون دل وی پر شود از نور پاک
خویش نبیند بجز از کردگار
جام صغیری که در او آب هست
صورة خورشید در آنجا نشست
صورة خورشید کند آن جام آب
تا که نبیند بجز از آفتاب
عرصه خورشید بقول امیر
هشت و بیست فرسخ ... ضمیر
با همه آن عظم که خورشید راست
صورة او در نه جایی بجاست

جز که همیشه زند او دم ز دوست لعن اگر میکنی ای یار دین لعن بشیطان کن و بر ظالمین تیر مینداز بتاریک دان
شاید اگر خطا کنی ای جوان چونکه خطا محک است انتقام ترک بد از فضل بود بی کلام
ای که بود زعم تو دیدار حق باید از این حرف بشوئی ورق بنده بود چون شب و حق همچو روز
شب نبرد روز نه از چه تو امید بروز روز جهان نامده بگریزدش از چه توانی که بیامیزدش
سایه اگر خواست تماشا آورد نیست شود نور چو باید ظهور گر تو شنیدی سترای از اهل راز
اینکه خدا دیده شود بعیان معنیش اینست که بعد از فنا هستی وی میشود از وی فنا
ورنه نمیگفت خدای کریم نفی مؤید بجواب کلیم کن بنظری گفتش وی لن ترانی
قید بیا ییست بود اینجا حضرت موسی که نبیی امید پس دگر از اچه نصیبی بود
حشر و لقا و دگر خدا آفرید از جهة نظم جهان شد پدید ورنه بیی نور بعرش اله
هست که خورشید بوش همچو ماه گر خدا از چهره هر یک نقاب گم شود الله بها و آفتاب
خود چو برآید ز کمین کاشرق نور قمر را سوان کرد فرق شمس که نورش بود از عرش پست
سخت دهد نور بصر را شکست تیره شود چشم ز دیدار او گرچه بود دفع ظلم کار او
پس چه شود حالت صاحب بصر خواهد اگر عرش نماید نظر دیده خفاش که از نور روز
کور شود شمس بدیدش هنوز جانب خورشید جهانتاب کی می بتواند نظر انداخت هی
نور تجلی که بموسی نمود از طرف عرش یکی نور بود بود چنان سخت که مرد دل از آه
موسی و هفتاد نفر همرهان با همه آن کو بندگی خود خدا کشت بیی جان ز بدنها جدا
پس ز چه دو بینه تو آنست دید ذات خداوند حمید مجید

في بيان قول امير المؤمنين ع

من عرف نفسه فقد عرف ربه گفت علی آن شه والا نسب عارف نفس است شناسای رب
هر که شناخت خودی الله جهان البته بشناخته حق را همان معنیش اینست که خود کردگار
برده بیی صنع در انسان بکار عز و دسی که کند انسان بخویش معرفتش میشود از پیش بیش
انفس و آفاق که گفتیم دوش یاد نما و دگر مدار گوش آدمی از پانزده اشیا پاست کان همه از حکمت و علم خداست

چار زناد بد چهار از پدر هفت دگر از طرف داد گر از پدر آمد رگ و پی استخوان
پوست چهارم بود ای نوجوان وانچه ز مام است بیا ای نبیه خون بود و موی و دگر لحم و پیه
وانچه بود از طرف آسمان پنج حواس است و دگر عقل و جان آن دو چهار که بیاد از والدین
جمله ز خاک است ایا نور عین وانچه بد از حضرت پروردگار جمله لطیفند و شریفند ای نگار
قدرة حق بین که بجسم کثیف داده قرار این همه نور لطیف هست طلا کو بغش مبتلا
صاف به تیزاب شود بر ملا مرگ چو تیزاب بحکم خدا خاکی و نوری کند از هم جدا
جسم چو خاکی است رود سوی خاک ما بقی از خاک الی عرش پاک روح چو از عالم بالا بسی
میل ببالا کند از راستی هر چه تواند که رود بیشتر رتبه وی نزد خدا بیشتر
ور نتواند بوطن رفت آن حسرة و غم میشود ش قرآن گر نبود هیچ عذابی دگر
بس بود این حسرة و غم ای پسر پشه چو از کرم جاآید در آب میل پریدن کند ای کامیاب
گر نتواند بهوا رفت خویش خاطرش از غصه شود ریش ریش پشه بادی چه نماید در آب
کش نبود موطن و نه خورد و خواب تا که نبینی کرم ببعث آب نیک حال شدش آب عذاب ای نیک
چاره این باشدت ای تازه دلق معرفت و طاعة و احسان بخلق جامع این هر سه رضای خداست
انکه شهنشه بدهش خود گداست بهر همین امر و جواز از مراط هست رضاجویی خالق مناط

في بيان ان الانسان له جنبة بهيمية وجنبة سبعية وجنبة شيطانية وجنبة ملكية

ای که توی طالب عرفان خویش می نرود بی تو این کار پیش گرچه حقیقة نتوان یافت لیک
انچه توان یافت بیاب ای نیک چونکه بشهنشاه صغری بود هست در او انچه بکبری بود
دفتر دوا بست نجت و نبات می نخورد دابة حیوانات گرگ ز گندم نخورد هیچ باد
گرچه شغال که همه یک بتراد وانچه درنده بهیمین فانیاست میل طبیعیش بحیوانیاست
کار شیاطین چه بود ای بهی معصیة و سرکشی و گمرهی دأب ملک طاعة حق او بس
می نشود غافل از او یک نفس هست بشر جامع این چار حال هست در او جنبه نقص و کمال

خود تو همان کرم آبیستی
از پس مردن تو چنین نیستی
جان ز بدن چون رود ای نیکنام
...
کز جهانت پریدن نمود
...
گاو ز روغن نخورد مطلقا
گرچه که از جوع فتد در شقا

طبع سبع دارد و خوی ددان میشود از هر دو بزل کامیاب همچو ملک مرغ سحر خیز هست
دیو صفت معصیتش نیز هست جنبه شیطانی وی نفس خواد عقل در او چون ملک ای نگار

في ذكر ان للانسان ثلثة ارواح

روح در انسان سه بود گوش دار تا شوی از معرفتش هوشیار
هست یکی روح که روحانی است روح دگر هست که جسمانی است روح سیم خاص انسانی است
کان همه را قدرة حق باخت روح نخستین چه باید ز تن خواب رود هم صاحبش اندر زمن
عقل نه با او رود از سر برون لیک اثر می نهد از درون خواب خرد را چو حجابی گمان
نور سراج از تو نماید نهان گرچه فروزان بود آن نور لیک روشنیت می ندهد ای ملیک
باز چو برخواست حجاب از میان میشود آثار چو اول عیان گر شدی از خواب خرد هم برون
خفته همی بود بسلک جنون خواب اگر بود جنون ای ایاز فرق همی بود بنام مجاز
فرق بسی هست بعقل و منام بین مجانین و میان نیام روح دویم او است که چون برون
صاحب او مرده شد ای ذو فنون منبع این دل بود و همچو نور فیض باطراف دهد ای صبور
پنج حواسی که بنی روح هست جمله ز وی خیزد و آید بدست جنبش رگهای شراین از او است
گرم از آنست بدن تا بپوست آنچه بتحلیل رود از جسد از طرف وی بدل اش میرسد
موی و دگر ناخن و دندان و پوست جمله مبدل شود از حکم دوست ورنه چگونه است که پنجاه عام
میرود انها و نگردد تمام ریش سفیدی چو خضابش رسی گر کند او رنگ همه ریش خویش
چند کهی چون گذرد از خضاب رنگ بر میرسد ای کامیاب رنگ نه از ریش با آخر رسید
بلکه حنائی شد و آمد سفید نیست همین موی همانی که بود بلکه جدیدیست که شد در وجود
گرچه بدان ریش بلند و شگفت خود بخود انجمله بتحلیل رفت شمع و چراغی که براو خفته
کاز سر شب تا بسحر سوخته شعله آنهاست بما تا بسیر رفته و بر جاش نشسته اخیر
لیک تبدل بنظر نایدت گرچه بدقة نظری باشدت روغن او نار شود نار باد
موی تو این نکته شدای خوش نهاد چارده آنی که بود در بطون بیز از این روح بدای ذو فنون

هاضمه طباخ شد اندر شکم   تاکه غذا هضم شود بیش و کم   جاذبه خود کسب کند از غذا
تاکه دهد قوة و ریح و غنا   ماسکه گردید نگهبان وی   تاکه شود نفع زما کول طی
دافعه بیرون کند آن دُرد پست   تاکه نبیند شکم از وی شکست   هست غذا بهر همین جا نما
همچو که روغن بچراغ ای براد   که برسد قوت و غذائی بوی   دفتر عمرش شود انگاه طی
ور رسدش از حد عادة برون   میل برون میکند از اندرون   کثرة روغن بچراغ ای فلان
موجب خاموشی آنست دان   قتل بود بهر همین جان چو باد   کان بچراغی وزد ای خوش نهاد
داه نفس هست چو آن بادبان   کامد واجب بتنورت عیان   که بجود باد وزانده نتود
شعله شود خفته و خاموش و کور   هست همین روح بجنبنده کان   از همه حیوان و زاینده کان
نامی از این روح بود شهوت   نیز زوی شد غضب و قوت   جل الٰه ابدی حد یم
اذ عظم الصنع بجسم لئیم   روح دگر کامد مختص ناس   من کنهش وصف و تو او را شناس
اوست مخاطب بخطاب حق   کامد اندر همه دین بر طبق   قابل عرفان خداوند اوست
اوست که لایق شده مر عشق دوست   عشق حقیقی بده مخصوص وی   ور نه شود عشق بنا دیده کی
اوست مکلف بفروع و اصول   اوست که قابل رد و قبول   اوست که باقیست پس از موت ما
می نشود فانی از این فوت ما   بلکه بود باقی بجنان و بجور   یا بود از رحمت خلاق دور
او بود آن روح که خلاق گفت   کان بود از عالم امر نهفت   اینکه ملائک کرده بر آدم سجود
از جهت قرب همان روح بود   اوست که فرموده امام زمن   خلقه وی پیش بود از بدن
اوست که در عالم ذر بوده است   حال در این ملک تن آسوده است   او بود آن نفس که نزد حکیم
ناطقه اش نام بود ای عظیم   هست همین روح بکفار نیز   زینجهتش هست عقاب ای عزیز
مالک و حاکم بنفوس و عقول   اوست در این زنده کی نا قبول   عقل یکی هست و دگر نفس دون
پس چه بود صاحب آیاره عون (?)   فاعل مختار در این بیت کیست   بی شکی آن روح که ذات الٰهی نکیست
اوست در این ملک تن همچو شاه   عقل وزیر آمد و اعضا سپاه   نفس که اماره بود نام آن

لیک بود

اوبلا مقصود ز من نوحنا
کاملا من جانب سبوحنا

مرکب وی آمده ای نکته دان   مرکب او روح حیوانی است   کان ابداً لشکر شیطانی است
چونکه بود جنبه حیوانی آن   لاجرم او هست بهایم نشان   جمله اخلاق خدا نا پسند
کشته از این جنبه ادنی بلند   خواب و خور الله و شهوات و رد   نخوت و تلبیس و زطاعة نفور
جمله تقاضای همین جنبه است   ورنه بشر جوهر با رتبه است   زین جهة آنانکه رهی برده اند
خوی بتقلیل غذا کرده اند   آذوقه دابه که وافر است   در ره وزهان بری او کافر است
سرکشی از راکب خود میکند   گاه ز طغیان لگدی میزند   چونکه سمند است بسلطان زور
آذوقه باید نه از عدل دور   گر نرسد دانه و گیاهی بوی   می نتوانست کند راه طی
ور رسدش از حد عادة برون   در ره طغیان کندش سرنگون   نیز چنین که بخورد از شراب
گرچه غذا کم خورد ای کامیاب   خوردن انسان ز غذای حرام   همچو شراب است بمرکوب رام
نفس شود قاهر از او بی گمان   همچو که اسب ز شراب ای جوان   اسب با هوش بود خود بجوش
پس چه بود حالش اگر رفت هوش   روح بباید شود از خرد   تا زمیان گوی سعادة برد

فی بیان حکمة تقلیل الغذاء وانه لامراض النفس شفاء

ناقه این جنبه بود از خود لک
جمع دوایش بود ای مرد پاک
نفس بهیمی بود عقل ای بهوش
همچو ستوریست ز بر ... بهوش
گرسنه چون گشت ز رفتار ماند
سیر چو گردید سر از کف رهاند

فی الاشارة الی ان النفس الناطقة بمنزلة السلطان والعقل وزیره والنفس الامارة مرکوبه وان لکل منها صعوداً ونزولاً

شاه بباید شود از وزیر   نه ز سمندی که بود خودسری   هست همین روح بدیوانه کان
لیک وزیرش بود توامان   زین جهة ارواح همان بنده گان   همچو بهایم نزولا ز میان
بلکه شود حشر و ثواب و عقاب   باشد شان لیک ز دیگر خطاب   از جهة فقد وزیر است این
کاز قلم انها بده بنای مبین   رفع قلم از همه با لعیان   نیز از این رهگذر ابتدان
گرچه که مجنون بود طفل لیک   تجربه اش کم بود ای مرد نیک   زینجهة او دست بآتش برد
زین سبب او زهر کشنده خورد   چونکه غریب است بشهر وجود   می نکند فرق زیان از سود
گر نشناسد احدی را غریب   نیست زبی عقلی او ای لبیب   بردن موسی بدهن جمر نار
بود زبی تجربه کیش ای نگار   الخ که تجربه از روزگار   و انچه کنی کسب ز آموزگار
حد وقوفی بود این دو را   گرچه دهد عمر جهان حق ترا   خفته عقلی که بود در صبی   موجب آن نیست که باشد غبی

زانکه نگر فاسد بود از عقل لیک   خود نرسیده بکمال ای شریک   انچه جبلی بود ای بو الفضول
هست در این جزء صعود و نزول   قال الله تعالی ومن نعمره ننکسه فی الخلق   عقل طبیعی بودش ازدیاد
چون جسد و قوة و علم ای عماد   هست بهنگام بلوغ جوان   قله کمالش بکمال توامان
از پس تکلیف هم آید زیاد   تا بجز از آنکه خدا ایش بداد   لیک باندازه خود چون رسید
میل به برگشت کند چون جسد   حالة پیری شده چون کودکی   لیک تامل کن اگر زیرکی
عقل و حواس و دگر این عضوها   قوة و هم شهوة و هم اشتها   جمله تنزل کند اندر پیری
همچو که بودند بوقت صغر   طاقة و خود داری و حلم و وفا   خون رگ و گرمی جسم ای کیا
جمله که بودند ز پیران نزار   همچو که سبزی ز گیاه بهار   وقت توانگر ای نکته دان
هیچ ز دندان بنود در دهان   باز به پیری چو رسی در زمان   حالة اولی شودت توامان
معنی تنکیس الٰهی بخلق   باز نخودم بنوای تازه دلق   کار بجاد رسد ای دین درست
کاز تو قلم رفع شود چون نخست   گر تو نمیری پس عمر دراز   بایدت الفاظ بقند از باز (?)
عالم کون است و فنا ای جهان   از پس هر کون فسادی آن دان   هر یکشان او بود آثار جدید
کان همه بید آب ز هوشمند   هر چه ترقیش بغایة رسید   بهر فنا کشتنش ایدر رسید
شمس باعلی چو رسید انقلاب   میل باسفل کند اندر زمان   رشد دعوتی که بود در بشر
بعد چهل سال بنا دکر   بلکه پس از آن زمن ای بو الهوس   رو بتنزل کند احوال کس
انچه شمردم بتو ای هوشمند   زان من مرات جز صید هند   سستی دندان و سفیدی مو
اول آنا رشد ای نامجو   تا بودت فرصت و قدرت ای فکار   انچه ببایست بیادی بیار
تا بودت قوت ره ای صبیح   خود نکنی کس نفرستد زپی   انچه مناطست بتکلیف دین
داده خداوند ترا ای مهین   گر بکسی نه دهد این مردراست   می نکند نیز زوی باز خواست

فی حل الاشکال علی ما یخطر بالبال فی کلام ذی الجلال بل طبع الله علی قلوبهم وختم علی قلوبهم وعلی ابصارهم غشاوة وجعلنا علی قلوبهم اکنة ان یفقهوه وفی آذانهم وقرا

گرتو بگوئی

حافظه و حس و سیاهی موی
جمله مبدل شود ای کامجوی
همت و هم جراة و هم آگهی
راستی قامت و هم فربهی
جمله ستانند و دهند عوض
سستی و بیحرفی و بئس المرض

[illegible]

گر تو بگوئی که خدای احد   مهر چرا بر دل کفار زد   بل طبع الله زچه رو گفت حق
ختم قلوب از چه آمد طبق   خویش بفرموده خدای جهان   پرده فکندیم بچشمانشان
نیز بفرموده خدای غفور   در حق بعضی ز کسان کفور   اینکه فکندیم بدلهایشان
پرده چندی که نفهمند آن   نیز بفرموده که بگوششان   وقر نهادیم که باشد گران
گوش چو کر باشد و دل پرده پوش   عقل چگونه نشود خوشخوش   پرده بچشمان ز چه افکند و باز
قهر زنا فهمیشان کرد ساز   مانع ایمان شده انجا چه بود   این عمل از عادل مطلق چه بود
و انگهی از بعد چنین کارها   قهر بر ایشان ز چه باشد روا   گوییمت اینگونه فعال از خدا
هست مکافات و سزا و جزا   بل طبع الله که فرموده است   علتش از پی بتو بنموده است
علت این کار بدِ کفرشان   از پی آیات هدایة نشان   الخ از این قسم بود در کلام
علت آن هم شده ذکر ای غلام   آخر جزوی که بود هفتمین   گر تو بفهمی شود اینت یقین
رو تو بخوان از فبما نقضهم   تا برسی بر سر حرف کلم   لعنت خلاق و قساوة بقلب
گشت ز بشکستن میثاق جلب   شاه اگر زند بگدایان صلاه   بر طبق نوبت خود بر ملاء
لیک گدایان سوی آن خوان شاه   گر نکنند از سر عجز نگاه   بلکه ز نشد طعن بر احسان وی
پشت نمایند بر آن خوان وی   هست روا اینکه گدا را ز خوان   دور دواند که نبیند هم آن
گر شود از نعمت شه بی نصیب   خویش بخود کرده نه شاه ای لبیب   البته کفران نعم از فقیر
موجب سلب نعم آید دبیر   همچو که از بعد نصیحت گناه   موجب اضلال بود ای نگاه
زانکه چنین کار ز کفران بود   کاز پی آوردن احسان بود   زینجهة آمد که گناه صغیر
انکه انسان بگناه کبیر   جحد حق و کشتن پیغمبران   کسب شد از معصیة کافران
آتش جزئی که بخرمن فتاد   گر نکنی چاره اش ای خوش نهاد   کار بجائی رسد ای اهل درد
کش نتوان چاره بیک خیک کرد   قال الله تعالی انما استزلهم الشیطان ببعض ما کسبوا
پرده فکندن بدل کافران   سامعه شان نیز نمودن گران   بایدشان لیک بتاویل برد   زانکه نه مقصود بود ضر و درد

موجب افکندن آن پرده کان
نیز بدی خود عمل بنده کان
قال الله تعالی ... [illegible]

مقصد و منظور از این کون سخن   سلب هدایة بود ای مؤتمن   ورنه هر ابجز که بودی فضا
باز بکفار بدش ارتباط   با همانها که نمودی بیان   مدرکشان هیچ نرفت از میان
چشم و دل و گوش که ناید بکار   کوی که عاجز بود از کار و بار   اینکه خدا گفته که از بهرشان
هست قلوبی که نفهمند از آن   معنیش اینست که فکر صحیح   در ره دین می نکنند ای ملیح
معنی فرمایش لا یعقلون   ترک تدبر بود ای ره نمون   ورنه تو قطع ز بجا این کجا است
قهر و ملامت بجا این خطاست   عقل که جوهر بود ای سیمتن   مصلحه فعلی نتواند شدن
پس بده معنای همین نقل است   که نبودند از پی عقل ذهین   عقل در ایشان بد و لیکن چو آن
نفع نبخشید باحوالشان   ز نبهتش جوانه حذا کالعدم   این بود آن سر که اگر شدم

قال ع العقل ما عُبِد به الرحمن واكتسب به الجنان   گفت امام از ره دانشگری

عقل همان است ایا مشتری   کاز طرفش طاعت یزدان شود   وز جهتش خلد بدامان شود
یعنی همان شخص که اینهاش نیست   کوی که عقلی بسر اصلاش نیست   اینکه خدا گفت که از بهرشان
دیده بود لیک نبینش در آن   معنیش اینست که از دیده کان   پی به بدیع بنز بدای جوان
صنع خدا را اگر بدید همان   هیبت صانع نشود شان عیان   معجزه بینند و همان چون حمار
در ره انکار ربخ بر قرار   این همه لائی که خدا گفته بود   نفی کمالست نه نفی وجود
زین سبب است اینکه خدای جهان   ساخته تشبیه بانعامشان   موجب تشبیه بود سرزنش
در عدم فکر ایا مدرکنش   وجه شبه نیستی عقل نیست   فکر بکردن بامور حقی است
معجزه و سحر چو امور دگر   جمله مساوی است بنزدیک خر   نه شود از خارق عادات حی
نه بود از صنع بخلاق پی   هیچ تعجب نکند از عجیب   نیز تدبر نکند از غریب
که بهد او بر سر بزی عظیم   کش نبود جسر دلیل از قدیم   که بشود ایجاد بلی آن زمان
هیچ تفاوت نکند حال آن   کاین ز کجا شد که بیند در وجود   راه بعد باز بجوی که بود
هر که ز معجز نشود هوشیار   البته در فهم بود چون حمار   مقصد از این گونه سخن از که کار

این نه بیان خرد از ذات اوست
بلکه ز خاصیت و غایات اوست
عقل بود مقتضی این دو سود
در همه کس مؤمن و گبر و یهود
لیک چو مانع بود الله بیان
می نشود حاصلشان این و آن
اینجز هنا لااست بتکلیفمان
جوهر عقلست نه کسب جنان
جوهر عقل آمده در نیک و بد
حاصل او که نبود که بود
نیز توان گفت که قصد امام
کامل عقلان بلاد در این مقام

یا دنی

یا فتق ره بود از دردها   ضرب زند چون پدر مهربان   از ره ارشاد بما بنده کان
مقصد از اینها بنده عیانی آن   کامده بد شرط به تکلیفشان   اگه بود در ره فکرة دغل
میشود البته ز بلهم اضل   خواهی اگر خود نشوی زان کسان   جنبه تحقیق بکف آر همان
جنبه حیوان که در انسان بود   لاغریش مصلحة آن بود   روح و روانی که بود در بشر
قوة هر یک شده ضعف اگر   قوة معنی بودت گر شعار   باش از این لاغری تن مدار
گندم دیم ارچه بود ضعیف   ضعف مراو را شرفا ای شریف   فربهی گندم آبی هرا
می نخرندش بضعیفه کها   خاصیت معنوی این دو یار   میشود از بخش نان آشکار
قوة لاغر شود اگر عیان   تا که بود نان محک امتحان   تا ملاشی نشود این بدن
سر نهان باز نخواهد شدن   رتبه خاصان و ریاضت کشان   می نشود جز بقیامت عیان

في بيان قول علي ع الدنيا جيفة لا بقاء وحبلها لا وفا لها   ای که همی رونق دین باید

رونق ظاهر بچه کار آیدت   عزة و مال از تو جدا گشتنی است   آن بگزین کاز تو جدا گشتنی نیست
ای چه بسا محتشم و مالدار   کاز پس مردن شود البته خوار   سوی مزارش نرود هیچکس
جز سبع و عقرب و مور و مگس   مال شود قسمه نزدیک و دور   جسم شود حصه موران گور
آنچه بماند بتو ای پهلوان   قرب الهی است نه این و نه آن   جمله اموری که تو بالی بری
از تو جدا گشتنی است ای صبیح   یا همه باشند و تو گردی جدا   یا تو بمانی و شوند از تو باک
آنچه بود همرهت الله سفر   حب الله است و علیها دگر   دلق مرقع که تو پوشی تن
از تو ستانند و دهند کفن   ای که جهد اسب تو از دو پیش   باد نمار کب چوبین خویش
عزة امروز نبین ای عزیز   خواری فردا نگر امروز نیز   صفه و ایوان که نشینی بر آن
از تو نباشد بود از دیگران   منزل تن گور برازش بود   مادی جان عالم دیگر بود
مال و منال و زن و فرزند تو   زان همگی نیست یکی بند تو   چون گذری زاین پل فانی آب
هیچیک آنها نیاید بکار   هر یک از ایشان بخیالی جدا   اگر حالت بود جز خدا

في ذكر ان حب الدنيا يستلزم عذاباً روحانياً في عالم البرزخ   حب خداوند و ذکر ذکر او

عادت خود ساز ایا نیک خو   تا که بعقبی چو روی زین جهان   نیز میسر شودت کام جان
هر که ز هر کار شود کامیاب   نیز همان کار نماید بخواب   شاه سپه بیند و ملک و علم
مرثیه خوان مرثیه و محتشم   طبع بهر شغل که شد رایگان   عالم رؤیا شود آنش عیان
گرسنگان خواب بر بینند نان   شهوتیان لیک جماع و زنان   و انکه بود تشنه و جویای آب
تا بسحر آب بر بیند بخواب   و انکه شده ذکر خداوند آن   هست بخواب اندر و ذاکر زبان
نفس بهر امر بود تو امان   بعد وفات آمده جویای آن   وصل اگر دست دهد خوش دل است
ورنه دهد هجر بر او مشکلات   از الم هجر بود در عذاب   هست چو ماهی که بر افتد ز آب
چونکه جدا گشته ز محبوب خویش   میشود از فرقه او سینه ریش   نه الم هجر ز جان بر شود
نه شعف وصل میسر شود   بی جهتی نیست که پیغمبران   خویش نبستند بار جهان
بی سببی نیست که کردند خو   ذکر خداوند و عبادات او   که تو نخواهی کند هجر پست
خوی بآن کن که تو را همره است   في ذكر ان تدارك العمل انما هو قبل حلول الاجل

گوش خران را بفروش ای حسن   گوش دگر جو که بفهمد سخن   که بگذاری بسر جز تفنگ
می بپرد از رخ او هیچ رنگ   هیچ نترسد نکند بیز دم   گرچه بگوییش که هان میکشم
هست بآن حال که تا گر تفنگ   کله پراکنده کند بی درنگ   ای چه بسا وعد و وعید از خدا
آمده از بهر تو ای پارسا   تا بعذابت نکشد است حق   طاعت و احسان بنما اندر طبق
حیف بود کادمی همچو حمار   از سخن حق نشود هوشیار   ای که از این شهر بشهر دگر
بایدت البته کنی خود سفر   راحله و قوت در این شهر ساز   زانکه بود مرحله دور و دراز
آنچه در این شهر توان ساز کرد   می نتوان در سفر ابناز کرد   چاره هر واقعه قبل از وقوع
فرض بود همچو قتال و دروع   تیغ چو بر فرق خورد ای پسر   فائده کو چیست که آری سپر
درد و بلا تا ننموده حلول   چاره امراض شود قبل موت   وقت دوا میشود از موت فوت

دفع توان کرد بحرز و حلول   ابله توتم

توبه قبول آمده قبل از عذاب   ورنه توان کرد برو و رخصتاب   ز نجهه است اینکه خدای جلیل
توبه بنده نکند گر قبول   بود از این راه که زد جبرئیل   حمأة بفرعون زد دریای نیل
دید چو فرعون که آمد عذاب   خواست که توحید بگوید جواب   روح امین بود همش کل نواخت
تا کلمه دین نتواند بساخت   کز تو بسا معصیة و هم تمنا   سر زده در پیش چو شد ادو عاد
حال که بینی بعذاب اندری   هست ز ایمان تو باری بری   في ذكر العوالم الاربعة التي رتبت للانسان

بهر بشر هست عوالم چهار   چارم آنها است همیشه قرار   اولشان عالم ذر و الست
لیک دویم نشأة دنیای پست   عالم سیم بیقین برزخ است   آخرشان جنة و یا دوزخ است
اول و سیم بود از روح پاک   دویم و چارم شده با جسم خاک   تا که بود کاشف احوال الجنة
بی سبب ای محرم راز نهفت   عالم ذر کشف ز دویم نمود   خواه زیان بوده و میخواه سود
هیچ نبود آن سبب از بهر این   تا که تو جبری شوی ای مرد دین   لیک دویم علة ما بعد شد
خواه عمل نحس و یا سعد شد   چاره هر کار سر آخر و ی   میشود از مهر عذر دینوی
هرچه بکاری ز جو یا بغلة   حاصل از آن نوع بری چه کان   علة جو بودن فر بهیج بر
کشتن جو بوده ایا بر زگر   هیچیک از چار که گفتم کنون   نیست دریغ ای صنعت فنون
گونی اگر با همه انسانیان   از ذر و از بر زبر بر جان   در همه عالم ز حفیظ و نیته
عالم ذر یاد ندارد کسی   گویم از این ره مشو اندر عجب   نیست خلاف ایمه من قول رب
بعد نهاد در شکم مادران   هست یقینی بود شله ز آن   زان همه افراد که کفی چرا
یاد ندارد کسی از وقت را   یاد نمیند اشتن ای با فروغ   موجب آن نیست که باشد دروغ

في ذكر ان اخفى الاشياء على الانسان معرفة نفسه وان الروح الانساني والروح الحيواني والبدن الفاني تعود في المعاد   گر تو شناسی همه چیز ای اسد   خود نتوانی بشناسی ابد

دیده بر بیند همه چیزی اگر   هیچ بخود می نتواند نظر   رنگ همه چیز بر بیند عیان
خویش نماند که چه رنگ است آن   تیغ هر آنچه بود تند و تیز   خود نتواند ببرد ای عزیز

نا مفتدا که نماند این طول بیل
گر دفعا پیش بگو نه غوث پس احمد
کورنگان بود ان نمان   گوید ای هما صم فهم ملک
تا ندید اندر کر نه و بد کان   که خود در که و نوع بعض
با ذهان مرده بشنا ار ریش   عالم اسیار تبا دکنیم داد
نیز که عالم رفای تی عمر دنیا   عالم از گیر فانیات گر ما مخمن
نهز بعض بو الرفق   بیت بیاد تو ه ز آن ان
بعض عالم موشن دو ار ای
عالم زمین بودانی هم

ناچیز سلسله سوختن ذات خویش
باهم آن شده سوزنده کیش

نار که سوزنده هر چیز هست   نیست بنا و در گرش هیچ دست   شارع اقدس بکس ای خوش نهاد
تحفه تحقیق همان جان نهاد   من عرف النفس که سلطان دین   گفته عمیق است ایا مه جبین
بلکه بود زعم بسی از کسان   اینکه ز تعلیق محال است آن   نیست از آنجا که بود این محال
هست چنین معرفت ذی الجلال   این بدن است همچو کلاه است ای ایاز   روح جسد همچو کلاه است باز
روح دگر روغن کل آمده   زین سبب او اشرف کل آمده   شان کلاه ار چه معلا بسی
روغن کل اشرف و اعلا بسی   خود تو همانی و بدی جاهلی   از همه اشیاست فخر ز بلی
ناطقه کامله مختص ناس   شه بود و تن بود او را اساس   خیمه آن شاه بود این تنان
تیر لعل آن خیمه بود این روان   تیرک خیمه چو کشند از درون   شه رود و خیمه شود سرنگون
باز چو این خیمه نماید بپا   تیرکی البته بباید اخا   تیرکش البته بود خود همان
روح که بود است در اول زمان   زانکه اگر میشدی انجا بدل   ظلم بدی حق بود از این اجل
نیک و بد از آن زده سر در جهان   مزد بد یکی بتوان داد همان   زانکه سزاوار ثواب و عقاب
اوست که فاعل بده ای کامیاب   نیز همین روح ز روح وحوش   کم بود در نظر عقل و هوش
روح بهایم بکه لا مناص   حشر شود بهر قصاص و تقاص   هست نشانه که به روز قیام
هر بزی شاخ کشد انتقام   روح حلت جسمت اگر از وفات   جزء هوا گردد ایا پاک ذات
قدرت حق بعد پراکندگی   می کندش جمع و دهد زندگی   همچو که ذرات اسیران خاک
جمع و جدا میکند از خاک پاک   **حکایة النباش الذی اوصی الی ولده**   بود کفن دزد یکی از سابقین
کرد وصیت بولد این چنین   چون کنم زین کند ای دلفروز   جسم مرا بعد بر آتش بسوز
چونکه بسوزد همه این پیکرم   باد ده البته تو خاکسترم   باش بصحرا که ای از آن رماد
نیم دگر ده تو بدریا بباد   کرد پسر انچه پدر گفته بود   یک سر موئی نه تخلف نمود
حکم شد از خالق جان آفرین   جانب صحرا و بدریا چنین   کانچه ز خاکستر عبدم فلان
شد بشتاب جمع کنید این زمان   جمع چو شد جمله ذرات وی   کرد خدایش بهمان لحظه حی

بود

بود خدا عالم و پرسید از آن   کاین چه وصیت بد ایا بدگمان   گفت که از خوف تو ای کردگار
زانکه بدم از تو بسی شرمسار   قلزم غفاری پروردگار   شد متلاطم بهمان عبد زار
گفت بآن مجرم دل پر ز خون   کاز سر جرم تو گذشتم کنون   گرچه بود جرم تو از حد بیش
عفو نمودم ز تو از فضل خویش   هر که تو دزدیده ای از وی کفن   از تو کنم راضی و خوشنود من

فی کشف السر عن قوله ص الدنیا مزرعة الاخرة وان الاموات لا یقدرون علی تحصیل القربات و بیان قوله الموت تحفة المؤمن   طاعت و فسق بد که شود در میان   جملگی از مشورت عقل دان

عقل کند حکم بروح بشر   همچو وزیران بشهان ای پسر   روح بشر حکم کند بر روان
همچو که شاهی بسپهدار خان   لیک روان حکم کند بر جسد   همچو امیری بسپه ای اسد
شاهی شه بسته بالا ردان   کار ز اسباب کند کاردان   روح جسد آمده سردار شان
جمله اعضاست افراد و سپاه   تا که سپهدار بود در میان   فتح بلد بهر شهان میتوان
رفت چو سالار ز لشکر برون   رایت آن شاه شود سرنگون   لاجرم آن شاه شود بی قرار
میکند از مملکت خود فرار   نیز سپاهی متفرق شوند   هر یکشان سوی دیاری روند
زین جهت از رفتن روح بدن   روح بشر نیز رود در زمن   تا که نرفته است ز کف اختیار
از عمل خیر متاعی بیار   تا بودت افسر شاهی بسر   چاره بیچارگی خود ببر
سلطنت از تو بستانند زود   خواه سلطان تو و خواهی یهود   روح بشر گرچه نه کور و نه شل
لیک بعقبی نتواند عمل   زانکه همین جسم که بود آلتش   همره وی نیست ایا حور وش
بی سببی نیست که اموات زار   می نتوانند نمایند کار   طاعت از آن رو نتوانند کرد
کالت و اسباب از ایشان فرد   لاجرم ایشان چو گدایان آز   چشم بره زنده نمایند باز
کاز طرفش فاتحه و ارمغان   جانب ایشان رود از این جهان   ای که در این مزرع دنیاستی
سعی نما تا که در اینجاستی   چون روی از آن و نمانی غنود   زرع دگر هی نتوانی نمود

هان که در این مزرعه غافل مشو   کانچه نکاری نتوانی درو   ای که دوانی تو شده آشکار
خویش تو صیادی و طاعت شکار   تا بودت آلت و اسباب صید   در ره غفلت نفتی ها بقید
گر تو شکاری نکنی بهر خویش   کس نکند بهر تو بفرست پیش   چون روی از صید بشهر و دیار
هیچ دگر هی نتوانی شکار   شهر کجا آهوی دشتی کجا   خانه کجا مزرع و کشتی کجا
گر بفرستی سوی منزل شکار   آلت صیدت نه بیاید بکار   زانکه همان چیز که مقصود بود
شد بکفت حال ز آلت چه سود   بلکه وبالت بود ای دل بهوش   به که نه با خود کشی از دست ددش
هر که مثوبات فرستاد پیش   مردن وی به بود از زندگیش   زانکه ز سنگینی این بار تن
می شود آسوده بوجهی حسن   لذت وی هم شود افزون ز حال   نیز مقرب شود از ذو الجلال
تحفه کی موت بر مؤمنین   علتش این بود که گفتم ببین   ور شود اسباب شکارت تلف
پیش از آن کاوری او را بکف   غصه و حسرت شودت توامان   از جهت فقد همین دهان
نه الم جوع بر آسایدت   نه دگر اسباب شکار آیدت   زین طرف حسرت آوارگی
زان طرف غصه بیچارگی   **فی ذکر روح الایمان و روح القدس و الفرق بین الوحی و الالهام والمکاشفه**
چون سخن از روح بد و آدمی   دار بگوش دگرهم دمی   انچه بگفتیم ز ارواح چند
هست بهر آدمی ای دلپسند   گرچه بود کافر و هم بت پرست   ور چه بود بهره اش از عقل پست
هست دو روح دگر ای هوشمند   خاص یکی هست و یکی خاص تر   روح نخستین بود ایمان و دین
روح دویم روح قدس ای ...   آن ز عقایل بود اندر نهان   وین ز حقایق بود اندر سداد
آن بله خود کسبی و این موهبی است   هیچکسی را ده تحصیل نیست   بوده همین روح به پیغمبران
نه همه بل بعضی از آن سروران   پایه این روح ز کشف و صفا   هست بسی برتر ایا با وفا
کشف و صفا را بریاضت توان   یافت ولی این نتوان یافت دان   همچو رفیقی است بسی مهربان
میکند آگه ز امور نهان   میدهد از غیب خبرها بسی   که نبود هیچ بذهن کسی
قاصد حق است بسوی بشر   کاورد از عالم بالا خبر   جمله احکام شه مرسلین
از سر هیچ نیست برون ای ذهین   یا به الهام و یا بوحی باز   یا به بی واسطه از کارساز

یا

انچه که روح القدس آورده زیر   وحی بنامند شها خوش ضمیر   وانچه بقلب افکند از بحر غیب
هست ز الهام بلا شک و ریب   وانچه خدا در شب معراج گفت   البته خارج بده زین هر دو جفت
انی انا الله که از نخل طور   حضرت موسی بشنیدی ز دور   می نبد از وحی و ز الهام بل
قول بلا واسطه بود ای اجل   **فی ذکر ان الروح علی اربعة اقسام**   ای که توی طالب عرفان خویش
یاد نما انچه بگفتیم پیش   نیز دمی از سخنم می شنو   تا بنمایم بتو تحقیق نو
گفت علی اشرف و الاکبر   نفس چهار آمده اند در بشر   هر یکشان از قوا هست پنج
باد و خواص ای پسر نکته سنج   هست از آن چار یکی نامیه   پس دگری جنبه حیوانیه
ناطقه قدسیه سیوم بود   انکه در او عقل جهان کم بود   کلیه ربانیه شد چارمین
اعظم و اشرف بود از جمله این   قوت نامیه چو خواهی بدانش   تبیه و هاضمه و خواهرانش
منبعثش هست در ابدان کبد   خاصه اش کم شده و ازدیاد   لاغری و فربهی تن از اوست
نه ز دگر نفس ایا مرد دوست   پنج قوایی که بحیوانی است   پنج حواس ای صف ربانی است
زاین جهت این جمله بهر آدم و دد   از پی این نفس مهیا بود   مرکز این روح دل ای پارسا
خاصه اش هم غضب و هم رضا   نفس حیوانیه ای نکته دان   سخت مشابه است بدین تن که آن
پنج قوایی که بقدسیه است   بو شنوم بر تو ایا حق پرست   هست یکی حلم و دگر علم و فکر
پس بده هشیاری و انگاه ذکر   خاصه اش حکمت و پاکیزگیت   مرکزی او را ببدن هیچ نیست
اشبه اشیا بملائک همو است   زانکه نفس ای پسر نیکخواست   پنج قوایی که بد از چارمین
بو شنوم بر تو چو در ثمین   هستی خود را بفنا بیند او   نعمت خود را بشقا بیند او
عزت وی هست بذل ای نگار   زانکه نباشد ز پی اعتبار   فقر بود عادتش اندر غنا
صبر بود خوی وی اندر بلا   خاصه اش حلم شد و هم کرم   گرچه به بیند و هزاران ستم
این بود آن نفس که بوده ز حق   باز شود سوی حق اندر طبق   مبدء وی بوده ز من زد جنا
اخوش از آدمی آید فنا   عفو ز بن ملجم مردود خام   وعده در خواست ز وی در قیام
ذات اگر هست از این روح بود   کامله بد در علی اندر وجود   **تبصره و تذکرة وارشاد**

بنك نكو اينكه خداي غني داده چه سان رتبه بر آب مني حكمة و قدرة كه در او رفته كار
مي نتوان يافت بعقل اي نكار روح من و تو سته از آن روح ما كان شده در قالب آدم روان
بلكه بهر فرد ز اولاد وي روح جديدي است ز خلاق حي روح ولي نيست ز روح پدر
بلكه بود بي پدر اي هوشمند گرچه نسب نيست ميان دو روح ليك ز يك نوع بوند اي نصوح
قوي خوشيي كه بود در بشر نيست ز جان بل ز تن آب ايپسر روح كه در قالب آدم دميد
شد همان روح بآدم دميد ليك بدي قالب محض خاك قالب عالم همه عظام اي تو پاك
اي كه عجب كرده از اينكه حق ساخته آدم ز گل اندر طبق خلقه خود بين كه عجيب تر از اوست
خويش شناسي صفته اين نكوست قالب وي را بچهل سال ساخت چار صد اين قالب ما را نواخت
روح چو بر قالب آدم دميد زنده چو كرديد نفس بر كشيد ليك چو در قالب ما در زود
زنده شديم و نفس اما نبود پنج مه اندر شكم مادران بي نفسي زنده بديم اي جوان
اي چه بسا طفل كه در پرده است كامله پر آب بود در آن زيست جل الله ازلي قدير
ده چه لطيفست و عليم و خبير تا بشكم بلبه مان مانده اين چونكه بر آيم نباشد چنين
بلكه باندك سببي در نفس جان بچه دم كند از اين قفس اي چه بسا طفل ز پستان ماد
در دو نفس خفته شد و جان بباد تا نشده كرم بپشه يا اخا حاجتش اصلا نبود با هوا
بلكه اگر بر فتد از آب آن ميشود البته هلاك آن زمان پشه چو كرديد و بر آمد ز آب
آب شود مهلكش اي كامياب حاله مادر صدف مادران در بر تحقيق همين طرز دان
آيد اگر بچه قبل از اوان زيست نشايد كند اندر جهان حضرت يحيي و حسين شهيد
گرچه كه شش ماهه بيامد اي رشيد زيستن آن دو بدنياي دون خارق عادة بد اي ذو فنون
فيض شهادة بيك و با عزض كان دو بماند نديدار المرض **كلام مبين في حسن تدبير الملك**
المبين في خلقة الانسان من ماء مهين يك سخن از حكمة حق ياد شد كاذني آن ياد دلم شاد شد
زانكه بود موجب عرفان خويش معرفة حق كندت بيش بيش خلقه خوني كه بود حيض نام

ازده حكمة شده و فيض عام تربية نطفه كند در درون تا شود او طفل و بر آيد برون
تا كه بود طفل رحم جاي او سوي رحم آمده مجراي او ميشود او لخته كه نامند جفت
تا زده او خورد طفل مفت طفل چو كامل شد و بيرون فتاد طمث رود جانب پستان ماد
ميشود او قوت بخت اي نكار بهر نكو زيستن طفل زار پس شود او شير خفيف روان
تا نشود معده كودك كران طفل چو از شير نگه داشتند شير شود خشك و شد اين جو ببند
لاجرم از راه دگر شد برون تا نشود علة درد درون آب چو از مزرعه انداختند
جانب هر زاب روان ساختند باز چو شد تخم بمزرع نهان آب سوي مزرعه كردد روان
هر كه در او بيشه همين خون بيست زادن آن زن بچه حسرة است زين سبب است اينكه بود از محال
زادن شش ساله و پير از زال اين بكذشته است ز خون ابتلا وان نرسيده است بهنكام آن
چونكه حكيم است خداوند كار كار بهنكام كند اي نكار دخت چو كوچك بد و مبحور بود
زادنش از حكمة حق دور بود نه بديش طاقة زاينده كي نه بديش قوة دارنده كي
طفل بتر نيست چو طفل وحوش بلكه بيايست كشيدش بدوش پير چو كم قوة بد اي نيك بخت
زادن و زحمات بر او بود سخت چون بديش تاب و توان و دماغ امر بر او صعب بد اي سر دماغ
تربية طفل ز مادر نكوست اكثر تربيه چه در دست اوست اكثر خود او عاجز و محتاج باد
مادر پيش دور بد از عدل و داد حكمة حق بين كه بوقت نمو آب روان ساخته وقت دگر
هست سر مجرا بهمين آب نيست آب از آن جوي باين جو كه ايست طفل نمايند يك قطره آب
كيست در آن جا كه پر حجاب چشم ده و دست ده و پاي ده كيست در آن پرده ظلمة كده
روح روان ساز بجسم ضعيف كيست بگو غير خداي لطيف طفل برون ساز ز ماواي خويش
كيست بجز خالق ايا زهد كيش راه كشاينده براي عبور كيست بجز فعل خداي غفور
اين همه افعال نه از مادر است نه ز پدر نه ز همان طفل نيست بلكه ز خلاق قدير و فرشتگان
ساخته بر با همه كون و مكان **في بيان عدم المنافاة بين فاعلية الرب وبين تحقق افعاله**
بتوسط غيره لانه عزه كالسبب كر چه ملك ميكند اين كارها كردن وي نيست مكر از خدا

كار نماست خداوند حي كاركنان جمله چو اسباب وي هست افزار بابا پيشوا
نسبت آن فعل بهر دو روا خلقه و تقدير همه چيزها هست بتصريح اله از خدا
الذي خلق كل شئ فقدره تقديرا نيز ز اخبار نبي ظاهر است اينكه رحم را دو ملك حافظ است
نطفه چو وارد شود اندر مشيم اذن بخواهند ز حي قديم اينكه از اين نطفه چه بايد ساخت
از نر و ماده چه ببايد نواخت انچه بود اذن خداوند حي خلقه او ميشود آن بي نخي
گفته بقرآن شه با كبريا اينكه خدا ميكشد اين نفسها **الله يتوفى الانفس حين موتها**
جاي دگر گفته خداي احد اينكه ملك الموت شمارا كشد رفع منافاة ميان دو حرف
ميشود از انچه نموديم صرف شاه كند حكم بقتل و بر بند نسبة ان فعل بشه ميدهند
انچه ز تاثير كواكب شود فاعل آن رب كواكب بود جمله افلاك و نجوم و زمان
آلة و اسباب و بيد ايفلان پس بود شرك اگر تو كهي نسبة تاثير بآنها دهي
گرچه عقول عشرة كار بند ليك همه كار كو بار بند عقل دهم كامله فعال نام
با همه دو ديش ز مبدء مدام جمله آثار كه آيد ز وي در همه اين بود از فرد حي
دوك كزان پنبه شود ريسمان جنبشش از حبل بود بي كمان جنبش حبل آمده زان چرخ كان
آمده مربوط بس بره كان جنبش آن هم بود از بره ليك جنبش بره است ز ميل اي نيك
ميل شد اندر حركة از كلاه ليك كلاه شد ز كليدش روان جنبش مفتاح ز دست است و باز
جنبش دست است از روح اي اياز جنبش اين جمله ز چرخيست كان خود نتوان ديد ببين ديده كان
با همه عاشر بدن ريسمان تاب ويرا از جانب روح است دان تا بود توقع آن چرخ بان
تاب بر ريسمان نزد ديم آن گر كشد او دست از اين كار ما از حركة جمله بيفتند زار
در همه آثار نبود روي گردش اين چرخ ببالا و پست دهر كه دهريش پرستيده است
زانكه ورا خالق خود ديده است با همه آثار كه خيزد از آن بنده بود نزد خداي جهان
سبحان من ذلك السموات الخ حق كه بود ظل وجودش چنين كامله خلاق بنوع ذهين

پس چه بود ذات وي و پايه اش كش نتوان ديد بجز سايه اش **في علو رتبة الانسان مع انهم خلقوا من ماء مهين**
قدرة حق هم نكر اي هوشمند كاز چه نموده است بشر ارجمند از دو خبيثي كه ز هر يك بكس
غسل شود واجب ايا بو الهوس ساخته شخصي كه كمال و هنر هست در او جمع چو بحر و گهر
گشته يكي پادشه كشوري وان دگري در هنر دانشوري گشته يكي عارف پروردگار
وان دگري كشف و كرامات دار هست بسا فرد ز جنس بشر كان دهد از عالم بالا خبر
حال منجم كند ابر دو دين حكم حسوفي كه شود بعد از اين اي چه بسا شخص كه از جفر و رمل
ميدهد از غيب خبرها چو حل وي چه بسا صاحب طي زمين آصف و آوردن آن تخت بين
تا بهم آورد سليمان نگاه تخت بياورد ز دو ماهه راه اين همه اعجوبه سمت خزنك
جمله ز انسان بود اي مير جنك هست يكي در نفسش كيميا وان دگري گشته لجاب الدعا
خون و مني را نگرم حي فرد قابل اين جمله مقامات كرد ده چه قدير است خداي جهان
ده چه كريم است بما بندگان خاك بفرق ودهن آن فضول كان ره توحيد ندارد قبول
الدليل الثاني على توحيده من هو الباقي للعالم الباقي والعالم الفاني وعده نموديم تو را اش دليل
از جهة وحدة رب جليل بود يكي وحدة جان در بدن ز انفس و آفاق شنيدي سخن
ميروم اينك سوي دويم دليل گوش نما بو سخنم اي خليل صانعي ار بود بجز كردگار
مي نبدي نظم جهان برقرار بود اگر غير خدا سروري مي نمودند بهم برتري
لاجرم اين ارض و فلك ميخراب مي شدي از جنك خدايان خراب مي نشود جمع دو تن رشيد
جز كه فساد و جدل آيد پديد زانكه رياسة كه كمالي است آن نقص پذيرد بتعدد عيان
حب رياسة كه مذمة شده حب همانيست كه باطل بده ورنه رياسة كه بحق و بجاست
دوستيش نيز كمالي بجاست هيچ توان گفت كه پيغمبران حب نبوة بند از همشان
هيچ توان گفت ده و ده امام حب امامة بند ايشان تمام با همه عصمة كه در ايشان بدي
با همه زهدي كه بد ندادحدي شبهه نباشد كه در ايشان همه حب رياسة بد بي واهمه

زانکه همان منصبشان از اله | قرب الهی بود بی اشتباه | کیست که قرب احدی را نخواست
ترک همین دو هستی از خود خطاست | بلکه ز آثار نبی و امام | سخت رسیدست بوجهی تمام
اینکه همه برتری خویش را | از دگران خواسته اند از خدا | واجعلنی من احسن عبادک
نصیبا عندک واقربهم منزلة منک واخصهم زلفة لدیک | وانکه بفرمود رسول امین
وصف حسد هست بهر کس قرین | نیست بجاتی احدی را از آن | گرچه بود شخص ز پیغمبران
قال صلى الله عليه ثلاثة لم ينج منها نبي فما دونه الى قوله والحسد الا | معنی آن در حق خاصان یاد
حرص بقرب بد نستای کار | وین خود از اوصاف کمال آمدست | در حق هر بنده یزدان پرست
زینجهت است اینکه خدای شکی | خواسته نیکوتری هر یکی | لیبلوکم احسن عملا گفت
حرص با قرب بد ان بنده گفت | حاصل ترغیب با حسن بدن | حرص با قرب بد نستای حسن
بوده حسد در حق پیغمبران | حب نبوة نه منال جهان | ورنه کجا میل ظهر بهر غیر
بوده بخاصان حق ای مرد دیو | هر که بدش تاج نبوة بس | البته راضی نبد ای هوشور
اینکه شود خویش نه منصب دون | دیگری آید بمقامش درون | بلکه رضا بوده همان باک دل
بوده ز غیر از آن منعزل | زانکه نبوة بد و کس در زمان | جمع نگردد ز خدای جهان
نصب کسی موجب عزل خود است | کیست که او خود در خور آبست | علم شریعة بهر آنکس شتافت
رتبه عالی ز همین علم یافت | نوعمند ابر شود از دیگران | گرچه جز این راه علم از آن
هر یکی از موسی و خضر ای جری | بد ز دهی اعلم از آن دیگری | علم شریعة چو بموسی بدی
زین جهة او اشرف خضر آمدی | آنچه ملامة شده از حب جاه | جاه بیا طلب ای نیک خواه
خواه بود منصب دنیای دون | یا که ز عقبای ناحق درون | حب خلافة که بدی آنکه را
بهر علی نزد الله سزا | در حق آنان بد مذموم لیک | در حق این آمد ممدوح و نیک
زانکه خلافة بد مخصوص وی | حب دگر خویش نه بوده کی | بنی چه که کاشف فتح آیت
فتح دو فتح است بدان ای ترک | هست یکی در خود فعل ای پسر | لیک زنا اهلیا فاعل دگر

ان المؤمن لا يستعمل حسد

باکس خویش و با خود بدست
٥٥

جز

